

# شاهین سرخ

نویسنده: تحت تعقیب «فاطمه تاجیک»



خلاصه :

داستان در مورد نفوذ به یکی از باندهای بزرگ قاچاق مواد مخدر در ایران است. باندی با ریاست شخصی خبره به نام شاهین خسروی. این گروه هفت سال است که در حال فعالیت است. برای مختل کردن فعالیت باند، دو تن از بهترین افراد دایره نیروهای مبارزه با مواد مخدر به داخل باند نفوذ کرده و... سرهنگ کریمی: سلام دوستان، ضمن عرض خسته نباشد، میخوام در مورد پروندهای حرف بزنم که حدودا هفت ساله داره انواع مواد مخدر رو قاچاق میکنه. رییس این گروه خیلی خبرهست و شخصیه به نام شاهین خسروی، حدود سی و یک سال سن داره. در عین اینکه خیلی سن نداره ولی خیلی خیلی باهوشه. چندین بار خواستیم وارد این گروه بشیم؛ ولی هنوز نتونستیم شخصی رو بفرستیم که شناسایی نشه. حتی نزدیک بوده سه نفر از افراد ما توی این پرونده به خاطر شناسایی شدن، کشته بشن...

کمی مکث کرد. همه داشتن به جناب سرهنگ نگاه میکردن. جناب سرهنگ که سرش پایین بود سرش رو بالا آورد و گفت:

- به جز یک نفر!

همه کنجکاوانه بهش نگاه میکردن. ادامه داد:

- فقط یک نفر از گروه ما تونسته توی این گروه ثابت بمونه. یکی از بهترین نیروهای ما. شاید باورتون

نشه این گروه هفت ساله مشغوله؛ ولی اون ده ساله که باهاشون داره کارمیکنه؛ یعنی قبل از ایجاد باندشون.

سرگرد احمدی: خب اون فرد کیه جناب سرهنگ؟ ما هم میشناسیمشون؟

جناب سرهنگ: خیر هیچ کس ایشون رو نمیشناسه و درحال حاضر هیچ کس نباید ایشون رو بشناسه!

سرهنگ احمدی: یعنی چی؟ یعنی ما نمیتونیم بفهمیم ایشون کی هستن؟

جناب سرهنگ: خیر، برای امنیت بیشتر حتی نیروهای خودمون هم نباید ایشون رو بشناسن.

کسی دیگه حرفی نزد، همه داشتن فکر میکردن. به بقیه نگاه کردم. دوازده نفر از بهترین افراد توی دایره مبارزه با مواد مخدر، دور یه میز گیجطیلی شکل بزرگ نشسته بودیم. مطمئنا همه دارن به کسی فکر میکنن که تونسته ده سال با همچین گروهی کارکنه. واقعا ده سال زمان کمی نیست! مطمئنا طرف خیلی خبره و باهوش بوده که تونسته ده سال تو این گروه بمونه و لو نره.

جناب سرهنگ: گوش کنید دوستان. ما الان باید یک نفر رو انتخاب کنیم و بفرستیم داخل این گروه تا فعالیت داشته باشه. همونطور که میدونید این گروه خیلی قویه و نفوذ به اون کار هر کسی نیست. میدونم برای همهتون سخته و هر کسی که بره داخل این گروه امنیت جانی نداره؛ البته ما پلیسها هیچوقت امنیت جانی نداریم و همیشه باید هوشیار باشیم؛ ولی خب رفتن داخل این گروه یعنی رفتن توی دهن شیر.

یعنی چه کسی رومیخواست بفرسته داخل گروه؟! همهی افراد به هم نگاه میکردن و آخرین نگاهمون حوالهی چشمهای جناب سرهنگ بود. همه منتظر بودن که ببینن اسم چه کسی از دهن جناب سرهنگ

بیرون میاد. همیشه گفت کسی دلهره و اضطراب نداشت؛ ولی ما زاده این کار بودیم و باید آمادگی این رو داشته باشیم.

جناب سرهنگ: کسی که باید از دایره ما بره داخل باند خسروی جناب سرگرد...

مکث کرد. یه دلشوره‌های بهم دست داد. اکثر بچه‌های اون جمع سرگرد بودن؛ ولی من خیلی اضطراب ارم یعنی منم؟ با دستم چادرم رو چنگ زدم. چشمم به دهن جناب سرهنگ بود مثل بقیه. مطمئنا همه مثل من بودن.

جناب سرهنگ سرش رو بالا آورد و اولین نگاهش رو حواله‌ی چشمهای من کرد.

جناب سرهنگ: سرگرد زمانی.

نفسم رو آروم دادم بیرون. مشتم که چادرم رو مچاله کرده بود باز کردم و آروم آب دهنم رو قورت دادم.

نگاه همه به من بود. یعنی من باید میرفتم داخل اون باند! از این موضوع اصلا نمیترسیدم.

من عاشق هیجان و ماجراجوییام؛ اما دلشوره‌ام برای چیه! به چهرهی تک تک بچه‌ها نگاه کردم و در آخر

نگاهم جلب جناب سرهنگ شد با لبخند گفتم:

- من آماده‌ی انجام هر کاری هستم جناب سرهنگ.

سرهنگ هم بهم لبخند زد و گفت:

- خدا رو شکر میکنم افرادی که داخل دایره‌ی ما هستن همه شجاع و

قویان. از جانب شما خیالم

راحته، میدونم از پیشش برمیاید. گر چه کار آسونی نیست؛ ولی خب ده

ساله توسط بهترین فرد

گروهمون، گرههای بسته شده از این باند داره برامون کم کم باز میشه

و شما شخصی هستید که باید به

کمک همون فرد، بقیه گرهها و آخرین گرهها رو بازش کنید.

بیصبرانه دوست داشتم اون فرد رو ببینم. یعنی من باید به کمک چه

کسی روی این پرونده به این بزرگی

کار کنم! خوشحال بودم که جناب سرهنگ من رو انتخاب کرده بود.

جناب سرهنگ: بسیار خب دوستان، میتونید برید و به کارتون برسید. به

زودی باید به صورت پشت پرده

با توجه به اطلاعاتی که روزانه از دو نفر داخل باند میگیریم، به بسته

شدن این پرونده کمک کنیم.

کم کم افراد بلند شدن که برن. نشستم تا با جناب سرهنگ حرف بزنم. وقتی همه ی بچه ها رفتن جناب سرهنگ به من نگاه کرد و گفت:

- خب سرهنگ زمانی شما باید به زودی کارتون رو توی باند شروع کنید، خیلی زود.

- بله. فقط من از کی باید کارم رو انجام بدم؟ منظورم اینه که...  
پرید وسط حرفم و گفت:

- امروز سه شنبه هست، شما تا پنجشنبه نهایتا باید به گروه ملحق بشید.

- چه طوری باید وارد باند بشم؟ فکری دارید؟

- ببینید جناب سرگرد، ما به کمک اون فردی که داخل باند داریم تمام کارهای اولیه رو انجام دادیم. فقط مونده رفتن شما به باند. وقتی که شما میرید و اونجا عضو میشید، نقش کسی رو بازی میکنید که خودش باید جزو رؤسای اصلیه باند برای انتقال مواد و تجهیزات باشه. از اونجایی که شما تایید شده ی

دایره هستید و تواناییهای لازم رو برای انجام این پرونده دارید انتخاب شدید.

- جناب سرهنگ اون فردی که از دایره ما داخل باند داره کار میکنه  
چه نقشی داره؟

- متاسفانه شما در طول مدت انجام پرونده هیچوقت نمیتونید ایشون  
رو ببینید.

- یعنی چی؟ متوجه نمیشم!

- یعنی اینکه ایشون مبهم میمونه تا انتهای پرونده.

- پس...پس من چه طوری باید با ایشون ارتباط برقرار کنم و به  
کمکشون کارها رو انجام بدم؟

- ما ترتیب اونها رو دادیم، شما هر حرفی رو که میخواستید به ایشون  
بگید یا موضوعی رو باهاشون در

جریان بذارید یا سایر کارها، به کمک گوشی که ما بهتون میدیم و این  
گوشی باید همیشه مخفی بمونه،

فقط به صورت پیامکی باهاشون ارتباط برقرار میکنید.

- خب چرا من نباید ایشون رو ملاقات کنم؟

- همونطور که گفتم ایشون باید تا انتهای پرونده مخفی بمونن. شما هم  
تحت هیچ شرایطی نمیتونید اون رو ببینید و هیچوقت تلاش نکنید تا  
ببینیدش. متوجه شدید؟



- بله متوجه شدم.خب من الان پنجشنبه چه طوری باید برم؟  
- همهی کارها انجام شده. شما باید برید جایی که ما می‌گیم و اونها  
میان دنبالتون. شما رو میبرن منزل  
رییس گروه؛ یعنی مستقیم وارد بازی میشید، برای همین خیلی باید  
حواستون جمع باشه. کوچیکترین اشتباه ممکنه باعث لو رفتنتون بشه.  
ما مدارکی تهیه کردیم و اون رو بهتون میدیم که دقیقا همین  
مدارک میره زیر نظر رییس گروه. با اونا ما شما رو تبدیل میکنیم به  
شخصی که سالهاست کارش انجام قاچاق و تهیه مواد مخدره. و نشون  
میده که مثلا شما خودتون مدت هاست که دارید مواد قاچاق میکنید  
به کشورهای دیگه و تنها دلیل رفتنتون به داخل، گروه پیشرفت و  
گسترده شدن دایره قاچاق به نفع باند خسرویه، متوجه میشید؟  
- بله کاملا.

- و نکته دیگه، شما معلوم نیست که کی دیگه بتونید از گروه بیرون  
بیاید؛ یعنی نمیتونید حتی خانواده تون رو ببینید و باهاشون  
کوچکترین تماس رو داشته باشید؛ چون مطمئنا چک میشید و تحت  
نظرد. پس هیچوقت سعی نکنید به هیچ طریقی با کسی دوستی برقرار  
کنید.

چی؟ یعنی من معلوم نیست که کی خانوادهم رو ببینم. وای غیر ممکنه!

- ولی آخه...

- میدونم کار آسونی نیست؛ ولی حتی کسی که از ما داخل گروه رفته عین این ده سال رو خانوادهمش رو

ندیده. با این که کاملا تایید شده ی رییس گروهه و مورد اطمینانش هم هست؛ ولی حتی یکبار هم هیچ تماسی با هیچ کسی جز ما نداشته.

این خیلی سخته! اون ده ساله هیچکس از خانواده، دوستان و اقوامش رو ندیده؛ یعنی من هم باید تا ده

سال هیچ کس رونبینم! شاید هم بیشتر! وای خدایا، این خیلی بده خیلی.

با صدای جناب سرهنگ به خودم اومدم.

جناب سرهنگ: ببینید سرگرد زمانی، من کاملا شما رو درک میکنم؛ ولی کاریه که باید بشه، بودن یک نفر از ما داخل باند کمک کمیه. مطمئنا اگر شما هم به اون فرد پیوندید، خیلی زودتر از وقتی که

فکرش

رو میکنید کارشون رو یکسره میکنیم.

هیچ کاری نمیتونستم بکنم، فقط سرم رو تکون دادم. آروم گفتم:

- کاش اینقدر زود نمیرفتم داخل گروهشون. من برای بودن با خانوادهم فقط یک روز وقت دارم.

سرهنگ چیزی نگفت. کمی که گذشت بلند شدم و رو بهش گفتم:

- جناب سرهنگ، من هر کاری که از دستم بربیاد انجام میدم، قول میدم از جونم براش مایه بذارم.

امیدوارم به روند حل پرونده کمک کنم.

جناب سرهنگ هم بلند شد و مقابلم ایستاد، لبخند زد و گفت:

- موفق باشید جناب سرگرد. من مطمئنم با رفتن شما به گروه خسروی خیلی زود پرونده بسته میشه. ما

تمام کارها رو انجام میدیم. شما میتونید برید منزل و مسئله رو باهاشون در جریان بگذارید. فقط بهشون گوشزد کنید که هیچ کس

نباید از رفتن شما به داخل گروه چیزی بفهمه، هیچکس. میتونن بگم

شما برای پروندهای به خارج از کشور منتقل شدید و معلوم نیست که کی بیاید.

حرفش رو تاکید کردم و با انجام احترام و گفتن با اجازه از اتاق خارج شدم.

رفتم داخل اتاقم. فقط یک روز باید با بهترین آدمای زندگی‌م باشم، فقط یک روز.

وسایلم رو مرتب کردم. بلند شدم چادرم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. با همکارهایی که دیدم خداحافظی کردم، تک تکشون برام آرزوی موفقیت کردن.

دل‌م شور میزد. حالا چه طوری با خانوادهم در جریان بذارم! سختترین کار همینجاست. چه طوری

ازشون دل بکنم برم؟! وای خدا کمکم کن. مسیر اداره تا خونه رو با تاکسی طی کردم.

بعد از اینکه کرایه رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم. یه نگاه به خونه انداختم. چطوری از این خونه که

همه‌ش خاطر هست دل بکنم؟

زنگ در رو زدم. صدای قشنگ خواهر کوچیکم پیچید توی آیفون:

- سلام آبجی الهه

آخه چه شکلی میتونم از عزیزهای زندگی‌م دست بکشم و برم؟

با صدای باز شدن ناگهانی در، تکونی خوردم. در رو باز کردم و رفتم  
داخل حیاط. به سرتاسرش نگاه

کردم، یعنی من تا چند وقت نمیتونم دیگه اینجا قدم بزنم؟  
الناز: آبجی چرا وایسادی؟ بیا تو دیگه!

سرم رو چرخوندم، به چهره ی الناز، تنها خواهرم نگاه کردم. بهش  
لبخند زدم. از پله ها بالا رفتم. کفش هام رو درآوردم و رفتم داخل. الناز  
حصارم کردم، دست هام رو دورش حصار و محکم حصارش کردم.  
- سلام عزیز دلم

الناز: آبجی له شدم! چیکار میکنی؟!  
خنده م گرفت. باید محکم ترفشارش بدم، معلوم نیس دیگه کی طعم  
این حصار رو بچشم.  
دستهام رو از دورش باز کردم.

- تنهایی مگه؟

- نه، مامان و بابا دارن تلویزیون میبینن.  
دستش رو گرفتم و وارد پذیرایی شدیم.

- سلام عرض شد.

مامان: سلام مادر جون، خسته نباشی.

بابا: سلام جناب سرگرد بابا، چه طوری؟  
بهشون لبخند زدم.

- خوبم بابا شما چه طورین؟

دو تاشون با هم گفتن خدا رو شکر.

- من لباسام روعوض کنم میام.

مامان: برو تا میای یه چایی برات بریزم.

- دستتون درد نکنه.

رفتم توی اتاقم، در رو بستم و بهش تکیه دادم. اشک تو چشمهام جمع

شده بود، آخه چه شکلی برم؟

خدایا خودت کمکم کن. خودت بهم صبر و تحمل بده. لباسام روعوض

کردم. اصلا وقت نیست باید کم کم

قضیه رو بهشون بگم. مامان که مطمئنا بدخلقی میکنه. تنها امیدم به

باباست که بازنشستهی همین کاره.

ازاتاق رفتم بیرون.

مامان: بیا دخترم، چاییت رو بخور تا سرد نشده.

کنارش نشستم و تشکر کردم. باید زودتر بگم؛ اما چطوری؟ سرم پایین

بود، بانگشتهام بازی بازی

میکردم. چیکارکنم خدا؟ ساکت بودم وبا افکارم دست و پنجه نرم  
میکردم.

بابا: چیزی شده الهه؟

- نه، یعنی چه جوری بگم؟ راستش...من...اوم

- راحت باش بابا، حرفت رو بزن.

- من، من باید برم.

با گفتن این حرف، نفسم رو فوت کردم. چه سخته حرف زدن در مورد  
یه همچین موضوعی.

مامان: بری؟ کجا بری؟

- امروز توی اداره گفتن که منتقل شدم به جایی

مامان که واکنشش رو میدونستم. خودش رو ول داد روی مبل و وا  
رفت.

مامان: کجا...کجا منتقل شدی؟

- یه جایی که...یه جایی که اگه برم دیگه نمیتونم بینمتون تا وقتش  
برسه. یعنی چه جوری بگم آخه!

بابا: الهه بابا چرا لقمه لقمه حرف میزنی؟ خب درست حرفت رو بزن  
بینم کجا منتقل شدی؟

- ببین بابا تو خودت خیلی بیشتر از من توی این حرفه کارکردی  
درسته؟

بابا سرش رو تکون داد، ادامه حرفم رو گفتم:

- امروز من برای انجام پرونده‌های منتقل میشم به جایی که هنوز  
نمیدونم کجاست! یه جایی که تا وقتی

پرونده حل نشه من هیچوقت نمیتونم بینمتون؛ یعنی ممکنه این  
پرونده یک سال... دوسال... سه سال...

ده سال یا حتی بیشتر یا کمتر طول بکشه.

مامان: یعنی چی؟ مگه میشه؟ لازم نکرده بری، بابات آشنا زیادداره  
میگه یکی دیگه رو جات بفرستن.

مگه الکیه بری و ده سال دیگه بیای بدون اینکه یه بار هم ما رو ببینی؟!  
اصلا امکانش نیست.

- ببین مامان جان، میدونم سخته، به خدا برای من هم سخته، میدونم  
کار آسونی نیست؛ ولی چاره ای ندارم. کاریه که باید بشه من انتخاب

شده ی این پرونده‌هام. من هم باید برم، هیچ راهی نیست. بابا شما یه

چیزی بگید!

بابا ساکت بود، داشت فکر میکرد. برای همه سخت بود.



الناز: آجی یعنی میخوای از اینجا بری تا ده سال دیگه هم نیای؟  
ناراحت بود، بغض داشت، مثل من. رفتم کنارش نشستم و حصارم  
کردم.

- آره عزیزم، من باید برم؛ ولی نه تا ده سال دیگه، مطمئنم کمتر از ده  
سال طول میکشه.

بابا: کی باید بری؟

مامان: چی چیو کی باید بره؟ نباید بره. آقا صابر شما که کم برو بیا  
نداری تو اداره، خب یکی دیگه رو بفرستن نبا...  
بابا پرید تو حرف مامان و بهش گفت:

- همیشه خانوم نمیشه. وقتی انتخاب شده یعنی همیشه هیچ کاریش  
کرد، باید بره. توکل به خدا انشالله صحیح و سالم خیلی زود برمیگرده.  
دوباره رو کرد به من و گفت:

- کی میری بابا؟

- پنجشنبه باید برم.

مامان: چی؟ یعنی تو پس فردا میری و خدا میدونه کی بیای؟! وای خدا  
چه خاکیه به سرمون شد! هی

گفتم نرو سر این کار مگه به خرجت رفت! دلشوره‌ی بابات کم بود تو هم بهش اضافه شدی؟

- مامانم... عزیزم. تو رو خدا اینقدر ناراحت نباشید، الان شما چه بخواین چه نخواین باید برم، چاره‌ای هم نیست. پس لطفا این یکی دو روز باقی مونده رو اینطوریش نکنید. من خودم هم حال خوشی ندارم.  
- تو که حال خوشی نداری، تو که خودت هم میلت نیست بری، پس چرا...

- مامان جان... عزیزم دست من که نیست، انتخاب شدم و باید برم. تازه برید خدا رو شکر کنید قبل از من یکی دیگه اونجا رفته که بیشترکارها رو انجام داده. طرف ده ساله اونجاست و حتی برای یک بار نه تماسی با خانوادش داشته نه دیداری! خدا رو چه دیدید شاید من که رفتم نهایتش یه هفته دیگه اش برگردم.

بابا: حالا چه جور پرونده ایه؟

- یه بانویه که حدودا هفت ساله داره مواد قاچاق میکنه. درضمن از اینکه من میخوام برم کسی نباید

بدونه‌ها! هرکسی هم پرسید شما بگید برای حل پرونده‌های منتقل شده خارج از کشور و معلوم نیست کی

بیاد.

مامان: ای خدا چیکار کنم از دست اینها! آخرش من رو سخته میدین شما دو تا.

نمیدونستم چی بگم! نمیدونستم چیکار کنم! من دو روز دیگه باید از پیشون برم، اون هم خدا میدونه

تا کی! تازه معلوم نیست زنده از عملیات بیرون بیام یا مرده.

رو کردم به مامان. آروم گریه میکرد، الناز هم کنار من بود، اون هم گریه میکرد. تنها بابا بود که عجیب توی فکر بود که اگه غرور مردونه ش اجازه میداد، اون هم به گریه میافتاد.

- مامانم... عزیزم... قربون چشمهات بشم. گریه نکن دیگه! الان با گریهی تو که مشکلی حل نمیشه؛ فقط همه رو ناراحت میکنی. من تا دو روز دیگه میرم، عوض اینکه حسابی تو این دو روز خوش بگذرونیم و بیشتر با هم باشیم و حرف بزنیم، اینطوری داریم همدیگه رو ناراحت میکنیم. گریه نکن دیگه جانِ الهه.

مامان با گوشه ی روسریش که روشونش افتاده بود، اشکهایش رو پاک کرد و گفت:

- چیکار کنم مادر! گریه نکنم چیکار کنم آخه؟

بالبخند گفتم: هیچی، بپر برو یه ماکارونی خوشمزه درست کن که حالا حالاها دیگه نمیتونم مثل اون رو بخورم.

با گفتن کلمه "حالا حالاها" حس بدی بهم دست داد. یعنی من حالا حالاها نمیتونم بینمشون. هوف!

مامان بدون حرف بلند شد رفت تو آشپزخونه. از صدای طولانی مدت آب فهمیدم داره بساط ماکارونی رو

میچینه. به الناز نگاه کردم. زانوهایش رو حصار کرده بود و تو فکر بود. بهش نزدیک شدم و دستم رو

انداختم دور شونهش و گفتم:

- آجی کوچیکه نبینم غصه میخوریا، من که برم تو میشی ارشد. خوبه دیگه کسی هم نیست بهت هی

غر بزنه و دستور بده نه؟

الناز با نگاه ناراحتش بهم زل زد. به سختی جلوی خودم رو گرفتم که گریه ام نگیره، الان اصلا وقت گریه

نیست. تو گوشش گفتم:

- میخوای تو جمع کردن وسایلم کمکم کنی؟

با تکون دادن سرش حرفم رو تاکید کرد.

- پس بدو برو تو اتاق تا من هم بیام.

بلند شد رفت تو اتاق من و در رو هم بست. مامان تو آشپزخونه بود، بابا هنوز تو فکر بود، بلند شدم رفتم

پیشش.

- بابا؟

- جانم؟

- شما که خودت میدونی...

اومد وسط حرفم و گفت:

- میدونم بابا، مطمئنم کارت رو مثل همیشه خوب انجام میدی، دعا میکنم صحیح وسالم برگردی پیشمون.

خدا رو شکر که بابام توی حرفه م مشغول بوده و کارکشته ست و میتونه خوب درکم کنه.

بابا: تو پاشو زودتر برو وسایلت رو جمع کن که اصلا وقت نیست.

بهش لبخند زدم و با گفتن "چشم" رفتم تو اتاق. الناز منتظر روی تخت نشسته بود.

- خب خب خب! از کجا شروع کنیم النازی؟

- من نظارت میکنم تو جمع کن.

رفتم کنارش یکی زدم پشت سرش و گفتم:

- نه بابا زیادیت نشه؟ کارت سنگینه خسته نشی یه وقت؟!  
الناز خندید و گفت:

- خب تو بگو من چیکار کنم همون کار رو بکنم.

- اوم...لباس که نمیتونم با خودم بردارم؛ یعنی کلا وسایل خاصی نیاز نیست ببرم، جز یه سری مدارک و اینجور چیزا.

رفتم سمت دراور، اولین کشو رو باز کردم. چیز خاصی توش نبود. به ترتیب کشوهای دراور رو باز کردم تا

به آخری رسیدم. مثل اینکه هیچ چیزی نباید برمیداشتم؛ چون جناب سرهنگ زحمت همه چیز رو کشیده.

- میگم الناز من اصلا نباید چیزی با خودم ببرم.  
الناز متعجب نگاهم کرد.

- آخه جناب سرهنگ گفت همه چی رو خودش آماده کرده...  
گوشیم زنگ خورد، نگاه کردم جناب سرهنگ بود.

- سلام جناب سرهنگ

- سلام سرگرد، حالت چطوره؟

- خدا رو شکر خوبم، شما خوب هستید؟

- بله من هم خوبم زنگ زدم در مورد پرونده باهات حرف بزنم.
- بله در خدمتتم بفرمایید.
- فردا ساعت هشت اداره باش، باید توضیحات لازم رو بهت بدم و اینکه تمام مدارک و چیزهایی که باید با خودت ببری آماده ست و اونا رو هم باید تحویل بدم. در ضمن نیاز نیست چیزی با خودت ببری؛ چون همه ی وسایل مورد استفاده ت توسط نفوذیمون تهیه شده.
- بله متوجه شدم.
- بسیار خب پس... فردا میبینمتون، خدانگهدار.
- خواهش میکنم، خداحافظ.
- تماس رو قطع کردم.
- رو به الناز گفتم:
- خب مثل اینکه نیاز نیست هیچی با خودم ببرم، پاشو بریم ببینیم مامان کاری نداره.
- با هم از اتاق رفتیم بیرون، بابا هنوز تو فکر بود. مامان هم توآشپزخونه.
- رفتم پشتش از پشت حصارش کردم، سرم رو گذاشتم روی شونهش و عطرتنش رو بو کردم. دلم برای این بو

تنگ میشه؛ یعنی زنده میمونم که باز این عطر رو بو کنم؟!

- کاری نداری مامانم؟

- نه عزیزم، تو وسایلت رو جمع کردی؟

- نیاز نیست چیزی با خودم ببرم، همه چیز رو جناب سرهنگ آماده کردن.

- یعنی لباس هم با خودت نمیبری؟

- نه دیگه، اگه لازم باشه خودشون آماده میکنن.

مامان برگشت و زل زد تو چشمهام. یه دنیا حرف توش بود و نگرانی، یه عالم بغض و گریه توش داشت. من

هم داشتم، بیشتر از اون نباشه کمتر هم نبود.

بهش لبخند زدم و محکم همدیگه رو حصار کردیم. آروم اشک میریختم و خودم رو بهش فشار میدادم.

نمیخواستم کسی من رو از این حصار گرم جدا کنه؛ اما چاره‌ای نبود، باید جدا میشدم. با صدای بابا از

همدیگه جدا شدم.

- یکی هم بیاد من رو اینطوری حصار کنه.



همون موقع الناز از پذیرایی اومد تو آشپزخونه و درحالی که بابا رو حصار کرده بود، رو به بابا گفت:

- مگه من مردم باباجون، خودم حصار ت میکنم.  
همه خندیدم و با هم از آشپزخونه اومدیم بیرون.

\*\*\*

آروم به در ضربه زدم و با تایید جناب سرهنگ وارد شدم. بهش احترام گذاشتم و با اشاره دستش آزاد قرار گرفتم.

- سلام

- سلام سرگرد، بیا بشین که وقت نیست.

نشستم رو صندلی روبه روی میزش، خودش هم بلند شد و اومد مقابلم نشست.

- خب، باید اطلاعات لازم رو بهت بدم.

- بفرمایید میشنوم.

- فردا راس ساعت ده باید تو این کافیشاپ باشی...

یه کارت ویزیت بهم داد که آدرس کافیشاپ داخلش بود. ازش گرفتم و به آدرسش نگاه کردم.

- و اینکه باید بگم یه چند تا مرد سیاه پوش میان دنبالت که سوار یه ون مشکیان. احتمالا سه یا چهار نفر باشن، ازت رمز میخوان تا مطمئن بشن که تو همون فردی، باید این رو هم اضافه کنم "شاهین سرخ" خودش یه اسم رمزه. وقتی اونا میان پیشت ازت میپرسن برای کی کار میکنی و تو باید بگی شاهین سرخ. همین، نیاز نیست هیچ کاری انجام بدی و هیچ حرفی بزنی فقط یک کلام میگی اون هم شاهین سرخه.

- حالا چرا شاهین سرخ؟ چه معنی میده؟

- همونطور که میدونی اسم رییس باندشون شاهینه، حالا چرا سرخ نمیدونم!

سرم رو تکون دادم که یعنی متوجه شدم. از توی کیف دستی که مقابلش بود یه گوشی درآورد و داد بهم.

- تو باید با استفاده از این گوشی با نفوذیمون حرف بزنی، اون هم فقط به صورت پیامکی. ابتدای هر

پیامت باید اسم رمز شاهین سرخ ذکر شده باشه، فقط زمانی که تنهایی  
و به صورت مخفیانه باید ازش

استفاده کنی، بهتره همون شب که همه خوابن ازش استفاده کنی.

- بله متوجه شدم. جناب سرهنگ من که وارد گروه بشم مطمئننا باید  
سوال های زیادی رو جواب بدم که

اصلا من کی هستم، از کجا پیدام شد، چی شد با این گروه آشنا شدم و  
میخوام واردش بشم...

- بله بله درسته. ببینید شما وقتی وارد گروه میشید نقش یه قاچاقچی  
حرفهای رو دارید. قبلا هم گفتم فقط برای گسترش حلقه و کسب  
درآمد بیشتر وارد این گروه میشید و اینکه باید تابع گروه و شاهین  
خسروی باشی. شما اسمتون کتایون فرخیه، تنها و برای خودتون کار  
میکنید. هر وقت که میخواستین

کارهای انتقال مواد رو انجام بدید با طرف قراردادتون قرار میداشتید و  
به محض دریافت پولتون مواد رو بهش تحویل میدادید.

حالا چرا تنها وبدون وجود یک نفر این کارو میکردید؟یکی دیگه از  
دلایل انتخاب شما برای وارد شدن به

گروه، داشتن بدنبد مشکى تکواندو و جدو هست. از اونجايى که شما  
آمادگى جسمانى بسيار خوبى رو  
داريد و دفاع شخصى رو کاملاً بلديد هميشه تنها کار ميکرديد و اينکه  
شما بايد خيلى بيرحم و  
دلسنگ باشيد، متوجه ميشيد؟

- خير منظورتون از بيرحم بودن چيه؟

- ببينيد شايد باورتون نشه؛ ولى ممکنه براى ثابت شدن شما به شاهين  
حتى بدترين کار ممکن رو انجام  
بديد، ممکنه يکى رو بيارن جلوت و بگن بکشش که اميدوارم اينطورى  
نباشه؛ ولى تو بايد اينکار رو بکنى.

- چى؟ يعنى من بايد بيدليل يه آدم بيگ-ناه رو بکشم.

- بين سرگرد، اگرشاهين بگه بايد يکى رو بکشى تو بايد اينکار رو  
بکنى و اينکه افردى که بهت

پيشنهاده میده واسه کشتن، آدم هاى معمولى و بيگ-ناه نيستن  
مطمئناً کسى رو بهت پيشنهاده میده که دشمنى به خصوصى باهاش  
داره که اول يا آخر کشته ميشن، اگر توسط شما و آدمهاى شاهين  
نباشه

توسط قانون اعدام میشن. البته باز هم میگم فقط ممکنه همچین پیشنهادی بهت بشه که امیدوارم اگر شد یکی از دشمنانش باشه و فرد بیگناهی نباشه که کارمون سخت میشه. ضمن اینکه باید بگم شاهین از افراد نترس و بیرحم خوشش میاد؛ چون خودش همچین آدمیه. پس کاملاً نسبت به اطرافت بیرحم باش و بیتفاوت تا بیشتر نظرش رو جلب کنی.

- بله من همه‌ی تلاشم رو میکنم.

- یه چیز دیگه، تو علاوه بر اینکه با نفوذیمون ارتباط میگیری، با ما هم میتونی ارتباط برقرار کنی. باز هم میگم، هیچوقت هیچگونه تماسی با هیچکس حتی ما نداشته باشید، تنها ارتباط شما باید با ما باشه و نفوذی اون هم فقط و فقط پیامکی.

- پس من چطوری از حال خانوادهم مطلع بشم؟ من نمیتونم حتی کوچکترین دیداری باهاشون داشته باشم! چیکار کنم آخه؟! این خیلی سخته!

- میدونم... میدونم خیلی کار غیرممکن و سختیه؛ ولی تا الان همه ماموریتها رو به خوبی انجام دادی، باید بتونی از پس این کار هم بریای. درسته من همه ماموریتها رو به خوبی از پیشش براومدم، این یکی رو هم باید بتونم و از پیشش بریام.

- هیچگونه وسایلی جز اینهایی که ما بهت میدیم رو نباید با خودت ببری. هیچ ردیابی هم بهت داده نمیشه؛ چون داخل گوشی که بهت دادیم یه برنامه هست که هر وقت ما بخوایم میتونیم ردیابیت کنیم.

باتری گوشی طوریه که شارژش تموم نمیشه و اینکه اصلا قابلیت داشتن صدا رو نداره، فقط با ویبره هست که تو ارتباط میگیری. باز هم میگم، خیلی باید مراقب باشی، هیچکس نباید بهت کوچکترین شکی کنه و از داشتن گوشی باخبر بشه. ما یه گوشی دیگه هم بهت میدیم که تنها برای برقراری تماس با آدمهاییه که قراره بهشون مواد بفروشی، اون افراد هم آدمهای خود ما هستن. سوالی هست؟

- نه همه چیز رو فهمیدم.

- راستی، فردا باید لباسی بپوشی که سرتاسرش مشکیه؛ یعنی مانتو، شلوار، شال، کیف و کفش همه چیزباید مشکی باشه. تعجب کردم، همه چیز مشکی!

- متوجه شدم جناب سرهنگ

- میتونی بری و این وسایل رو هم با خودت ببری، امیدوارم صحیح و سالم برگردی پیشمون. ما همه

منتظر تو و اون نفوذی که ده ساله از پیشمون رفته هستیم؛ مطمئنم با هم برمیگردین. موفق باشی.

- امیدوارم رو سفیدتون کنم. با اجازه.

با هم بلند شدیم. بهش احترام گذاشتم. سرهنگ هم بهم ادای احترام کرد. به هم لبخند زدیم و با گفتن

خدانگهدار ازش دور شدم؛ ولی به محض اینکه در رو باز کردم که برم باز صدام زد، برگشتم بینم چیکارداره.

- یادت نره هیچوقت نباید تو اطرافیان کنجکاوی کنی و آدم نفوذی رو پیداش کنی، هیچوقت و تحت هیچ شرایطی.

چقدر عجیبه که نمیتونم این همه مدت حتی یه بار ببینمش؛ البته شاید ببینمش. اون من رو میشناسه،

منم که نمیشناسمش. سرم رو تکون دادم و از اتاق خارخ شدم. با همهی همکارهام خداحافظی کردم.

\*\*\*

باصدای آلام گوشیم سریع بلند شدم. ساعت هفت و نیم بود. از تخت بلند شدم و سریع لباسهام رو

برداشتم و رفتم یه دوش نیم ساعته گرفتم. حتی تاپی که باید زیر مانتوم میپوشیدم هم مشکی بود.

این رنگ رو دوست داشتم، بهم جذابیت بیشتری میداد. از اتاق رفتم بیرون، انگار همه منتظر من بودن.

قیافهی همهبشون ناراحت و نگران بود.

- صبح بخیر

فقط الناز بود که جوابم رو داد.

- باز که شماها تو لاکتونین، بابا من دو ساعت دیگه میرما! اینقدر

ناراحت نباشید من رو هم ناراحت

نکنید دیگه، به خدا یه وقت دیدین دو روز دیگه برگشتم.

تو دلم گفتم میرم که حالا حالاها نیام، عمرا پرونده با یکی دو روز و

یک ماه و دوماه تموم بشه.



- صبحانه خوردین؟

باز هم الناز جواب داد.

- نه آبجی، منتظر بودیم تو هم بیای.

- پس بلند شین که من خیلی گشتمهها.

هوف. باز هم بلند نشدن! رفتم جلو دست مامان و بابا رو گرفتم و بلندشون کردم.

- مگه من با شماها نیستم؟! آخه چرا اینقدر ناراحتین؟! میخواین من رو هم نگران کنین که لو برم بدبخت بشم، آره؟

مامان: نه مادر این چه حرفیه؟!

- پس اینقدر ناراحت نباشین. بلند شیم بریم صبحانه بخویم که اصلا وقت نیست.

با هم رفتیم تو آشپزخونه. همه داشتیم به اجبار صبحونهمون رو میخوردیم. همه ساکت بودیم کافی بود

کوچیکترین اشاره‌های بشه که همهمون بزیم زیرگریه؛ حتی بابا. بلند شدم و تشکر کردم. وقت زیادی نبود.

- من دیگه کم کم باید برم، میرم که آماده بشم.

فورا رفتم تو اتاق و مانتو بلند مشکی که دیروز خریده بودم تنم کردم،  
شلوار مخمل مشکیم رو هم

همینطور. آرایش خیلی ملایمی کردم که بیشتر از همه خط چشم  
مشکیم تو چشم بود. روسری رو سرم

کردم و دور بدنم مدلدار پیچیدم. عینک دودی مشکیم رو هم  
برداشتم. کیف و کفش ورنی مشکی

رنگی رو هم که دیروز تهیه کرده بودم از داخل دراور برداشتم.  
آخرین نگاه رو به اتاقم کردم و از اتاق رفتم بیرون. مامان یه سینی  
دستش بود که یه کاسه آب و قرآن  
توش بود. بهشون لبخند زدم.

- خب دیگه وقت رفتنه. الناز خانوم نیام بینم مامان و بابا شکایت  
کردن ازتا که اذیت میکنی... کار

نمیکنی! کمک مامان باش، درست رو هم خوب بخون.  
رفتم جلو و محکم حصارش کردم. خیلی داشتم با خودم دست و پنجه

نرم میکردم که اشکهام نریزه. الناز  
تو حصارم گریه میکرد.

- گریه نکن دیگه خواهی، میخوای من هم گریه‌م بگیره؟

گونه‌ش رو آروم شکوفیدم و بابا رو حصار کردم. من حالا حالاها به این  
حصارهای گرم احتیاج دارم؛ ولی حیف که الان باید ترکشون کنم.  
- خیلی دوستت دارم بابا، برام دعا کن.  
بابا: من هم دوستت دارم دخترم، خیلی مراقب خودت باش. ما از طریق  
سرهنگ ازت خبر میگیریم.  
ازش جدا شدم و حرفش رو تایید کردم.  
به مامان نگاه کردم. چشمه‌اش پر اشک بود، پریدم تو حصارش.  
- مامانم نبینم گریه میکنی، عوض این اشکهای قشنگت برام دعا کن.  
من قول میدم مراقب خودم  
باشم، پس شما هم مراقب خودتون باشین. دیگه اینقدر گریه نکنید.  
- خیلی مواظب خود باش دخترم، من وقتی بابات سر این کار میرفت  
دلشوره اون رو داشتم، از وقتی تو  
رفتی و بابات بازنشست شد دلشوره تو رو دارم، مثل اینکه این دلشوره  
حالا حالاها باید با من باشه.  
- الهی قربونت برم، نگران من نباش، من همه سعیم رو میکنم که زود  
برگردم پیشتون، شما فقط دعا  
کنید.

- باشه دخترم، کار دیگهای هم مگه میتونیم بکنیم؟  
بهش لبخند زدم. الناز هنوز گریه میکرد. رفتم جلو و گفتم:

- النازجان خواهرم گریه نکن دیگه.

- دلم برات تنگ میشه آبجی

- دل من هم برات تنگ میشه، مراقب خودت باش عزیزم.

دوباره حصارش کردم و شکوفیدمش.

مامان اشکهایش رو پاک کرد. در خونه رو باز کرد و قرآن رو بالا گرفت.

قرآن رو شکوفیدم و با بسم الله از خونه اومدم بیرون. دنبالم اومدن تا

دم در. تا کسی که تماس گرفته بودم دم درمنتظرم بود.

- خب دیگه من سفارش نمیکنم، مراقب خودتون باشید، به کسی هم

بروز ندید کجا رفتم. دلم براتون تنگ میشه.

آخرین نگاه رو به تک تکشون کردم. اونا هم نگاهم میکردن. انگار

آخرین باری بود که میدیدمشون

ودیگه قرار نیست دیداری باشه!

- خداحافظ

مامان: خدا به همراهت مادر.

بابا: مراقب خودت باش دخترم.

الناز: آبجی زود برگرد خداحافظ.

به هم‌هشون لبخند زدم و سرم رو تگون دادم. سوار ماشین شدم و در رو بستم. راننده حرکت کرد.

از شیشه نگاهشون میکردم، دلم خیلی براشون تنگ میشه. مامان کاسه آب رو ریخت پشت ماشین،

الناز دست تگون میداد و گریه میکرد، بابا هم دستش رو برده بود بالا و آروم تگونش میداد. من هم

براشون دست تگون دادم. به پیچ کوچه که رسیدیم صاف نشستم سرِ جام. سرم رو به شیشه تکیه دادم

و به اشک‌هام اجازه ریختن دادم.

چند دقیقه بعد که آدرس رو به راننده دادم، با همون گوشی که بهم داده بودن، بدون جلب توجه راننده،

برای جناب سرهنگ پیام فرستادم.

- شاهین سرخ، من حرکت کردم و در نزدیکی کافیشاپم.

چند لحظه بعد گوشی رفت رو ویبره‌ی کوتاه. از جناب سرهنگ بود، بازش کردم نوشته شده بود:

- دریافت شد... ما زیر نظر داریمت.

جواب دادم:

- شاهین سرخ، دریافت شد... تمام.

حدود نیم ساعت گذشت و به کافی شاپ رسیدم. بعد از حساب کردن کرایه به سمت کافی شاپ راه

افتادم. از قیافه م خندهام گرفته بود. قدم بلند بود ولاغر اندام بودم. قیافه م رو دوست داشتم.

مخصوصا با این تیپی که الان زدم حسابی جذاب شدم. این رو از نگاه مردم، مخصوصا مردها به خودم

متوجه شدم؛ ولی اونقدر جدی هستم که کسی جرئت نخ دادن نداره. دربان کافیشاپ با تعظیم کوتاهی

در رو برام باز کرد و خوشامد گفت. میزی رو که از قبل برام رزرو شده بود رو دیدم و نشستم همونجا.

گارسون اومد سمتم و با تعظیمی گفت:

- خوش اومدید چی میل دارید؟

- یه قهوه تلخ لطفا

با گفتن چشمی از میز دور شد. عادت ندارم قهوه، نسکافه یا چایپام رو

تلخ بخورم؛ ولی از الان به بعد

مجبورم؛ چون جدیتم رو میبره بالا. خیلی زود گارسون سفارشم رو آورد.

به ساعت نگاه کردم، ده دقیقه به ده بود. یکم اضطراب داشتم. فنجون قهوه م رو بین دستم گرفتم و بهش

زل زدم. تو فکر این بودم که تا چنددقیقه دیگه باید برم جایی که نمیدونم کجاست! باید وارد پروندهای

بشم که تا الان نشدم. کار خیلی سختیه، فقط خدا کنه رو سفید بیرون پیام. همون لحظه یه نفرنشست

روبه روم. قبل از اینکه نگاهش کنم رادارم فعال شد، مطمئنا خودشونن. همچنان سرم پایین بود و بهش

نگاه نکردم. بالاخره به حرف اومد و گفت:

- برای کی کار میکنی؟

خودشونن. با کمی مکث گفتم:

- شاهین سرخ.

پام رو انداختم رو پام، فنجون رو گذاشتم روی میز و یه دستم رو دورش نگه داشتم. بادت دیگهم

عینک آفتابیم رو که روی شالم بود رو برداشتم و دستهبش رو گذاشتم  
کنار لبم و زل زدم تو چشمهای  
اون مرد و چشمهام رو تنگ کردم براش. کاملاً جدی بودم، طوری که  
اگه خودم خودم رو تو آینه نگاه  
میکردم حساب میبردم. همونطور که سرهنگ گفته بود لباسش کاملاً  
مشکی بود. مرد بلند شد و گفت:  
- دنبالم بیا.

بدون حرف و باز هم با کمی مکث، خیلی آرام از جام بلند شدم. هر  
قدمم رو پشت قدم دیگه م  
برمیداشتم. خدا رو شکر به کفش پاشنه بلند عادت داشتم، این هم که  
حسابی پاشنه داشت و صدای تق  
تقش تو فضا میپیچید. نیازی به پرداخت پول قهوه نداشتم؛ چون از  
قبل حساب شده بود. گارسون در رو  
برام باز کرد. مرد عقب ایستاد. بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهش  
بندازم محکم و استوار از مقابلش  
گذشتم.

مرد سیاه پوش: بفرمایید پشت کافیشاپ



از سنگفرشها رد شدم و ساختمون رو پیچیدم. طبق حرف سرهنگ، یه  
ون مشکی پشت کافی شاپ بود  
که دو مرد هیکلی با کت و شلوار مشکی و عینک آفتابی مشکی کنارش  
ایستاده بودن. راننده با همون  
تیپ و قیافه داخل نشسته بود. همهشون لباسه‌هاشون عین هم بود.  
خیلی جالبه که همهشون مشکی  
پوشن. وقتی دیدن ما داریم میایم سمتشون، یکیشون درِ ون رو کشید  
و باز کرد. کنار ایستادن تا من  
برم. رفتم داخل و سه نفرشون اومدن تو، با گفتن حرکت کن توسط  
همون مردی که دنبالم اومده بود  
ماشین راه افتاد. پام رو انداخته بودم رو پام و یکی از ابرو هام رو انداخته  
بودم بالا. فضای داخل ماشین  
کاملا ساکت بود و هیچکس هیچ حرفی نمیزد. ماشین پیچید تو یه  
فرعی و از جاده خاکی داشت میرفت  
جایی که تا حالا نرفته بودم. دلشوره‌م بیشتر شد؛ ولی نباید این رو  
نشون بدم، آروم نفس عمیق کشیدم.  
حدود نیم ساعت بعد ماشین ایستاد.

مرد سیاه پوش: رسیدیم

هر سه نفرشون از ماشین پیاده شدن و منتظر من ایستادن. خیلی آرام و با ناز پام رو گذاشتم بیرون. تو یه ویلای خیلی خیلی بزرگ بودیم که سرتاسرش پر بود از بید مجنون. وسطش ویلا یه استخر خیلی بزرگ بود. البته همیشه گفت ویلا، بیشتر شبیه کاخ بود.

مرد سیاه پوش: دنبالم بیا.

خودش جلو راه افتاد، من هم پشتش. اون دو نفر هم پشت سرم مثل بادبازها میامدن. خیلی آرام و آهسته راه میرفتم که باعث شد مرد روبهروم هم آرامتر راه بره. به دراصلی که رسیدیم با دستگیره کوچیکی که مخصوص ضربه زدن بود و نماد شاهین رو داشت در زد. چند لحظه بعد در توسط یه مرد که لباسش مثل لباس اون مردها بود باز شد. فکر کنم اینجا همهی مردها از این لباسها تنشونه.

مرد عقب ایستاد، وارد خونه شدم. از زیباییش هر چقدر بگم کم گفتم، فوق العاده بود. یه سالن خیلی

بزرگ پایین بود که توسط پله های مارپیچ به طبقه بالا میرفت. چند در پایین بود که احتمال میدادم

در مخصوص یه جایی و یا یه کسی باشه. دکوراسیون خونه با رنگهای مشکی و قرمز ست شده بود و تنها چیز یا اولین چیز چشم گیری که نظر هر کسی رو جلب میکرد، تابلویی بود که بالای سالن و

روبهروی در، روی دیوار نصب شده بود. تابلوی بزرگی که زمینهی مخملی مشکی داشت و با خط قشنگی با رنگ قرمزی که خیلی تو چشم میزد، نوشته شده بود "شاهین". اوف سرتاسر این خونه پر از رمز رازه. با صدای مردی که در رو باز کرده بود، برگشتم.

- خانم بفرمایید بنشینید، آقا الان میان خدمتون.

طبقه ی اول دوبلکس بود. ازپله ها رفتم بالا و روی مبل تک نفره نشستم. پام رو انداختم روی پام، عینکم

رو که درآورده بودم، بردم بالای روسریم. خدمتکار یه خانوم نسبتا جوونی بود و لباس فرم سفید مشکی

که حالت کتی داشت تن کرده بود، برام قهوه آوردم و گذاشت روی میز. بیصبرانه منتظر شاهین خان

خسروایام. یعنی کیه که با این سن کمش، تونسته صاحب همچین جایی بشه و هفت سال تو کار قاچاق مواد مخدر باشه. با صدای کفش شخصی که داشت از پله ها پایین میاومد سرم رو بالا گرفتم، مطمئنم خودشه. وقتی از پله ها پایین اومد، مستقیم اومد سمت من. دو تا بادبگارد با تیپ مشکی پشتش بودن. نظرم به سمتش جلب شد. یه مرد خیلی جذاب و قد بلندِ لاغر اندام که خودش هم کت و شلوار مشکی تن کرده بود و موهایش رو خیلی شیک و مردونه بالا داده بود. بلند شدم و به احترامش ایستادم و کاملاً خونسرد منتظرش ایستادم. وقتی از پله ها بالا امد و رسید بهم مقابلم ایستاد. یه ابروم رو انداختم بالا و کاملاً جدی بهش نگاه کردم. اون هم خیلی جدی و بدون حتی کوچکترین لبخندی بهم زل زده بود و تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند.

شاهین: پس شیرزنی که سالهاست کار انتقال مواد رو به تنهایی انجام میده شما یید.

- من هم تعریف شما رو زیاد شنیدم، از دیدنتون خوشحالم.

- بفرمایید خواهش میکنم.

با همون ژست قبلم نشستم روی مبل، شاهین هم نشست روبهروم.

- خیلی مشتاق دیدنتون بودم. من و شما باید زودتر از الان همدیگه رو  
میدیدیم. مطمئنا با وجود شما

درگروه، کارمون خیلی پیشرفت میکنه.

- خیلی هم مطمئن نباشید؛ چون هنوز مذاکره و قراردادمون مونده.  
قهقهه های بلند سر داد و گفت:

- اوه بله بله، حق با شماست. به اونجا هم میرسیم اما...

صدای شکستن مجسمه ای که کنار دیوار قرار داشت، نگاه هردومون رو  
سمت خودش جلب کرد و حرف  
شاهین رو نصفه گذاشت.

یه پسر بچه با ترس زل زده بود به شاهین و منتظر مجازاتی بود که  
قراره درانتظارش باشه.

ظاهرا مقصر شکستن مجسمه اون بود. به شاهین نگاه کردم و نسبت به  
بچه خودم رو بیتفاوت جلوه

دادم. شاهین با اخم بلند شد و رفت سمت پسر. همون لحظه یه خانوم  
با دو از آشپزخونه دوید بیرون و

نشست جلوی شاهین و با التماس گفت:

- آقا بخشینش... غلط کرد... حواسش نبود... آقا هر کاری بگین میکنم فقط بچه م رو کاری نداشته باشین.

شاهین بازوی پسر بچه رو کشید و رو به مادرش گفت:

- هه! کاریش نداشته باشم؟! قیمت این مجسمه از قیمت بچه ی تو خیلی بیشتره، یه بلایی سرش میارم که درس عبرت بشه براش؛ البته اگه عمری باقی بود.

چی؟ یعنی چی؟ یعنی میخواد بکشتش؟ بچه شیش ساله رو بکشه! امکان نداره! یعنی این قدر بیرحم؟

برگشت با پوزخند زل زد به من و گفت:

- دنبالم بیا.

از روی مبل بلند شدم و دنبالش رفتم تو حیاط. مادر بچه و بچه، گریه میکردن. چقدر دلم براشون

سوخت. یعنی میخواد چیکارشون کنه! شاهین با داد یکی رو صدا زد.

- فرحان... فرحان

چند لحظه بعد یه مرد با دو اومد سمتش و گفت:

- بله آقا کاری داشتید؟ در خدمتم.

- برو یه طناب بیار.

مادر بچه: آقا تو رو خدا ببخشینش... من خودم تنبیهش میکنم...  
خواهش میکنم ولش کنید.

بچه ترسیده بود و بلند بلند گریه میکرد. شاهین خیلی بیتفاوتتر از چیزی بود که فکر میکردم، حتی دلش به حال اشک این طفل معصوم هم نسوخت. فرحان با یه طناب برگشت.

شاهین: این بچه رو ببندش به درخت.

فرحان: بله آقا.

هه! ظاهراً همهی افرادش میشناسنش که کوچکترین اصرار و تاملی نمیکنن. منتظر بودم ببینم چیکار

میخواد بکنه. دلم براشون میسوخت، بیچاره بچه که از گریه کبود شده بود. خیلی نگرانش بودم؛ ولی

باید جلوی خودم رو بگیرم و تحمل کنم، نباید برام مهم باشه. دست به بدن ایستاده بودم و منتظر بودم.

فرحان بچه رو بست. مادر بچه هنوز گریه میکرد و شاهین کوچیکترین رحمی به حالشون نمیکرد.

فرحان اومد و کنارشاهین ایستاد. شاهین دقیقا روبه روی بچه بود و بهش زل میزد. من هم زل زده بودم به شاهین و طبق عادت من یه ابروم بالا بود و منتظر. یه دفعه شاهین نگاهش رو از بچه گرفت و زل زد به من و گفت:

- بیا اینجا.

رفتم و کنارش ایستادم.

- میدونی من با آدم هایی که ناراحت و عصبانیم کنن چیکار میکنم؟! سرم و کج کردم و زل زدم تو چشمهات. عینکم رو از صورتت برداشتم و چشمهام رو تنگ کردم.

صورتش رو آورد نزدیک صورتت، طوری که نفسهات میخورد تو صورتت. - میکشمشون

خیلی تعجب کردم، میشه گفت از حرفش شوکه شدم. ژستم رو همونطوری نگه داشتم و همه تلاشم رو کردم تا حرف هام رو از تو چشمهام نخونه.

- جالبه، من هم مثل شما. فکر میکنم تمام افرادی که تو این حرفهان همچین ویژگی رو دارن.



شاهین دستش رو برد تو جیب داخل کتش و اسلحهش رو در آورد و گرفت سمتم. کنجکاو نگاهش کردم.

- بکشش

چی؟! یعنی من باید این بچه رو بکشم؟! وای خدایا! حیوون هم دلش نیامد همچین کاری کنه! صدای گریه

بچه و مادرش رو مخم بود. مدام التماس میکردن. شوکه شده بودم از حرفش. خدایا کمکم کن. شاهین با

پوزخندش که حسابی کفریم میکرد زل زده بود بهم و دستش سمتم دراز بود. نباید خودم رو اینطوری

نشون بدم... نباید برام مهم باشه. بدون لحظهای درنگ وتامل اسلحه رو ازش گرفتم و چرخیدم سمت

بچه. دستم رو دراز کردم و اسلحه رو مستقیم گرفتم سمت مغزش. وای خدایا چیکار کنم من؟! ناگهان

فکری اومد تو ذهنم. میتونم بگم نشونه گیری خوبی ندارم و به جای مغز بچه تنهی درخت رو هدف

بگیرم. آره، همینه. بدون جلب توجه فقط یکم سر اسلحه رو بالا گرفتم. دلم خیلی براش میسوخت رنگ

تو صورت نداشت. توی دلم تا سه شمردم.

شلیک

همون لحظه صدای قهقهه بلند شاهین بلند شد.

لعنتی داشت امتحانم میکرد. اسلحه خالی بود. برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم:

- اصلا خوش ندارم بازیچه ی دست کسی باشم.

شاهین دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا گرفت و گفت:

- میدونم... میدونم. باید من رو ببخشی چون باید یه جوری امتحانت میکردم دیگه. راستش من از آدمای بیرحم و بیتفاوت خیلی خوشم میاد، ظاهرا شما هم همچین آدمی هستین.

هوف. خدا رو شکر تونستم قدم اول رو درست بردارم.

- دفعه‌ی بعد بخوام مورد آزمایش قرار بگیرم ساکت نمیشینم، حواستون باشه.

- اوه، بله بله، حتما مواظبم.

اسلحه رو پرت کردم جلوی پاش و با قدمهای آهسته از مقابلش گذشتم و رفتم داخل.

چند لحظه بعد، شاهین هم اومد و سر جای قبلیش نشست.

- خب خانوم کتایون فرخی، باید مواردی رو بهتون بگم. از اونجایی که من هیچ شریکی تو کارم نداشتم و

شما اولین شریک من هستید باید بهتون بگم هر گونه کار و قراردادی که دارید رو باید به من گزارش

بدید. شما برای من کار میکنید نه هیچکس دیگه، و اینکه شما باید داخل همین خونه و طبقه بالا زندگی

کنید. از اونجایی که قرار بود امروز به اینجا بیاید و از کارکردنتون پیش خودم مطمئن بودم، همه ی وسایل مورد نیازتون رو تهیه کردم. اگر چیزی میخواستید به گیجخدم شخصیتون میگید... و اینکه

شما دو تا بادیگارد دارید. از اینکه کاملا دفاع شخصی رو بلدید مطلعم؛ ولی بودن بادیگارد براتون

اجباریه، پس مخالفتی نداشته باشید. سوالی چیزی هست؟

- نه، من از کی باید کارم رو شروع کنم و قرارداد رو ببندم؟

- از همین امروز، تا چند ساعت دیگه هم قرارداد رو به صورت رسمی میبندیم، حله؟

- حله

شاهین یه خانومی به نام پری رو صدا زد که یه دختر حدودا بیست و دو سه ساله از آشپزخونه بیرون اومد.

شاهین رو به من گفت:

- از امروز به بعد پری گیجخدم شخصيته، هر کاری داشته بهش بگو.  
رو کرد سمت پری و بهش گفت:

- اتاق کتی رو بهش نشون بده.

برگشت سمتم و گفت:

- میتونی بری، درضمن من رو شاهین صدا بزن نه آقا و رییس و مهندس و این چیزها.

- نمیگفتی هم میدونستم. عادت ندارم به جز اسم، کسی رو چیز دیگهای خطاب کنم.

بلند شدم و دنبال پری از پله ها بالا رفتم. تا بالا رفتم از پله ها، نگاه و پوزخند شاهین رو روی خودم حس میکردم. طبقه دوم به بزرگی پایین نبود. راهرو شکل بود و شیش تا اتاق توش بود. پری مستقیم رفت انتهای سالن و در یه اتاق رو باز کرد. کنار ایستاد و رو به من گفت:

- بفرمایید خانم.

وارد اتاق شدم. یه اتاق بزرگ که دکورش از رنگ سفید و مشکی بود، یه تخت سلطنتی بزرگ به رنگ مشکی وسط اتاق خودنمایی میکرد، دیوارها سفید بود، رنگ کمد دیواری و تموم وسایل دیگه مشکی.

عاشق این رنگ بودم. همهی اتاق رو از نظر گذروندم، رو به پری گفتم:  
- میتونی بری، میخوام استراحت کنم.

- چشم خانم، کاری داشتید میتونید اون زنگ رو بزنید. فوراً خودم رو می‌رسونم.

سرم رو تکیه دادم. با گفتن با اجازه از اتاق بیرون رفت. میخواستم همهی اتاق رو زیر و رو کنم؛ ولی

میترسیدم دوربین تو اتاق باشه و توی دید من نباشه. بالاچاره مانتم رو درآوردم و با همون تاپ مشکی

خوابیدم رو تخت و پتوی مخملی مشکی رو انداختم روم و تا سرم کشیدم بالا. گوشه‌ای که سرهنگ بهم

داده بود تو جیب کنار شلوارم بود. آروم درش آوردم. نباید جلب توجه کنم، ممکنه هر لحظه متوجه

باشن، مخصوصاً اگه دوربین تو اتاق باشه. تو خودم مچاله شدم و به پهلو خوابیدم. پیامی رو با این عنوان

فرستادم به نفوذیمون:

- شاهین سرخ، من توی اتاقم، اینجا دوربین و شنود داره؟  
فورا جواب داد، پیام رو باز کردم.

- نه دوربینی هست نه شنود، میتونی راحت باشی.

با خوندن پیامش پتو رو از روم برداشتم و پرت کردم پایین تخت.  
آخیش داشتم خفه میشدم. دوباره

گوشی رو ویبره رفت، خودش بود، نوشته بود:

- قدم اول خوب بود. ظاهرا نظر شاهین جلب شده.

خواستم ازش بپرسم کیه؛ ولی یاد حرف سرهنگ افتادم که گفته بود  
تحت هیچ شرایطی نخوام بفهمم

اون کیه. نوشتم:

- شاهین سرخ، از برنامه آینده شاهین اطلاعی داری؟

جواب داد:

- تا چند ساعت دیگه باهات قرارداد رو میبنده. مقدار پولی که  
میخواست بهت بده تو باید دو برابرش

رو بهش بگی.

نوشتم:

- شاهین سرخ، اگر مقدار پول پیشنهادی اون خیلی زیاد باشه و من بخوام دو برابرش رو بهش پیشنهاد بدم قبول میکنه؟ اگر قبول نکرد چی؟  
جواب اومد:

- کاری که گفتم رو بکن.

پوف، چه بداخلاقه! دستور میده هی، آه. از حرفم خندهم گرفت. خب باید دستور بده دیگه. براش فرستادم:

- شاهین سرخ، دریافت شد تمام.

فورا به سرهنگ پیام دادم.

- شاهین سرخ، قدم اول با موفقیت انجام شد. تا ساعتی بعد قرارداد بسته میشه.

من موندم رو گوشیهاشون خوابیدن که اینقدر زود جواب میدن! پیام سرهنگ هم خیلی زود اومد:

- دریافت شد تمام.

گوشی تو دستم بود. بلند شدم و رفتم پشت پنجره. فضای خونه عالی بود، یه باغ بزرگ و رویایی. دوست

داشتم سرتاسرش رو ببینم؛ ولی حیف که کار آسونی نیست.

رفتم سمت کمد. باید ببینم چه لباسهایی برام آماده کردن. درش رو که باز کردم چشمهام داشت از حدقه بیرون میزد. کلی لباس داخل کمد بود که تمومش به رنگ مشکی بود، تک و توک لباسی پیدا میشد که در کنار مشکی یه رنگ دیگه هم توش باشه. جابهجاشون کردم. کسی که اینها رو خریده خیلی خوش سلیقه‌ست، هم‌هشون زیبا بودن، خوشبختانه بیشترشون هم پوشیده بود و جای نگرانی نبود. در کمد رو که بستم چشمم خورد به میز آرایش. همه جور لوازم آرایشی روش بود. از آینه به خودم نگاه کردم. خیلی اهل آرایش نبودم ولی آرایش می‌کردم. حالا چه کنم با این همه وسایل آرایش؟! گوشه‌ی توی دستم تکون خورد، ظاهراً پیام داشتم اون هم از نفوذی.

- آماده باش تا چند دقیقه دیگه میان دنبالت تا بری قرار داد رو امضا کنی.

نوشتم:

- شاهین سرخ، متوجه شدم.



گوشی رو گذاشتم زیر بالشت و رفتم سراغ کمد. باید لباسم رو عوض کنم. از بین لباسها یه تونیک مشکی بلند که تا بالای زانوم بود رو برداشتم و با یه ساپورت ضخیم مشکی تنم کردم. رفتم سراغ میز آرایش، تمام آرایشم رو پاک کردم و از نو آرایش کردم. پوستم سفید بود واسه همین هیچوقت کرم پودر نمی‌زدم، برای همین فقط یکم کرم مرطوب کننده زدم. چشمهام مشکی بود، فقط کافیه یکم خط چشمم رو کلفتتر بکشم، اینطوری قشنگتره. گشتم دنبال یه رژ خوشرنگ. کالباسی... قرمز... صورتی... قهوه‌ای و ... اوف کلی رنگ بودن. یه رژ صورتی براق رو زدم و برق لبم رو هم کشیدم روش. به خودم نگاه کردم. همه چیز عالیه. باز هم رفتم سراغ کمد. کلی شال و روسری بود، از بینشون یه روسری براق مشکی برداشتم و مثل همیشه پیچیدمش دور بدنم و با یه پاپیون بزرگ بستمش. حالا خوب شدم.

همون موقع در زدن خودم رو مشغول صورتم کردم و الکی دست میکشیدم به مژهمام و ریملش رو کم و زیاد میکردم.

- بیا تو.

پری بود.

- خانوم، آقا گفتن بیاید پایین، ظاهرا میخوان قرار داد رو بنویسن.

- تا چند دقیقه دیگه میام، میتونی بری.

از اتاق بیرون رفت. در جا کفشی رو باز کردم. یه کفش پاشنه بلند مشکی برداشتم. همهی کفشها

مشکی بودن! جالب اینجاست که سایز کفش و لباسها همه اندازه هم بود. آخرین نگاه رو تو آینه کردم.

همه چی خوبه. یه دست به لباسم کشیدم و گوشه رو با بدبختی یه جا جاسازی کردم و از اتاق رفتم

بیرون. صدای پاشنه کفشم تو فضای ساکت خونه میپیچید. پایین پله ها یکی از گیجخدمهای مرد رو

دیدم. با دیدنم تعظیمی کرد و گفت:

- آقا بیرون منتظرتون، دنبال من بیاید.

خیلی کم سرم رو بالا پایین کردم و دنبالش راه افتادم. آروم و مثلاً با ناز  
و عشوه راه میرفتم. چقد سخته  
با این کفشها اینطوری نقش بازی کنی.  
شاهین نشسته بود روی صندلی که وسط باغ بود. با دیدن من سرش رو  
کاملاً بالا آورد و سرتاپام رو چک  
کرد. خود به خود یه ابروش بالا رفت و یه پوزخند زد. مرده شورخودت  
و اون پوزخندِ مزخرفت رو ببرن.  
یکی از ابرو هام رو بالا دادم و نگاهش کردم.

- بشین

رو صندلی رو به روش نشستم.

- فکر نمی‌کردم رنگ مشکی اینقدر جذابیت کنه.

خودم رو بیتفاوت نشون دادم:

- من وقت ندارم، اومدم که قرار داد رو امضا کنم؛ البته اگر به توافق  
رسیدیم.

تک خنده‌های کرد و گفت.

- اوه! چقدر هم عجله داری. به اونجا هم میرسیم.

- من کلی کاردارم، خیلی های دیگه هم هستن که میخوان با من قرارداد ببندن. میخوام زودتر از

شرایطش با خبر بشم که اگر با هم به توافق نرسیدیم به یکی از طرف حسابهای دیگهم زنگ بزنم و با اونا قرارداد ببندم. خیلیها هستن که فقط منتظر یه تماس از جانب منن.

- حیف که توی گروههم به وجود آدمی مثل تو نیاز دارم.

یه کیف رو که کنار پاش روی زمین بود آورد بالا و گذاشت روی میز. درش رو باز کرد و یه کاغذ از داخل بیرون آورد و گرفت طرفم:

- همه چیز داخلش نوشته شده، بخونش و امضاش کن.

کاغذ رو ازش گرفتم و شروع به خوندن کردم. با خوندن مبلغی که قرار بود بعد از هر معامله بهم داده بشه

دهنم بازموند، خیلی سخت بود که بخوام خودم رو بیتفاوت نشون بدم؛ ولی خیلی سعی کردم تا لو نرم.

مبلغی که بعد هر معامله قرار بود بهم بده هفتصد میلیون بود و این بستگی به مقدار معامله داشت که اگر

سودش بیشتر از دو میلیارد باشه میزان پولی که به من هم میده بیشتر  
میشه. کاغذ رو گذاشتم رو میز به  
سمت جلو خیز برداشتم و کاغذ رو هل دادم سمتش.  
- کمه.

شاهین هم اومد جلو، کاملا روبهروی هم بود صورتمون. در حالی که  
چشمه‌هاش روتنگ کرده بود، گفت:  
- کمه؟! هه!

- من دو برابر این پول رو میخوام.

- چی؟! فکر کردی از کجا اومدی؟! من لب ترکم هزار تایی مثل شماها  
رو میخرم، بعد تو واسه من تعیین  
تکلیف میکنی؟

- همین که گفتم یا دو برابر میشه پولی که قراره بهم بدی یا این  
قرارداد لغوه. وقت فکر کردن هم نداری.

تو چشمه‌هاش خشم بود. اخم کرده بود، قیافه‌ش ترسناک شده بود؛ ولی  
نباید بترسم. یه پوزخند بهش

زدم و آروم تکیه دادم به صندلیم. پام رو انداختم رو پام و دست به بدن  
منتظر جوابش نشستم. کارد

میزدی خورش درنمیآومد. یکم گذشت، نباید جلوش کم بیارم. از جام بلند شدم، بهش زل زده بودم، پوزخندم تبدیل شد به لبخند. بهش پشت کردم، قدم اول رو برداشتم و خواستم قدم دوم رو بردارم که گفت:

- قبوله.

پشتم بهش بود، لبخندم عمیق شد، اینه آفرین. برگشتم، نیشم رو بستم و فقط لبخند زدم:

- چی شد پشیمون شدی؟

دسته‌هاش رو روی میز مشت کرده بود. اوه اوه... نباید زیادی زیادهروی کنم.

- بشین.

نشستم سر جای قلم و ژست قبلیم رو گرفتم.

- رقم پولت دو برابر میشه؛ اما...

مکت کرد. یه ابروم رو بالا دادم و کنجکاو نگاهش کردم.

- باید برای همیشه با من کار کنی.

- چرا که نه. اگر من به سودِ شما باشم و شما به سود من، مطمئن باشید همین میشه.

شاهین یه برگهی دیگه رو از کیف درآورد و داد دستم. همون قرارداد بود، فقط مقدار پول رو جای خالی

گذاشته بود که خودم بنویسم. هه! انگار میدونسته ممکنه قبول نکنم. مبلغ رو نوشتم "یک میلیارد و

چهارصد". پایینش رو امضا کردم و دادم بهش. خودش هم امضا زد و برگه رو گذاشت داخل کیفش.

- ما برای آخر این ماه باید سیصد کیلو شیشه به فروش برسونیم، مشتری رو داری؟

- از این مشتریها زیاد دارم.

- خوبه، پس با یکیشون تماس بگیر. باید سود زیادی توی این معامله ببریم.

- معامله‌های من همیشه پرسود بوده.

با پوزخند صداگذاری گفت:

- هه، بله مشاهده کردم.

منظورش به قرارداد بود.

- اگر کاری نداری من برم با یکی از این مشتریها قرار بذارم.
- با دست اشاره کرد که برم. بلند شدم و رفتم داخل خونه. وقتی به اتاقم رسیدم، سریع گوشی رو برداشتم
- و به نفوذی پیام دادم.
- شاهین سرخ، عملیات با موفقیت انجام شد.
- پیامش اومد.
- با سرهنگ هماهنگ کن و خبرش رو به من بده.
- شاهین سرخ، دریافت شد تمام.
- به جناب سرهنگ پیام دادم.
- شاهین سرخ، قرارداد بسته شد. میخوان سیصد کیلو شیشه رو تا آخر ماه با یه مشتری پرسود به معامله بذارن.
- پیام سرهنگ خیلی زود برام اومد.
- تبریک میگم کارت عالی بود، معلومه تونستی اعتماد و توجهش رو جلب کنی. کارها رو هماهنگ
- میکنم و تا یکی دو ساعت دیگه بهت خبر میدم.
- شاهین سرخ دریافت شد.



به نفوذی پیام دادم.

- شاهین سرخ، تا یک الی دوساعت دیگه نتیجه اعلام میشه.  
نفوذی:

- دریافت شد.

تو دلم خدا رو شکر کردم که تونستم کارم رو درست انجام بدم.  
آخیش کلی نگران بودم. لباسهام رو با یه بلوز و شلوار مشکی عوض کردم و تو تختخواب دراز کشیدم.  
آه این گوشی که یه بازی هم نداره حوصله‌م سر میره اینجا. دستم رو کشیدم رو بدنم و بدنم رو آوردم بالا. درش رو باز کردم. عکس مامان و بابا و الناز و خودم داخلش بود. از همین الان دلم براشون تنگ شده. خدا میدونه کی دیگه میتونم ببینمشون. بدنم رو بستم و انداختمش زیر بلوزم.  
باخمیازهای که کشیدم یعنی خیلی خسته‌م و دوست دارم بخوابم.  
گوشی رو گذاشتم زیر بالشت و رفتم زیر پتو. خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*

با صدای آشنایی چشمم رو باز کردم. پری بود که صدام میزد:  
- خانم، ببخشید بیدارتون کردم؛ ولی وقت نهاره، آقا گفتن پیام صداتون  
کنم.

خواستم یه فحش نون و آبدار به آقاشون بدم؛ ولی حسرتش موند رو  
دل. به ناچار بلند شدم.  
- باشه میام.

پری از اتاق رفت بیرون. وای ساعت چنده؟ فوراً به ساعت روی دیوار  
نگاه کردم. از وقتی که خوابم برده

سه ساعتی میگذره. وای خدا کنه پیامی نداشته باشم وگرنه هیچی  
دیگه. سریع گوشی رو از زیر بالشت

برداشتم، صفحه‌ش رو روشن کردم. وای پیام داشتم. اول پیام سرهنگ  
رو باز کردم که نوشته بود:

- مشتری پرسود جور شد.

- شاهین سرخ دریافت شد.

بعدش پیام نفوذی رو باز کردم.

- چی شد؟ سرهنگ خبر داد؟

پیام دومش.

- چرا جواب نمیدی؟

اوف، حالا جواب این رو چی بدم؟! فوراً برایش نوشتم:

- شاهین سرخ، سرهنگ پیام داد که مشتری آماده‌ست.

بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. بعدش سریع لباسهام رو با یه بلوز

شلوار ساده‌ی مشکی عوض

کردم. قبل اینکه برم بیرون، پیام رسیده از نفوذی رو خوندم.

- چه عجب! وقتی بهت پیام میدم فوراً جواب بده و معطلم نکن.

- شاهین سرخ، متاسفم خواب بودم.

- دیگه تکرار نشه.

وا یعنی چی؟ یعنی نمیتونم بخوابم!؟

هوف. بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم پایین. شاهین پشت میز بزرگ

ناهارخوری که وسط آشپزخونه

بزرگ بود، نشسته و خیلی آرام مشغول غذا خوردن بود. بدون هیچ

حرفی نشستم پشت میز، دقیقاً

روبهروی شاهین. اون اونطرف میز و من اینطرف. گویجخدم برام سوپ

کشید. بدون هیچ حرفی آرام و

آهسته غدام رو میخوردم و هر ازگاهی هم با دستمال دور لبم رو پاک میکردم.

- مشتری چی شد؟ تونستی کسی رو جور کنی؟  
بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

- با چند نفر در میون گذاشتم، هنوز جوابی نیومده.  
نباید خیلی زود عمل کنم.

- وقتی با من حرف میزنی تو چشمم نگاه کن. خوشم نمیاد وقتی با من حرف میزنی حواست جای دیگه باشه.

- این دیگه مشکل شماست، من هر کاری بخوام انجام میدم.

بعد اینکه حرفم رو زدم، بدون اینکه سرم رو بالا ببرم توچشمه‌هاش زل زدم و بهش پوزخند زدم. لب و لوچش جمع شد! انگاری بدش اومد.

هه، یکم دیگه غذا خوردم و بعد اینکه سیرشدم بدون گفتن کلمه‌های از آشپزخونه اومدم بیرون و در

حالی که داشتم میرفتم با صدای بلند گفتم:

- پری یه قهوه برای من بیار...

با کمی مکث ادامه دادم:

- ...تلخ باشه.

حالا شد.

رفتم توی اتاق و منتظر قهوه نشستم. چند لحظه بعد پری اومد و قهوه‌م رو داد و از اتاق رفت بیرون.

گوشی رو برداشتم تا ببینم پیام دارم یا نه. فقط یک پیام بود اون هم از سرهنگ. بازش کردم.

- برای سه روز دیگه قرار رو بذار. ما سیصد کیلو رو کامل از شما میخریم و برای اینکه شکی صورت

نگیره، بگو صد کیلو دیگه هم بذارن رو جنسها.

اوف! چهارصد کیلو شیشه! هرگرمش که شصت تومن باشه، چهارصد کیلوش میشه چند میلیارد؟! مطمئنا

شاهین با شنیدنش از خوشحالی بال درمیاره. جواب سرهنگ رو دادم.

- شاهین سرخ، دستور شما اطاعت میشه.

به نفوذی نتیجه رو گزارش کردم. جواب داد:

- دریافت شد.

باید نتیجه رو به شاهین گزارش بدم. از اتاق بیرون رفتم، پری با دیدنم  
اومد طرفم، قبل از اینکه حرفی  
بزنه گفتم:

- شاهین کجاست؟

- توی اتاقشون خانوم.

- نشونم بده.

- از این طرف خانوم.

اتاق شاهین طبقه دوم بود. من انتهای سالن بودم، اون هم همینطور.

میشه گفت دو تا اتاق بینمون بود.

پری در زد، با صدور اجازه وارد شد.

- آقا، خانوم کتابیون با شما کار دارن.

صداش رو شنیدم که گفت:

- بگو بیاد تو.

قبل از اینکه پری چیزی بگه خودم وارد اتاق شدم. اتاق قشنگ و

مرتبی داشت که با دکوراسیون قهوه‌های

و مشکی چیده شده بود. پشت میز کارش نشسته بود.

پری از اتاق بیرون رفت و در رو بست. شاهین داشت نگاهم میکرد. رفتم پشت پنجره، آروم گوشه ی پرده رو کنار زدم و خودم رو مشغول دید زدن کردم، در همین حین بهش گفتم:

- قرار رو واسه سه روزدیگه تنظیم کردم.

از شیشه‌ی پنجره دیدمش که از پشت میز بلند شد و طرفم اومد.

- چرا سه روز دیگه؟ چرا همین امروز یا نهایتا فردا قرار نداشتی؟ برگشتم. پشت سرم بود.

- اگه برای امروز یا فردا قرار میداشتم ممکن بود فکر کنن تو کارمون عجله داریم و اینطوری به قیمت

ارزونتر ازمون میخریدن. وقتی بینن عجله‌های در کارمون نیست این برگ برنده‌های میشه برای ما. در

ضمن اونها عجله داشتن؛ ولی ما نباید عجله کنیم. لبخند بدننگی زد.

- فقط...

نگاهش رو از چشمهام گرفت و به لبهام زل زد.

- فقط چی؟!

- بیشتر میخوان.

چشمه‌اش گرد شد. فکرش رو هم نمیکرد. با پوزخند بهش زل زدم، اون هم تو چشمهام نگاه میکرد.

- چقدر بیشتر؟

- صد تا

تعجبش بیشتر شد.

- این عالیه، فوق العاده‌ست. اگه میدونستم با اومدنت اینقدر زود اینهمه سود میکنیم زودتر باهات قرارداد میبستم.

بیتفاوت شونهمام روانداختم بالا. شاهین فوراً رفت پشت میزش نشست و گفت:

- باید فوراً متن قرارداد رو تنظیم کنم. کلی سود توی معامله‌ست. باید هماهنگ کنم صد تا دیگه هم

بذارن روجنسه‌ها.

سرش رو از روی برگه بلند کرد و بهم گفت:

- راستی، باز هم از این مشتریهای پرسود داری؟

- من همیشه مشتری دارم، کافیه لب ترکنم.



- اوه، پس از امسال به بعد بهترین سالهای پرسود منه. این عالیه.  
بدون گفتن حرفی از اتاق خارج شدم. هر چند بیتفاوت بودم ممکنه  
براش حرص درار باشه؛ ولی  
اینطوری بیشتر جذبم میشه و بیشتر بهم اعتماد میکنه، من هم که  
همین رو میخوام. وقتی رفتم توی  
اتاقم یه پیام به نفوذی دادم.  
- شاهین سرخ، شاهین استقبال کرد.  
- شکی که نکرد؟  
- شاهین سرخ، خیر از اونجایی که مقدار پیشنهادی بیشتر از اون  
چیزی بود که خودش گفته بود،  
خوشحال هم شد.  
- کارت خوب بود.  
- شاهین سرخ، باش.  
آخیش ضایعش کردم. فک کرده کیه که اینطوری حرف میزنه، کار من  
خوب نبود، عالی بود. اگه بفهمم  
این کیه چی میشه! چه کشف بزرگی کردم!

\*\*\*

به نفوذی پیام دادم.

- شاهین سرخ، سرهنگ گفت ساعت پنج همه چیز آماده‌ست، میتونیم بریم.

نفوذی:

- دریافت شد.

از اتاق بیرون رفتم. تا دو ساعت دیگه باید بریم سرِ قرار. شاهین رو مبل نشسته بود و مشغول کشیدن پیپِ توی دستش بود و به دودش تو هوا زل زده بود. با صدای کفش من سرش رو برگردوند. رفتم روبروش نشستم.

- همه چیز آماده‌ست، تا دو ساعت دیگه باید بریم سرِ قرار. فقط میمونه آدرس انبار، کجا باید بریم؟

- تو از این آدمها مطمئنی؟

- اگه شک داری میتونی بگی. این آدمها مشتریهای چندساله‌ی من، وقتی به اونها شک داشته باشی

یعنی به منم داری؛ پس حرفی نمی‌مونه. همین الان میتونیم قرارداد رو پاره کنیم و...

- خیلی خوب، آتیشت خیلی تندهها! من فقط یه حرف زدم، باید مطمئن شم. کم جایی نیست که! انبار اصلیه که بیشتر مواد ما از اونجا تامین میشه. واسه چه ساعتی قرار گذاشتی؟

- پنج

- پس پاشو تا دیر نشده باید زودتر بریم. سرم رو تکون دادم و بلند شدم.

- من آمادهم.

بههم نگاه کرد و رفت، من هم دنبالش رفتم. فرحان در شاسیِ مشکی که مخصوص خود شاهین بود رو باز کرد. سوار شد، من هم سوار همون ماشین شدم. بادبازدهامون هم با یه ون مشکی پشت سرمون میاومدن.

- یه چیزی خیلی ذهنم رو مشغول کرده!

شاهین نگاهش رو از پنجره گرفت و بهم نگاه کرد.

- چی؟

- چرا همیشه همه چیزتون مشکیه؛ ولی به شاهین سرخ معروفی؟

یه لبخند کج زد و گفت:

- مشکی نشونه‌ی غیرت و غیر قابل شکست بودن؛ تو راس همهی رنگه‌است اما سرخ؛ من رو یاد خون

میندازه. من با خون زندگی کردم، از بچگی که تمام خانواده‌م توی این حرفه بودن خون رو دیدم و تا الان

باهاش اخت گرفتم و کشتن بقیه برام یه چیزعادی شده، علتش اینه. چه راحت حرف میزد! نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم. چقدر خونسرد و آرومه. یعنی یه ذره وجدان نداره؟!

رسیدیم به انبار. چه جایی هم هست. عمرا کسی تا حالا اینجا رو دیده باشه. کجای تهرانه اینجا؟ وسط

کوه بود. عینک آفتابیم رو درآوردم تا بهتر ببینم. انبارشون تودل کوهه، کلی هم نگهبان داشت.

- دنبالم بیا

با هم رفتیم داخل کوه که به صورت غار درش آورده بودن. فضای تاریک داخلش رو با لامپ پرنوری روشن کرده بودن. خیلی خوب درش آورده بودن.

- نه خوشم اومد. کارت رو بلدی.

- این اولشه، هنوز مونده گروه شاهین سرخ رو بشناسی.  
رو به یکی از نگهبانها گفت:

- جمشید چهارصد تا رو بار بزنید، عجله کنین وقت نیست.

به ساعت نگاه کردم تا یک ساعت دیگه باید میرفتیم سرقرار. سعی کردم همهی آدمهای اطرافم رو از

نظر بگذروم، شاید نفوذی بین همینها باشه. واسه اینکه خیلی سه نشه از کوه اومدم بیرون و عینکم رو

زدم. اینطوری کسی متوجه نمیشد. فرد مشکوکی که بشه گفت نفوذیه اونجا نبود! شاید هم بود و من

نتونستم تشخیصش بدم. بیست دقیقه‌های منتظر شدیم تا جنسها رو بار زدن.

- کتایون باید بریم.

نگاه آخر رو به همه جا کردم و سوار ماشین شدیم. از مسیرهای فرعی میرفتم، از جایی که ممکنه روزانه

یه نفر هم ازش رد نشه.

- یادمه یه روز از همچین جایی گذشتم، اون روز قرار معامله داشتم.  
فکرنمیکردم تو همچین جایی انبار

زده باشین. بیخود نیست اینقدر گروهت فعاله و پراز پیشرفت.

- ما انبارهای زیادی داریم، همینطور شرکای زیاد. تو اولین انبارمون رو  
دیدى، به زودی جاهای دیگه رو

هم نشونت میدم. راستى، فردا با یکی از مشتریها قرار داریم.

سرم رو تکون دادم و روم رو برگردوندم.

- کتابون؟

نگاهش کردم.

- تو قبل از اینکه با ما یکی بشی چه طورى مواد و مشتریها رو جور  
میکردى؟

- فکر نکنم به تو مربوط باشه.

یکم جا خورد، شاید هم عصبانى شد؛ ولی بدون اینکه حرکت یا حرف  
اضافى بزنم روم رو برگردوندم. اگه

جلوش وا بدم بیشتر میخواد بهم نزدیک بشه. من باید به اون نزدیک  
بشم نه اون به من. هر چند با این

جواب دندان شکنی که بهش دادم طول میکشه که از همهی کارهایش سر دربیارم.

راننده: رسیدیم قربان.

همزمان با هم از ماشین پیاده شدیم. مشتریهامون زودتر از ما رسیده بودن انگار. اومده بودیم میدون

جنگ! یه طرف اونا بودن با کلی بادیگاردِ مسلح یه طرف هم ما.

به شاهین نگاه کردم، اون هم نگاهم کرد. همین که با هم حرکت کردیم سمت جلو، اونا هم اومدن. بالاخره

به هم رسیدیم. فرد آشنایی رو بینشون ندیدم. یه مردِ میانسال و ظاهراً خرپول طرف حسابمون بود. با

شاهین دست داد و رو به من گفت:

- از اینکه دوباره میبینمتون خوشحالم خانوم فرخی.

- پولها آمادهست؟

مطمئناً شاهین از اینهمه جدیتام تو کار خوشش اومده. حتی

کوچکترین لبخندی هم بهش نردم. اون

مرد که اسمش مثلاً همایون هدایت بود، نیشش بسته شد. نه، انگار کارش رو خوب بلده.

هدایت: بله بله، آماده‌ست. فقط قبلش باید جنسها رو تست کنم.

- خیلی خب، ما هم باید از جانب پولها خیالمون راحت باشه.

هدایت به بادیگاردش اشاره کرد. اون هم به همراه چند نفر دیگه، رفت

از داخل ماشین چند تا ساک بزرگ

آوردن و گذاشتن جلومون. درش رو باز کردم، پر بود از تراول. به

شاهین نگاه کردم، سرش رو تکون داد.

رو به هدایت گفتم:

- دنبالم بیا

به همراه هدایت و بادیگاردهامون برگشتیم سمت ماشین. با دیدن مواد

نیشش باز شد. یکی از بستهها

روگرفتم جلوش. با چاقویی که تو جیبش بود، درش رو باز کرد و کمی

از مواد رو تست کرد.

هدایت: عالیه، اصل اصله.

رو به بادیگاردهای خودم گفتم:

- برو پولها رو بیار.

به هدایت نگاه کردم و گفتم:

- میتونی ببریشون



شاهین اومد پیشمون. رو بهش گفتم:

- بعد از اینکه جنسها رو بار زدن میتونیم بریم.

به هدایت یه نگاه کرد، در همین حین پیش رو درآورد و سرش رو

آتیش زد، همینطور که پیش رو دود

میکرد به هدایت زل زده بود. رو بهش گفت:

- اگه باز هم بخوای جنس داریم برای فروش.

- از جنسهاتون خوشم اومده و از اونجایی که تا الان مشتری پر و

پاقرص خانوم فرخی بودم، اگه باز هم

خواستم باهاتون تماس میگیرم.

شاهین به یکی از بادیگاردها اشاره زد، اون هم کاغذی رو از داخل کیف

دستیش درآورد و داد به هدایت.

هدایت بعد از اینکه کاغذ رو خوند، امضاش کرد. بارها رو خالی کرده

بودن.

- بریم.

شاهین بهم نگاه کردم. هه! انگارتوقع نداشت اینقدر جدی و مُصِر باشم

تو کارم. نشستم توی ماشین،

شاهین هم نشست. هدایت و آدمه‌هاش هم رفته بودن سمت ماشینهای خودشون. راه افتادیم.

- سود فوق العاده‌های گیرمون اومد. باید اعتراف کنم بهتر از اونچه که فکرش رو میکردم میتونی از پس

کارهات بر بیای. پس بیخود نیست تا الان تنهایی تونسی از پس اینهمه گرگ بر بیای. اونقدر جدی

بودی که طرف جرئت نکرد حرف اضافه‌های بزنه.

داشت بیرون رو نگاه میکرد و حرف میزد. سرم رو کج کردم و نگاهش بهش انداختم. اون هم نگاه از

پنجره گرفت و زل زد تو چشمهام.

- خوشم میاد از این جور آدمها.

بدون گفتن حرفی، سرم رو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم. شاهین به خاطر بیتفاوتیم قهقهه‌هی بلندی

سرداد.

- باید یه مهمونی توپ تدارک ببینیم، مطمئنا فرجام از حسادت میترکه.

دوباره خندید.

- فرجام کیه؟

- رقیب من تو کار، میشه گفت دشمنهای خونی هم.

- چرا تا حالا نکشتیش؟ برای تو که کار سختی نیست!

- یه گروه قوی دارن، کار آسونی نیست. بزرگترین رقیب منه. مطمئنم به گوشش برسه که با یه معامله

این همه سود کردیم همهی سعیش رو میکنه تا بهمون ضربه بزنه. روش رو کرد سمتم و گفت:

- تو باید بیشتر مراقب خودت باشی، باید بادیگارد هات رو بیشتر کنم.

- من به بادیگاردی نیاز ندارم. خودم از پس خودم برمیام. تو این چند سال که توی این حرفهام با گندهتر

از ایناش جنگیدم، تا حالا شکستی نخوردم و نمیخورم، این رو مطمئن باش.

چشمه‌اش رو تنگ و با لبخند نگاهم کرد؛ ولی واکنش من مثل همیشه بیتفاوتی بود. باید بیشتر توجهش

رو جلب کنم. با اینکار میتونم بیشتر تو باندش سرک بکشم و از شریکها و دشمنه‌اش مطلع بشم.

\*\*\*

با صدای آلام گوشيم از خواب بيدار شدم. ساعت هشت و نيم صبح بود.  
حدود شش روز از اون معامله  
ميگذره. شاهين امشب مهموني ترتيب داده و كلي مهمون دعوت کرده.  
از تخت پايين اومدم و يه دوش  
فوري گرفتم. اينجا همه چيز قانون داره، راس ساعت نه وقت  
صبحانهست. زود بلوز شلوارِ مثل هميشه  
ست مشكيم رو برداشتم و پوشيدم و از اتاق رفتم بيرون. همزمان با  
بيرون اومدن من از اتاق، شاهين هم  
بيرون اومد.

- سلام

هوف، باز هم خيره همه جام رو برانداز كرد و با پوزخند هميشگي کنار  
لبش، جوابم رو داد.

- صبح بخير

جوابي ندادم و زودتر از اون راه افتادم؛ ولي آروم راه ميرفتم. نميدونم  
چرا! ولي قدمهاش رو تند كرد و  
باهام هم قدم شد.

- يادت كه نرفته امشب يه مهموني اساسي داريم.

- من هیچوقت چیزی رو فراموش نمیکنم.  
نیم رخس رو چرخوند و نگاهم کرد، با لبخند گفت:  
- خوبه.

اول من رفتم توی آشپزخونه، بعد اون اومد. نشستم پشت میز، مثل همیشه روبهروم نشست. خدمتکار قهوه‌مون رو گذاشت جلومون.

امشب شب خیلی مهمیه. باید یه کاری کنم تا بیشتر بریم جلو، باید یه جوری از گروههای دیگه هم با خبر بشم؛ ولی چه طوری؟! چه کاری باید انجام بدم تا بتونم سر از کار بقیه‌ی گروهها هم دربیارم! مخصوصا گروهی که رقیب اصلی و سرسخت شاهینه. مطمئنا باندى که بخواد رقیب شاهین باشه کم گروهی نیست و ممکنه جزو بزرگترین باندهای مواد مخدر باشه. چیکار کنم؟! با صدای شاهین، از فکر بیرون اومدم.

- تو فکری! چیزی شده؟

- نه.

قهوهم رو یه نفس سرکشیدم و بدون خوردن چیز دیگهای از سر میز بلند شدم. مستقیم رفتم توی باغ.

شاید یکم هوای آزاد ذهنم رو باز کنه و بتونم به نتیجهای برسم. هوف خدا. ساختمون رو دور زدم و رفتم جایی که زیاد تو دید نباشه. پشت یه بید مجنون پناه گرفتم و

همونجا نشستم. زانو هام رو حصار کردم و چونهم رو گذاشتم رو دستم. یه لحظه یادخانوادهم افتادم، خیلی

دلَم براشون تنگ شده. یعنی الان دارن چیکار میکنن؟ اونا هم دلشون برام تنگ شده؟

- دیدی تو فکری...

از صدای ناگهانی شاهین، تنم لرزید.

- ...نمیخواستم بترسونمت.

- نترسیدم.

باز هم پوزخند زد و کنایه‌آمیز گفت:

- کاملاً مشخصه.

بهش توجهی نکردم و سرم رو برگردوندم و به شکل اولم نشستم.

- اتفاقی افتاده؟ انگار ناراحتی!

- نه یکم دلم هوای باز میخواست اومدم اینجا تا تنها باشم؛ ولی الان یکی مزاحمه.

هه! یه لحظه ساکت شد؛ ولی باز موضع خودش رو حفظ کرد و گفت:

- جدا؟ کوش؟ کجاست؟ من که اینجا مزاحمی نمیبینم؟

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم:

- اینهاش دیگه، الان دارم نگاهش میکنم.

- منظورت به منه؟

- پس نه، با اونیه که پشت سرت ایستاده.

یه ابروش رو داد بالا و گفت:

- میگم.

هوف. من تا کی باید این رو تحملش کنم!

- من میرم بالا، تو هم اگه میخوای میتونی با راننده بری واسه خرید،

البته اگه برای شب چیزی نیاز

داری.

این رو گفت و رفت. اوم...خرید؟! باید برم یه لباس مناسب بخرم. از جام

بلند شدم و رفتم تو اتاقم. زود

آماده شدم و رفتم که برم خرید.

\*\*\*

خب، فکر کنم دیگه آماده باشم. یه نگاه دیگه به خودم انداختم، لباس امشبم فوق العادهست و خیلی بهم میاد. یه لباس شب بلند مشکی که مدل ماهیه، از بالا تنگه و به زانو که میرسه گشاد میشه و دنباله داره. خوشبختانه پوشیده‌ست و آستین بلند داره که روش با مرواریدهای رنگ خودش طراحی شده. آرایشم هم نسبت به گذشته بیشتره. سایه‌ی مشکی رنگم خیلی بهم میاد، مخصوصا که با رژ قرمز ستش کردم. کلاهم رو هم گذاشتم. به خاطر بدنی لباس، بدنم مشخص نبود. کلاه هم طوری بود که کاملا موهام توش قرار میگرفت. کفشهای پاشنه بلند مشکیم رو هم پوشیدم و نگاه آخر رو به خودم کردم. همه چی عالیه. یکم که گذشت صدای در اتاق اومد.

- میتونی بیای تو.

یکم کلاه رو روی سرم جابه‌جا کردم، یه مقدار هم ابرو هام رو صاف کردم. برگشتم بینم پری چی میخواد



که دیدم شاهین عین جغد داره نگاهم میکنه. کمی صدام رو صاف کردم که به خودش اومد.

- اگه آماده‌های بیا بریم پایین، مهمونها اومدن.

سرم رو تکون دادم. ظاهرا خیلی قشنگ شدم که شاهین با دیدنم خشکش زد. هه!

- من آماده‌ام، میتونیم بریم.

با هم از اتاق بیرون رفتیم. منتظر وایسادم تا بهم برسه، اگه با هم بریم پایین بهتره. داشتیم میرفتیم که

ایستاد و صدام زد:

- کتایون

ایستادم و بهش نگاه کردم تا حرفش رو بگه.

- امشب همهی دوستها و آشناهای من هستن و همیطور همهی رقیبها. مخصوصا رقیب اصلیا.

- رقیب اصلیات؟ همونی که گفتی باهات دشمنی داره؟ اومده اینجا؟

- آره همون. دشمن پشت پرده‌ست به خیال خودش. اینا رو گفتم که حواست به خودت باشه.

- فقط یه چیزی! امشب میخوای به همه بگی که من شریکتیم؟

- آره، منتها انتهای مراسم میخوام بگم. جشن امشب فقط و فقط به خاطر توئه. اگه حرفی نیست بریم.

- نه، بریم.

هم قدم با همدیگه راه میرفتیم. با کفشهای پاشنه‌داری که پوشیده بودم کاملاً هم قدش شده بودم. از

پله‌ها پایین رفتیم. با اومدن ما همه برگشتن سمت من. یه سریه‌اشون اینقدر خورده بودن که تلوتلو

میخوردن. یه سری با نگاهشون میخواستن قورتش بدن. یه سری هم با پوزخند نگاهم میکردن. به هیچ

کدومشون هیچ اعتنایی نکردم. یکی یکی با همه احوال پرس‌و‌میکردیم. شاهین در برابر سوالهایی که

میشد؛ از جمله "این خانوم کیه؟" تنها یک جواب میداد، اون هم اینکه "آخر شب معرفی می‌کنم."

خوب بلده نقشش رو بازی کنه. خیلی متین، با مهمونها و همینطور من برخورد میکرد. البته من هم

امشب نسبت به بقیه روزها مهربونتر شده بودم.

با شاهین گوشهای از سالن ایستادیم. کمی که گذشت یه پسر جوون  
حدودا سی و دو سه ساله؛ ولی در

عین حال جوونتر و جذاب اومد سمتمون. به شاهین دست داد و گفت:

- سلام آقا شاهین، حال شما؟

- به به، آقا کامران سرافراز کردید.

نمیدونم چرا اینقدر با نیش کلام با هم حرف میزدن. اون پسر که  
اسمش کامران بود، زل زد تو

چشمهام، بعد از یه برانداز حسابی بهم گفت:

- از آشناییتون خوشوقتم پرنسس زیبا.

از لقبی که بهم داده بود خندهم گرفت. با لبخند بهش گفتم:

- خواهش میکنم.

- من کامران صوفی هستم، از دوستان شاهین خان، خوشحال میشم با  
شما هم آشنا بشم بانو.

قبل از اینکه حرفی بزنم، شاهین به جای من جواب داد:

- این پرنسس زیبا قراره آخر مجلس به همه معرفی بشه، صرفا جهت  
اطلاع.

- من آدم صبوری نیستم؛ ولی از اونجایی که طرف حسابم شماست بانو،  
حتما تا اون موقع صبر میکنم.

دارن در مورد من حرف میزنن؛ ولی با هر حرف میخوان بپرن به هم،  
عین خروس جنگی میمونن!  
کامران: فعلا بانو.

آروم سرم رو تکون دادم. به محض اینکه کامران رفت، شاهین با حرص  
زیرگوشم گفت:

- چیه هیچوقت نمیشه با یه من عسل خوردت، الان با لبخند بهش زل  
میزنی و با هم اختلاط میکنین!؟

از لحن حرف زدنش اصلا خوشم نیومد، با خشم بهش نگاه کردم.

- فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه.

- حیف که امشب شب مهمیه برام، وگرنه میدونستم چطوری جوابت رو  
بدم.

با پوزخند بهش گفتم:

- مثلا میخواستی چیکار کنی!؟

اصلا انگار حرفم رو نشنید و گفت:

- این همون رقیب بزرگ یا بهتره بگم دشمنِ منه.

اوه که اینطور! پس بیخود نبود اینطوری با هم اختلاط میکردن! هه  
جالبه. شاهین یه جور خاص زل  
زده بود به یه جایی. رد نگاهش رو گرفتم. چشمهام افتاد به چشمهای  
خیره‌ی کامران که داشت بهم نگاه  
میکرد. بیشعورِ بیشخصیت یه جوری بهم زل زده بود و لبخند میزد انگار  
بدون لباس جلوش و ایستادم.  
همونطور که داشتم بهش نگاه میکردم یهو یاد یه چیزی افتادم. آره،  
فکر خوبه؛ ولی... ولی خیلی  
ریسکه... خیلی مشکله... اما میتونه به روند پرونده کمک کنه.  
به خاطر فکری که به ذهنم رسید، ناخودآگاه یه لبخند زدم؛ ولی با  
حرفی که شاهین زیر گوشم با خشم  
گفت، نیشم که بسته شد هیچ، تازه فهمیدم چه کردم!  
- بسه دیگه خوردیش، ظاهرا تو از اون حریصتری.  
این رو وقتی فهمیدم که کامران با دیدن لبخند من عمق لبخندش  
بیشتر شده و حتما فکر کرده من  
داشتم به اون میخندیدم؛ ولی عیبی نداره. بذار فکر کنه من داشتم به  
اون میخندیدم، به نفع من. بدون

اینکه جلب توجهی بشه، رو به شاهین گفتم:

- شاهین من میرم بالا تواتاقم، یکم که گذشت بیا پیشم، کار مهمی باهات دارم.

مشکوک نگاهم کرد ولی منتظر نشدم حرفی بزنه. از مقابل نگاه خیره‌ی کامران گذشتم و رفتم توی اتاقم.

میخواستم فکرم رو اول با نفوذی و سرهنگ در میون بذارم؛ اما وقتی نیست و هرآن ممکنه شاهین سر

برسه. تو همین افکار بودم که دراتاق باز شد. اینقدر ذهنم درگیر کامران بود و نقشه‌م که حتی حاضر

نشدم به خاطر در نزدن به شاهین بتوپم.

- خب؟ میشنوم.

- من یه فکری دارم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- فکر؟ چه فکری؟

- بین تو گفتم کامران رقیب اصلی و دشمن سرسخت توئه، درسته؟

- خب آره.

- میخوای به جای اینکه منتظر ضربه‌های اون باشی، یه ضربه بزرگ رو بهش بزنی؟

باید یه جوری میگفتم که اون هم مشکوک نشه، هر چند باز هم مشکوک میشه.

- خب؟

یکم کلافه شده بودم، رفتم در بالکن رو باز کردم و ایستادم توش.

- ببین، از اونجایی که من و تو با هم قرارداد بستیم که سالها با هم کارکنیم، پس دشمن تو دشمن من

هم هست. من هم که تا الان هر کاری برای نابودی دشمنم انجام دادم. یه نقشهای دارم، یکم مشکله اما شدنیه.

صدای شاهین رو از پشت سرم شنیدم.

- میگی نقشهات رو یا نه؟

- تو متوجه نگاه کامران نسبت به من شدی، درسته؟

- هه، آره... حالا که چی؟

بدون اینکه مکثی کنم، فورا جوابش رو دادم:

- میخوام وارد زندگیش بشم.

حالت متفکر به خودش گرفت و گفت:

- منظورت چیه؟

- نوچ...ببین میدونم کامران هر نگاهی که بهم میندازه همهمش از روی هوسه نه علاقه. از نگاهش فهمیدم

دوست داره واسه یه مدت هم که شده با من باشه. من میتونم برم تو زندگی و تو گروهش نفوذ کنم.

یه لحظه شوکه شد از حرفم، بعد گفت:

- یعنی میخوای باهاش ازدواج کنی؟

- نه، یعنی نمیدونم! شاید صوری شاید هم به اونجاها نرسیم.

مشکوک شد و گفت:

- به کجاها؟

- آه بابا منظورم اینه که قبل از اینکه ازدواج کنیم بتونیم نابودش کنیم این رقیب رو.

- ولی این خیلی خطرناکه، من نمیتونم این اجازه رو بدم تا تو بری پیش اون مرتیکهی...

- من هیچ اتفاقی برام نمیفته، فقط تو باید یه کاری کنی.

- چه کاری؟



- باید امشب به جای اینکه من رو شریک خودت معرفی کنی، دخترخالهت معرفی کنی، بگی از خارج اومدم و اینکه...

یه ابروش رو داد بالا و منتظرنگاهم کرد، پشتم رو کردم بهش. هر دومون توی بالکن بودیم.

- و اینکه من رو نامزدت معرفی کنی.

- چی؟!؟

همون لحظه، از گوشه چشمم کامران رو دیدم که داشت نگاهمون میکرد. یه فکر دیگه به ذهنم رسید.

بدون اینکه بهش بفهمونم متوجهش شدم، فوراً برگشتم با اخم زل زدم به شاهین. بیچاره کپ کرد!

میدونستم پیشنهادی که میخوام بهش بگم یکم ناجوره؛ ولی آروم گفتم:

- دستم رو بگیر بکش

- چی؟

- آه، داره نگاهمون میکنه. میگم دستم رو بگیر بکش. تظاهر کن داری من رو مجبور به اومدن با خودت

میکنی... بجنب لعنتی.

خواست به اطراف نگاه کنه که با حرص گفتم:

- نگاه نکن دیوونه، دستم رو بکش.

با تردید اما درست کارش رو انجام داد. دستم رو گرفت و سعی داشت از

بالکن ببرتم بیرون.

- اخم کن... عصبانی باش.

فورا اخم کرد. از برخورد دستش با دستم بدنم مورمور میشد؛

اما چاره‌های نبود. سعی کردم خودم رو

ناراحت نشون بدم. اون من رو از بالکن میکشید بیرون اما من نمیرفتم.

اون یکی دستم رو گذاشتم روی

دستش و سعی میکردم دستش رو از دستم جدا کنم. دستم رو محکم

گرفته بود انگار جدی جدی قصد

نداشت ولش کنه. وقتی دستم رو گذاشتم روی دستش، تو چشمهام زل

زد، اخمش شدیدتر شد. اخم

کرده بود؛ اما نگاهش عصبانی نبود.

- بزن تو گوشم... یالا

- چی؟ حرفشم نزن.

- میزنی یا بزنمت؟

کم کم چشمه‌هاش داشت درمیاومد.

- سریع، نباید معطل کنی، داره نگاه میکنه.

یهو دستش رو برد تو هوا. انصافا یه جوری من رو زد که واسه یه لحظه

چشمهام دودو زد. خودم رو الکی

هل دادم عقب و تکیه دادم به نرده‌های بالکن. دستم رو گذاشتم همون

جایی که زده بود. هنوز اخم داشت

خوشبختانه.

- اوف لعنتی، اینطوری میزنن؟ آخ ببین کی کارت رو تلافی کنم، اگه

نزدمت، آخ.

اشک تو چشمهام جمع شده بود. نمیخواستم جلوی شاهین بریزن؛ اما

خیلی محکم زده بود. اشکهام

میریختن رو گونهم. با دیدن اشکهام اخمش از بین رفت و نگاهش

رنگ نگرانی گرفت. اومد جلو و با

نگرانی پرسید:

- خوبی؟ من... باور کن نمیخواستم...

یکم تن صدام رو بردم بالا تا اون هم بشنوه.

- خفه شو.

بیچاره شاهین خبرنداشت هنوز تو نقشه‌ام. البته اشک‌هام واقعی بود،  
هنوز جای سیلیش درد میکرد.

- کتایون...بذار ببینم.

خواست دستم رو از روی گونهم برداره که داد زدم:

- به من دست نزن.

پشتم رو کردم بهش و دستم رو گذاشتم رو صورتم. واقعا گریه میکردم. با  
گریه و داد گفتم:

- ازت متنفرم، ازت متنفرم شاهین، ازت متنفرم لعنتی.

خدا رو شکر کسی توی حیاط نبود؛ اما کامران که به خیال خودش  
داشت یواشکی نگاهمون میکرد، هنوز

اونجا بود. آروم یه ذره لای انگشتم رو باز کردم تا واکنش کامران رو  
ببینم. زل زده بود بهم و با لبخند

نگاهم میکرد.

اوف، خدا رو شکر ظاهرا نقشه خوب پیش رفت. اشک‌هام رو پاک کردم و  
مثلا با نفرت به شاهین بدبخت

که هنوز مات بود، نگاه کردم. بابا این چقدر خنگه! سریع از مقابلش  
گذشتم و رفتم تو اتاق. شاهین هم  
دنبالم اومد.

- در بالکن رو ببند.

بستش. نشستم روی تخت، اومد جلوم ایستاد و گفت:

- کتایون، باور کن نمیخواستم اونطوری بزنم تو گوشت، خب خودت  
گفتی بزن، من هم از نقشهت

بیخبر بودم، هی گفتی بزن، من هم زدم.

هه زدی؟ الان حالت رو جا میارم. بلند شدم جلوش و ایستادم دستم رو  
بردم بالا و محکم زدم تو گوشش.

اونقدر شوکه شده بود که حتی پلک هم نمیزد. با پوزخند گفتم:

- از مادر زاییده نشده کسی من رو بزنه. من گفتم بزن تو باید میزدی؟  
من گفتم برو تو چاه تو باید بری.

یهو اخم کرد. دستش رو برد بالا تا باز بزنه؛ اما سیلی رو اونقدر محکم  
زده بود که از ترسم جای اینکه

موضع بگیرم جلوش، چشمهام رو محکم بستم و دستم رو گرفتم جلوی  
صورتم.

خدا امشب رو به خیرکنه. نه این شاهینِ روز اوله که بیرحم باشه و  
بیتفاوت، نه من مثلا کتایون

همیشگیام. یکم که گذشت دیدم نزد! آروم دستم رو از جلوی صورتم  
برداشتم؛ ولی با دیدنش اخم

کردم. دست به بدن جلوم ایستاده بود و با لبخند عمیقی بهم نگاه  
میکرد. چه گندی زدم! الکی صدام رو  
صاف کردم و گفتم:

- جرئت داری بزن.

این رو که گفتم، قهقهه زد و گفت:

- بچه که زدن نداره.

- بچه خودتی، نذار من بزنم.

- زورت نمیرسه.

- میخوای بزنت تا بهت ثابت بشه؟

- بزن ببینم.

دیدم من اگه این رو بزنی باز میخواد من رو بزنی، بعد هی من میزنم هی  
اون. به ناچار گفتم:

- حالا بعدا میزنم، الان بریم پایین تا مهمونها شک نکردن.

- این شکلی میخوای بری؟

- چه شکلی؟

به صورتم اشاره کرد و گفت:

- این شکلی.

رفتم جلو آینه. اوف! چی شدم! نصف آرایشم به خاطر ریخته بود، یه ور

صورتم هم یکم قرمز بود به خاطر

شاهکار آقا!

- زود خودت رو درست کن تا با هم بریم.

- خب تو برو، من هم میام.

- نه دیگه، میخوام با نامزدم برم.

برگشتم نگاهش کردم. تا نگاه عصبانی من رو دید باز خندید.

- همچین بدت هم نیومده ها.

- نه، از خدام هم هست پرنسس زیبا.

پرنسس زیبا رو از عمد با کنایه گفت.

فقط یه پوزخند بهش زدم و برگشتم آرایشم رو تجدید کردم.

- خب من آمادهام بریم. فقط...

- فقط؟

- من یکم خودم رو ناراحت نشون میدم؛ اما تو مثل قبل باش. بیشتر بهم توجه کن مخصوصا جلوی کامران.

باز نیشش باز شد.

- کارمه بابا.

چشمهام رو براش تنگ کردم. باز خندید؛ ولی دیگه اهمیتی بهش ندادم. سر پله ها یهو یکی بازوم

روگرفت. برگشتم، با دیدن دستهای حلقه شده شاهین دور بازوم هنگ کردم. آروم گفتم:

- نامزدیم دیگه.

تا خواستم چیزی بگم، باز گفتم:

- هیش، آروم باش دختر، مهمونها دارن میبیننمون.

اوف نامرد بلده کی کارش رو بکنه.

به ناچار چیزی بهش نگفتم و خودم رو ناراحت و کسل نشون دادم.

رفتیم یه گوشه ایستادیم. اصلا این

شاهین با نشستن مخالفه انگار. آروم زیرگوشم با خندهای که سعی در

مخفی کردنش داشت، گفتم:



- خوبی عزیزم؟

موضعم رو تغییرندادم، آروم گفتم:

- زهرمار

یهو دستش رو از بازوم گرفت و دور بدنم انداخت. وا! این چشه؟! پر رو

شده انگار! تا خواستم چیزی بگم

آروم یه نیشگون از پهلوم گرفت. رادارم فعال شد. مثل اینکه کامران

داره میاد. خودم رو ناراحتتر

نشون دادم و یکم اخم کردم. با صدای کامران سرم رو بالا گرفتم.

کامران: خوش میگذره؟

شاهین: مگه میشه با وجود خانوم بد بگذره!

کامران با پوزخند گفت:

- نه البته، به شما که اصلا بد نمیگذره؛ ولی من از پرنسس امشب

پرسیدم نه شما.

دوباره رو به من گفتم:

- خوش میگذره پرنسس زیبا؟

فقط یه لبخند خیلی خیلی بدنگ و مثلا بیجون زدم و آروم گفتم:

- ممنون

\*\*\*

همه‌ی مهمونها منتظر بودن تا شاهین مناسبت مهمونی امشب رو  
همینطور من رو معرفی کنه. شاهین  
رو به جمع گفت:

- خب دوستان عزیز، ضمن تشکر از اینکه افتخار دادید و تشریف  
آوردید اینجا، میخوام مناسبت این  
جشن رو بهتون بگم.

کمی مکث کرد، بهش نگاه کردم. با لبخند بهم نگاه کرد و اومد نزدیکم.  
یه دستش رو انداخت پشت بدنم  
با اون یکی هم بازوم رو گرفت. آخ که دوست داشتم بزنمش. باز رو به  
جمع گفت:

- دلیلش بازگشت نامزد عزیزم کتایونه.  
با گفتن این حرف، یه لبخند زورکی زدم و سرم رو انداختم پایین.  
مهمونها برامون دست زدن. شاهین  
مثلا با افتخار لبخند میزد. سرم رو بلند کردم تا واکنش کامران رو ببینم.  
گوشه‌ی سالن ایستاده بود و

نگاهمون میکرد. تا دید نگاهش کردم، دستش رو برام تکون داد و بهم  
لبخند زد. جواب لبخندش رو  
دادم. چند ثانیه‌های زل زدیم به هم. از نگاهش بدم میاومد اما اجبارا  
بهش زل زده بودم.  
کم کم مهمونا ضمن تبریک، خداحافظی کردن و رفتن. کامران اوامد  
سمتمون. با شاهین دست داد؛ اما  
تبریک نگفت حتی حرفی هم بهش نزد. شاهین به من نزدیکتر شد و  
خودش رو چسبوند بهم. اوف از  
آب گلاآلود ماهی گرفتن یعنی این. کامران رو به من گفت:  
- شب خوبی رو براتون آرزو میکنم پرنسس، خوب بخوابی.  
بهش لبخند زدم و تشکر کردم. یه نگاه مثلا معنیدار که معنیش روفقط  
خودش میدونست و شاهین، به  
شاهین انداخت. شاهین هم یه دونه از همون نگاهها به کامران انداخت.  
کامران خداحافظی کرد و رفت.  
همهی مهمونها رفته بودن. داشتم می‌مردم با این کفشها. خودم رو  
رسوندم به اتاق و نشستم رو تخت.

کفشم رو درآوردم و پاهام رو ماساژ میدادم که یهو در اتاق باز شد  
و شاهین اومد تو. داشت با لبخند  
نگاهم میکرد.

- به شما یاد ندادن میان توی اتاق در بزنید؟

وقتی دید جدیام نیشش بسته شد. اون هم جدی شد و گفت:

- کاری نداشتم فقط اومدم شب بخیر بگم.

- خب؟

- دیگه نمیگم.

- به سلامت.

یکم چشمه‌هاش رو تنگ کرد و بدون گفتن حرفی از اتاق رفت بیرون. در  
رو هم محکم بست. با رفتنش

خوابیدم رو تخت و بلند بلند خندیدم. وای خدا، خیلی بد ضایع شد، دلم  
براش سوخت.

لباسهام رو فوراً درآوردم و یه دوش گرفتم. اومدم تو تختم دراز کشیدم.  
باید به نفوذی گزارش بدم. هر

چند مطمئنم خودش امشب اینجا بود. گوشی رو درآوردم و یه پیام  
بهش دادم.

- شاهین سرخ، باید یه نقشه‌ی جدید رو گزارش بدم.  
انگار منتظر پیام بود؛ چون فوراً جواب داد.  
- میشنوم.
- شاهین سرخ، حواست کجاست؟ تو نمیشنوی... میخونی.  
این رو فرستادم و خندیدم ولی جوابی داد که بعد از خوندنش حسابی ضایع شدم.
- من با شما شوخی دارم؟  
بداخلاق. تمام نقشه و جزئیات رو برات فرستادم. جواب داد:  
- چرا قبل از تصمیم‌گیری یکم فکر نکردی؟ چرا اطلاع ندادی؟  
- شاهین سرخ، مگه چی شده؟ فکر به این خوبی!  
- اگر میدونستم قراره همچین آدمی رو بفرستن پیش من عمراً قبول میکردم.  
از لحنش اصلاً خوشم نیومد.
- من به انتخاب شما اینجا نیومدم. شما خودت هم ماموری. پس کارت رو درست انجام بده، نمیخواد یاد من بدی.

دیگه هم بهش پیام ندادم. میدونم کارم خیلی اشتباه بود که اینطوری  
جوابش رو دادم؛ ولی حقش بود.  
آخ که اگه بفهمم این کیه.  
یه گزارش کلی هم به سرهنگ فرستادم. اولش مخالفت کرد؛ ولی وقتی  
دید نقشه‌ی خوبیه رضایت داد. به  
سرهنگ گفتم خودش موافق بودن با نقشه‌م رو به نفوذیِ بداخلاق  
گزارش بده. اونقدر خسته بودم که  
خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*

صبح و با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. حوصله‌ی حموم رو  
نداشتم از طرفی هم از دیشب به  
خاطر بداخلاقیِ نفوذی هنوز عصبانی بودم. آماده شدم و رفتم تو  
آشپزخونه. یکم بعد شاهین اومد.  
- صبح بخیر پرنسس.

لااله الا الله. شیطونه میگه همه‌ی عصبانیت‌م رو سر این خالی کنما.  
جوابی بهش ندادم. اومد نشست سر  
جای همیشگیاش و گفت:

- از چیزی عصبانی هستی؟

باز هم اعصابم رو کنترل کردم و هیچی نگفتم. باز نیشش باز شد و گفت:

- کی نامزد من رو اذیت کرده؟

دیگه طاقتم سر اومد. فنجون قهوه رو محکم کوبیدم به میز و یه نگاه غضبناک به شاهین انداختم و از

آشپزخونه رفتم بیرون. انگار نه انگار این همون شاهینِ مغرور و بیاخلاقه! حالا داره با من شوخی هم

میکنه. نه که خیلی حوصله دارم!

بیخیال اینا. باید یه برنامه‌های بریزم کامران به من نزدیک بشه. تا وقتی تو این خونهام کامران نمیتونه

بیاد باهام حرف بزنه. شاید همین الان هم برام به پا گذاشته که تا ازخونه اومدم بیرون بیاد ملاقاتم. باید از

خونه برم بیرون. باصدای پری برگشتم.

- خانم، آقا شاهین با شما کار دارن، توی اتاقشون منتظرتونن.

راه افتادم بینم چیکارم داره. به جبران کار دیشبش در اتاق رو یهو بازکردم؛ ولی کاش اینکار رو

نمیکردم. ایستاده بود وسط اتاق، شلوارش پاش بود؛ اما بلوزش تنش نبود. بیچاره خودش هم خشکش زد. سرم رو انداختم پایین و آروم معذرت خواهی کردم. خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

- مثلا میخواستی کار دیشبم رو تلافی کنی؟ بیا بشین.

- میرم بیرون، هر وقت آماده شدید میام تو.

- الان هم آمادهم، میتونی سرت رو بیاری بالا نگاه کنی. من که ابایی ندارم؛ ولی انگار تو خوشت نمیاد از اینکه یه مرد...

با نگاه تندی که بهش کردم بقیه حرفش رو خورد. همیشه بهش رو داد انگار.

- بشین

نشستم روی مبل اون هم رو صندلیِ روبهروم نشست.

- خب! حالا میخوای چیکار کنی؟ چه طوری میخوای بری تو زندگیِ کامران؟

- قبل از اینکه صدام کنی پیام، خودم میخواستم پیام پیشت تا در مورد همین موضوع با هم حرف



بزنیتم.

- خب میشنوم.

- من هر از گاهی برای تفریح هم که شده از خونه برم بیرون. کامران

که نمیتونه بیاد اینجا تا باهام حرف

بزنه من باید برم تا اون هم بیاد پیشم.

- تو هدفت چیه واقعا؟ یعنی میخوای باورکنم برای کمک به من

میخوای بری کار به این خطرناکی رو

انجام بدی؟!!

- قبلا هم گفتم برای تو این کار رو انجام نمیدم. من و تو دیگه با هم

کار میکنیم. رقیب و دشمن تو،

دشمن من هم به حساب میاد. اگه حرفی نداری میخوام برم آماده شم

و از خونه برم بیرون. ممکنه همین

الان هم کامران به پا گذاشته باشه برام.

- باشه برو؛ ولی...

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- مراقب خودت باش.

هه! اینقدر که این شاهین نگران منه اون نفوذیِ بداخلاق نیست. هوف.

از اتاق اومدم بیرون، تقریبا آماده بودم. با راننده و همینطور بادیگارد هام رفتیم توی شهر. الکی تو پارکها دور میزدیم. رفتم توی کافیشاپ یه قهوه خوردم؛ ولی افسوس! یک ساعت الکی راه میرفتم. خبری از کامران نبود. برگشتم خونه، شاهین تا من رو دید اومد سمتم و گفت:

- خب چی شد؟ کامران رو دیدی؟

- نه، متاسفانه نه. ولی مطمئنم بالاخره میاد. غروب باز هم میرم بیرون. الان خسته‌م میرم یکم استراحت کنم.

شاهین سرش رو تکون داد و حرفی نزد. دلم یه دوش آب داغ میخواست؛ ولی خیلی خسته بودم. رفتم توی حموم. وان رو پر آب داغ کردم. چند دست لباس برداشتم و رفتم توی حموم. در حموم رو قفل نکردم فقط رو هم گذاشتم. بخار زیادی توی حموم جمع شده بود. پنجرهای هم داخلش نبود که بازش

کنم. لباسها رو گذاشتم توی رختکن و آروم رفتم توی وان. پوستم سوخت از داغی آب؛ ولی آب گرم رو دوست داشتم. شامپو بدنم رو ریختم تو آب و بادستم آب رو بهم زدم، حسابی کف کرد.

دراز کشیدم توی وان و سرم رو گذاشتم روی دیوارهی پشتیش. مچم رو گذاشتم رو پیشونیم و چشمهام رو بستم. آخیش خستگیم در رفت. خودم رو سپردم به آب، شاید تلاطم درونم کمی کم بشه، شاید کمی آروم بشم.

ذهنم رفت سمت خانوادهم. دلم واسه الناز و دعواهامون تنگ شده بود. یادمه هر وقت دعوامون میشد مامان و بابا فقط بهمون میخندیدن. کاش میشد یه لحظه‌ام که شده میدیدمشون یا باهاشون حرف میزدم. آخرین باری که سراغشون رو از سرهنگ گرفتم، گفت همه حالشون خوبه و منتظر برگشتم هستن. یکم شامپو به موهام زدم و اومدم بیرون. حوصله نداشتم لباسهام رو تنم کنم. خیلی خوابم

میاومد فقط حولهی تنپوش مشکی رنگم روتنم کردم و افتادم روی تخت. حتی حال نداشتم سرم رو بذارم رو بالشت.

افتاده بودم وسط تخت. موهام هنوز خیس خیس بود، از تو کلاه تنپوش افتاده بود بیرون و ریخته بود توی صورتم. بوی خوبی میدادن، نزدمشون کنار. چشمهام رو بستم و دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*

وقتی چشمهام رو بازکردم دیدم فضای اتاق تاریکه. یادمه لامپ رو خاموش نکرده بودم! و نکتهی قابل توجه این بود که یکی پتو رو کشیده بود روم! حتما پری اومده توی اتاق. از تخت بلند شدم و پتو رو کشیدم کنار. در بالکن رو بازکردم و رفتم توش. نسیم خنکی میاومد. موهام هنوز نم داشتن. خواستم برگردم تو که شاهین رو دیدم لب استخر پشت به من ایستاده. دستهایش تو جیبش بود و عجیب توی

فکر بود. بدون توجه به اون رفتم توی اتاق و لباسهام رو عوض کردم. از اونجایی که هوا تاریک شده

بود؛ یعنی دیگه نمیتونم برم بیرون و باید تا فردا صبر کنم. از اتاق رفتم بیرون و توی پذیرایی نشستم.

گیجخدم برام قهوه آورد، داشتم میخوردم که شاهین هم اومد پیشم. با دیدنم لبخند زد و گفت:

- بیدار شدی؟

- اهوم

اومد رو مبل کناریم نشست.

- میخواستم بیدارت کنم بری بیرون؛ ولی دیدم خوابی صدات نکردم. فردا باز هم میری؟

- آره، اینقدر میرم تا کامران سر و کلهش پیدا بشه. ممکنه فردا ببینمش.

- اهوم

با صدای خدمتکار که گفت شام آمادهست، بلند شدیم و رفتیم توی آشپزخونه. حسابی گشنه‌م بود. واسه

همین بیشتر از شبهای دیگه غذا خوردم. خواستم برم تو اتاقم که با صدای شاهین ایستادم.

- میگم موافقی بریم بیرون؟

بیرون؟! اون و این پیشنهاد! محاله!

دوباره خودش گفت:

- خب گفتم شاید به قول تو کامران به پا گذاشته باشه، بهتره بعضی

وقتها با هم بیرون بریم تا شک نکنه

که چرا هممش تنها میری.

همچین فکر بدی هم نیست.

- باشه فقط یادت باشه...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

- آره آره میدونم، من بهت توجه بیشتری میکنم، در قبالتش شما کم

محلی میکنی، حله؟

خندهم گرفت:

- حله.

- پس برو آماده باش تا من هم بیام.

رفتیم تو اتاق و یه مانتو مخمل نسبتاً کوتاه با یه ساپورت ضخیم مشکی  
تنم کردم، یکم هم آرایش کردم.  
کارم که تموم شد از اتاق اومدم بیرون. هم زمان با من، شاهین هم  
بیرون اومد. جفتمون به هم نگاه  
میکردیم، یه جورایی هم دیگه رو برانداز میکردیم. شاهین مثل همیشه  
کت و شلوار مشکی واکسی  
تنش بود، من هم که مشکی، کلا ست بودیم.  
شاهین: بریم راننده آماده‌ست.  
سرم رو تکون دادم و با هم راه افتادیم.

\*\*\*

تصمیم گرفتیم کمی پیاده‌روی کنیم. بادیگارد هامون با فاصله ازمون  
میاومدن.

شاهین حرف رو شروع کرد:

- به نظرت الان آدمهای کامران دنبالمونن؟
- نمیدونم! ممکنه. در هر صورت تو نقش خودت رو بازی کن.
- عجب! مثلاً من ریسم، بعد تو به من دستور میدی؟
- حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی گفتی؟

خندهش گرفت و گفت:

- نه نه، به راهمون ادامه بدیم.

- آهان.

هیچی دیگه. یه بستنی هم خوردیم و برگشتیم خونه. صبح که از خواب

بیدار شدم، صبحانهام رو زود

خوردم و آماده شدم. گوشی رو برداشتم و به نفوذی پیام داد:

- شاهین سرخ، من دارم میرم بیرون، ممکنه کامران رو ملاقات کنم.

منتظر شدم جوابش بیاد. یکم که گذشت پیام داد:

- به سلامت.

وا! این چرا اینطوریه؟! با یه من عسل هم نمیشه خوردش! بیخیالش.

بهتره روزم رو با فکرکردن به اون و

اخلاقش خراب نکنم. از اتاق رفتم بیرون. به پری گفتم به شاهین بگه

من دارم میرم بیرون. فقط یکی از

بادیگارد هام رو با خودم بردم. الکی تو شهر یکم چرخ زدم تا اینکه

بالاخره یه پاساژ چشمم رو گرفت و



همونجا پیاده شدم تا حداقل خودم رو با لباسها سرگرم کنم. داشتم  
الکی تو مغازهها چرخ میزدم که  
احساس کردم یکی داره تعقیبم میکنه. فکرکنم آدمهای کامران. باید  
کمی معطل کنم که اگه قراره بیاد  
زودتر بیاد. رفتم داخل یه مغازه مانتو فروشی.  
- خوش اومدید، بفرمایید.

به فروشنده لبخند زدم و رفتم تا مثلا مانتوها رو ببینم. یه ده دقیقه‌های  
خودم رو با اون مانتوها سرگرم  
کردم که یهو صدای آشنایی رو زیر گوشم شنیدم که زمزمه‌وار گفت:  
- سلام پرنسس زیبا

اوپس، خودش. برگشتم و مثلا از دیدنش شوکه شدم. بهش لبخند زدم  
و آروم سلام کردم. با لبخند  
عمیقی گفت:

- حالت چطوره؟ فکرش هم نمیکردم بینمت!  
- ممنون، شما خوبید؟

یکم سرش رو آورد نزدیک صورتم و گفت:  
- الان که تو رو دیدم عالیام.

چیزی نگفتم و بهش لبخند زدم.

- اوم...داستی خرید میکردی؟

- اوه...نه فقط یکم حوصلهم سر رفته بود اومدم بیرون یه دوری بزنم.

- من هم حوصلهم سررفته، خوشحال میشم همراهیم کنی.

آخ جون، منتظر همین فرصت بودم. با لبخند گفتم:

- خواهش میکنم.

از جلوم رفت کنار و دستش رو برد جلو و گفت:

- پس بفرمایید خواهش میکنم.

آروم کنار هم راه میرفتیم.

- پس شاهین کجاست؟ نامزدش رو تنها گذاشته؟

- نه نه، راستش... راستش، من بهش نگفتم که دارم میام بیرون.

تعجب کرد و گفت:

- جدا؟!!

- بله.

- چطور؟ شما مگه نامزد نیستین؟

- چرا؛ ولی...چه طوری بگم؟ مهم نیست.

- حقیقتش یکم کنجکاوم کردی...راستش... یه طوری حرف میزنی انگار از وضعیت خیلی راضی نیستی، هوم؟

یکم درنگ کردم و با مکث گفتم:

- درسته.

ایستاد، من هم ایستادم. روبروم قرارگرفت و گفت:

- جدی میگی این رو؟! پس...پس چطور با هم نامزدید؟

سرم رو انداختم پایین، یه جوری که مثلا میترسیدم بهش بگم. یکم اومد پایین و گفت:

- کتابون...نگاهم کن.

بهش نگاه کردم که گفت:

- میتونی بهم اعتماد کنی، با من راحت باش...لطفا.

سرم رو باز انداختم پایین، آروم گفتم:

- فکر میکردم دوستم داره؛ اما...اما اون فقط من رو میخواد تا باهام بازی کنه، اون جسم من رو

میخواد، اون زیبایی من رو میخواد، من رو برای خودم نمیخواد. شاهین یه مرد هوسرانه و من این رو

دیر فهمیدم.

خودش رو ناراحت نشون داد و سرش رو تکون داد و گفت:

- از این بابت خیلی متاسفم...میخوای بریم یه جا بشینیم و راحت با هم حرف بزنینم؟

- باشه بریم.

- خوبه، من این طرفها یه جای دنج رو میشناسم، میریم همونجا.

به پیشنهاد اون، با ماشین اون رفتیم. بادیگارد و رانندهم هم با ماشین خودشون اومدن. توی ماشین

همهش برمیگشت و بهم نگاه میکرد. من هم به اجبار یه لبخند میزدم و سرم رو میانداختم پایین. باید

خودم رو یه دختر ساده و مظلوم نشون بدم. ماشین ایستاد. به همراه کامران از ماشین پیاده شدیم. جای

قشنگی بود، یه فضای سبز خیلی خوشگل. با صدای کامران برگشتم بهش نگاه کردم.

- چطوره؟

- جای قشنگیه.

- موافقی بریم اونجا بشینیم؟

به جایی که نشون داده بود نگاه کردم. یه صندلی زیرِ بیدِ مجنون. با  
لبخند پیشنهادش رو قبول کردم و  
رفتیم روی همون صندلی نشستیم.  
- کتایون؟

برگشتم نگاهش کردم.

- راستش...چطوری بگم، اون روز توی مهمونی وقتی دیدمت محو  
زیباییت شدم، تو واقعا پرنسیسی  
دختر. ایکاش قبل اینکه شاهین ببیندت من دیده بودمت، حیفه دختر  
قشنگی مثل توئه که بخواد

زندگیش این طوری تباه بشه. تو شاهین رو دوست داری؟

- دوستش داشتم؛ اما وقتی دست روم بلند کرد ازش متنفر شدم.  
مثلا خیلی تعجب کرد و گفت:

- چی میگی؟! شاهین دست روت بلند کرده، آره؟!!

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

- ناکسِ بی ادب.

«ای مارمولک»

- حالا میخوای چیکار کنی؟ میخوای دست رو دست بذاری هر کاری خواست انجام بده؟

- چاره‌های ندارم، مجبورم.

- نه، اینطوری نمیشه، باید یه فکری بکنیم.  
به ساعت نگاه کردم.

- ببخشید دیگه داره دیر میشه، من باید برم، میترسم شاهین شک کنه.

از روی صندلی بلند شدیم و روبه‌روی هم ایستادیم.

- از دیدنت خوشحال شدم پرنسس، موافقی باز هم همدیگه رو ببینیم؟  
- راستش...نمیدونم.

خندید و گفت:

- شمارهت رو بده، میخوام هر وقت دلم واسه‌ت تنگ شد بهت پیام بدم  
یه جا قرار بذاریم ببینیم

همدیگه رو.

شماره‌م رو بهش دادم.

- با اجازه.

- مواظب خودت باش پرنسس زیبا.

بهش لبخند زدم و خداحافظی کردم. از این که نقشه‌م داشت می‌گرفت  
خیلی خوشحال بودم. سوار

ماشین شدم و راه افتادیم سمت خونه.

شاهین انگار منتظرم بود! وقتی از ماشین پیاده شدم با قدمهای تند،  
خودش رو بهم رسوند و گفت:

- چی شد؟ کامران رو دیدی؟

- بله.

- واقعا؟! خب تعریف کن چی شد؟

- بذار بریم تو می‌گم بهت.

انگاراون هولتر از من بود.

نشستم رو مبل، اون هم نشست روبه‌روم.

- خب حالا بگو.

تموم ماجرا رو براش تعریف کردم.

- خیلی مارمولکه، حتی به روی خودش نیاورد اونروز دیده که تو زدی  
تو گوشم.

- هه! هنوز مونده این رو بشناسی.

همون موقع صدای پیامک گوشیم اومد، شماره آشنا نبود. بازش کردم. با  
خوندن پیام قهقهه زدم. شاهین  
با تعجب نگاهم کرد. زل زده زده بود بهم و با لبخند براندازم میکرد.  
- چیه؟ کیه مگه؟ جوک گفته؟  
- از جوک هم خندهدارتر  
گوشی رو پرت کردم طرفش، رو هوا گرفت و بلند پیام رو خوند.  
"سلام پرنسس به این زودی دلم برات تنگ شده"  
شاهین هم خندید. دیدم داره بهش پیام میده.  
- چیکار میکنی؟  
- دارم جوابش رو میدم دیگه.  
- !! نمیخواد بابا، میزنی سوتی میدی لو میریم ها!  
- نترس  
رفتم کنارش رو مبل با یکم فاصله نشستم.  
- حالا چی دادی؟  
گوشی رو گرفت سمتم. از دستش نگرفتم و بلند خوندمش.  
"سلام عزیزم. راستش دل من هم برای تو تنگ شده"  
یه نگاه به شاهین کردم و گفتم:



- دیوونه، چرا گفتی عزیزم؟ اصلا واسه چی گفتی دلم براش تنگ شده؟! لو میرم!

- نترس، من این رو میشناسم، خوشش هم میاد، حالا ببین. همون موقع کامران پیام داد. شاهین بلند خوندش:

"وای به من گفتی عزیزم؟ اصلا باورم نمیشه! نمیدونی چقدر خوشحال شدم. اگه میدونستم جفتمون

زود دلمون تنگ میشه بیشتر میموندیم تو پارک. موافقی فردا همونجا هم رو ببینیم؟

شاهین دوباره جوابش رو داد.

- آره حتما، چه ساعتی؟

جواب داد. نوشته بود "ساعت پنج عصر." شاهین براش نوشت:

- خوبه، اون موقع شاهین هم خونه نیست میتونم ببینمت.

جوابش رو باز شاهین خوند:

"ای جانم. تا اون موقع لحظه شماری میکنم عزیزم"

همزمان با هم به همدیگه نگاه کردیم و جفتمون زدیم زیر خنده.

- دیدی گفتم. من این پسر رو میشناسم.

شاهین پیام داد بهش:

- پس فعلا

آخرین پیام رو هم جواب داد:

- مواظب خودت باش پرنسس.

وای خدا این پسره خیلی بی ادبه. سرم رو تکیه دادم به پشتیِ مبل و

مچم رو گذاشتم روی چشمهام.

هنوز لبخند میزدم به خاطر چند لحظه پیش. با صدای شاهین، دستم

رو برداشتم و نگاهش کردم.

- تو مطمئنی میخوای بری؟

- تازه میگه مطمئنی؟ خب معلومه دیگه! چرا؟ مگه چی شده؟

- راستش این کامران اصلا آدم درستی نیست؛ یعنی چطوری بگم آخه!

خیلی خطرناکه... ممکنه هر بلایی

سرت بیاد، میخوای...

- وای شاهین، دیوونه شدی؟! من میرم، بهت هم که گفتم تا الان من

دشمنهام رو شکست دادم نه اونا

من رو، خب؟

- باشه، فقط خیلی مراقب خودت باش. هنوز هم دیر نیست، میتونی از

کاری که میخوای بکنی انصراف

بدی.

خیلی برام عجیب بود! چرا شاهین مثل اولها نیست باهام؟! چرا من مثل

اولها نیستم باهاش؟! حتی با

هم شوخی هم میکنیم، خیلی برام عجیبه!

- چیه تو فکری؟ منصرف شدی؟

- هه، عمرا.

- باشه.

- بعله.

- باشه.

- جهنم.

جهنم چه ربطی داشت؟ برگشتم به شاهین نگاه کردم. بیچاره خندهش

رو با زور نگه داشته بود. با دیدن

قیافهش خندهم گرفت. جفتمون خندیدیم.

در حالی که هنوز میخندیدم، از کنارش بلند شدم و رفتم تو اتاق.

نمیدونم چرا حالم نسبت به روزهای

دیگه خوب بود! شاید به خاطر رفتارهای من و شاهینه که عوض شده!

شاید هم به خاطر اینکه تونستم به

کامران نزدیکتر بشم. گوشیم رو در آوردم و به نفوذی پیام دادم.

- شاهین سرخ، فردا پنج عصر با کامران قرار دارم.

با خوندن پیامش کپ کردم! نوشته بود:

- سلامت کو؟ گشنه بودی خوردیش؟

چند بار پیام رو خوندم. این واقعا نفوذیِ بداخلاقه یا توهم زدم؟ انگار

این هم امروز حالش خوبه ها!

- شاهین سرخ، من پیام رو درست فرستادم؟ خودتی؟

- کیام؟

وا! این چشه؟!

- تو همون نفوذیِ بداخلاقی که همیشه با یه من عسل خوردت دیگه؟

- اولاً شاهین سرخ رو یادت رفت بنویسیش، دوما بداخلاق خودتی بچه.

هه! بچه!

- شاهین سرخ، نه انگار همه امروز یه جوریان! باورت میشه شاهین یه

جوری باهام رفتار میکرد! انگار

همون شاهین سابق نیست، تو هر فرصت شوخی میکنه باهام، همهش

میخندیم.

- بله، شما هم دیگه مثل سابق نیستی.

نه! این کیه یعنی؟ چرا از همه چی خبر داره!

- شاهین سرخ، تو کی هستی؟

واسه یه لحظه بیخیال سفارش سرهنگ شدم. جواب داد:

- خدا نگهدار.

- نفوذیِ بداخلاق.

حتی شاهین سرخ رو هم ننوشتم. یعنی واقعا این کیه؟!

نزدیکهای نهار بود که لباسهام رو عوض کردم و رفتم پایین. شاهین زودتر از من اومده بود.

- سلام

- سلام

نشستم سر جای همیشگیم.

اوف چقدر هـوس قرمه سبزی کرده بودم. با دیدن ظرف غذا لبخند زدم

- مثل اینکه قرمه سبزی دوست داری.

جوابش رو دادم

- آره، خیلی وقته نخوردم، حسابی هـوس کرده بودم.

شروع کردم به خوردن که گفت:

- از این به بعد هر چی هـوس کردی بگو برات درست کنن.  
یه تای ابروم رو دادم بالا و مشکوک نگاهش کردم. خندهش گرفت و  
گفت:

- چیه؟ چرا اونطوری نگاهم میکنی؟

- هوف، هیچی.

مشغول غذا خوردن شدم. خیلی خوشمزه شده بود. دو تا بشقاب  
کشیدم. داشتم میخوردم که یهو  
نگاهم افتاد به شاهین. نمیدونم میخواست بخنده یا غذا تو گلوش مونده  
بود! قرمز شده بود. گفتم:

- حالت خوبه؟ غذا مونده تو گلوت؟ چرا قرمز شدی؟ آب میخوای؟  
فورا یه لیوان آب ریختم. از همونجا دولا شدم و لیوان رو گرفتم جلوش.  
یهو زد زیرخنده.

وا! این چشه؟

- دختر مگه جا موندی! نترکی، چقدر میخوری!  
پس از زور خنده این شکلی شده بود. حرصم گرفت. من هم کم  
نیاوردم. آب رو گرفتم جلوش، تعجب کرد؛  
ولی تا خواست بگیره، آب رو خالی کردم رو صورتش.

شوکه شد. حالا من بهش میخندیدم.

- من رو خیس میکنی؟

از جاش بلندشد، من هم بلند شدم.

- حقته، تا تو باشی من رو مسخره نکنی.

-!! اینطور یاس؟ باشه.

پارچ آب رو برداشت. رادارام فعال شد. دوییدم از آشپزخونه بیرون. من

میدویدم اون میدوید. یهو همهی

هیکلم یخ زد. از ته دلم جیغ کشیدم. خشکم زده بود، عین میخ ایستاده

بودم سر جام و نمیتونستم هیچ

کاری بکنم. اومد جلوم ایستاد. قیافهم رو که دید باز هم خندید.

- شاهین میکشمت.

فرار کرد، من هم میدویدم دنبالش. از راه پله بالا رفت و پرید توی

اتاقش و پشت در ایستاد. با مشت

کوبیدم به در.

- در رو باز کن، در رو باز کن. شاهین میکشمت... شاهین خففت

میکنم.

شاهین که هنوز میخندید، گفت:

- نه خیر همیشه، در رو باز نمیکنم، شما هم وقت رو تلف نکن.  
با پا کوبیدم به در و جیغ کشیدم:

- باشه به هم میرسیم، اگه تلافی نکردم کارت رو.  
با حرص رفتم توی اتاقم و در رو محکم بستم. پسرهی دیوونه معلوم  
نیست چشه! خیس خالی شدم.

همونطوری نشستم رو تخت و با حرص انگشتم رو میپیچیدم تو هم.

- باشه آقا شاهین، اگر تلافی نکردم کارت رو. وایسا فقط.  
هی داشتم تو ذهنم فکر میکردم که چیکارش کنم. هوف، هین!  
فهمیدم!

آروم در اتاقم رو باز کردم و بیسروصدا از اتاق خارج شدم. دویدم تو  
آشپزخونه و روغن مایع رو

برداشتم. یواش رفتم دم در اتاقش نشستم و تا تونستم روغن ریختم  
جلوی اتاق و دویدم توی اتاقم و

روغن رو قایم کردم، بعد در اتاق رو باز کردم و افتادم روی زمین مثلا  
خوردم زمین و یه جیغ بلند هم

کشیدم. شاهین سریع در اتاق رو باز کرد. نمیدونم داشت چیکار میکرد  
که بلوز تنش نبود. تا من رو



دید، دوید سمتم؛ ولی ای دل غافل! به محض اینکه پاش رو از در گذاشت بیرون، پخش زمین شد. انصافا خیلی بد خورد زمین، دلم براش سوخت؛ ولی با دیدنش قهقهه زدم که فهمید کار من بوده.

- آخ پام. کتایون میکشمت. آخ... آخ... وای خدا پام شکست. حالا پاش نبود ها باسنش بود! روش نمیشد بگه. وای خدا، مردم از خنده. همونطور که میخندیدم، گفتم:

- حقت بود. تا تو باشی خیسم نکنی، گفتم تلافی میکنم.  
- الان درستت میکنم.

خواست از جاش بلند بشه که باز خورد زمین. یعنی افتاده بودم رو زمین و قهقهه میزدم.

قبل از اینکه باز بلند بشه سریع دراتاق رو بستم و قفلش کردم. افتادم رو تخت، از خنده غلت میزدم.

وای خدا بعد مدت‌ها یه خندهی درست و حسابی کردم. صدای شاهین رو میشنیدم که میگفت:

- باشه کتی خانوم، میرسیم به هم.

جوابش رو ندادم. فکر کنم اون هم رفت تو اتاقش. یه حموم حسابی نیاز داشت. زود آماده شدم و بدون اینکه شاهین بفهمه از اتاق رفتم بیرون. با راننده و بادیگارد ها رفتیم تو شهر. باید چند دست لباس رنگی میگرفتم. وقتی میخوام با کامران در ارتباط باشم همیشه همهش مشکی بپوشم. باید مثل بقیه دخترها رفتار کنم. تو چند تا پاساژ گشتم. حسابی خسته شده بودم، هنوز هیچی نخریده بودم. رفتم داخل یه مغازه، با لبخند جواب سلام فروشنده رو دادم. توی رگال لباسها یه مانتوی صورتی بدنگ که آستینهایش به صورت خفاشی بود و تا آرنج میرسید نظرم رو جلب کرد. به فروشنده گفتم برام بیاردش تا پرو کنم. وقتی لباس رو پوشیدم، تو اتاق پرو یه چرخ زدم. همه چیزش خوب بود بهم هم میاومد. ایکاش الناز یا مامان بود نظرشون رو میپرسدم. هوف. لباس رو درآوردم و رفتم بیرون. به جز اون، چهار دست مانتو به رنگهای کرم، سفید، قرمز و آبی خیلی

بدننگ گرفتم. یکی یه شال هم به رنگ مانتو هام خریدم. حوصله‌ی خرید دیگه‌های نداشتم.

بیشتر از سه ساعت بود که داشتم می‌چرخیدم، پاهام درد گرفته بودن. وسایل رو راننده گذاشت توی ماشین و سوار شدیم رفتیم.

وقتی رسیدیم خونه یه آخیش گفتم. درسته خونهی خودمون نیست؛ ولی این مدتی که اینجام بهش عادت کردم، هم به خودش، هم به آدم‌هایش. دربان در خونه رو باز کرد، رفتم تو.

- پری یه شربت آلبالو برام درست کن بیار.  
از پله ها رفتم بالا. دوست داشتم یکی یه ماساژ اساسی بهم بده. اگه الان خونه بودم به الناز می‌گفتم یکم بدنم رو لگدکنه. رفتم داخل اتاقم، لباسهام رو با یه تونیک و دامن مشکی بلند عوض کردم. پری شربت رو برام آورد. یه نفس خوردم، خیلی تشنه‌م بود.

- ساعت چنده؟

- نزدیک هفت خانوم.

- شاهین کجاست؟

- حدود یک ساعت پیش رفتن بیرون، کار داشتن.

- نگفت کجا میره؟

- نه خانوم.

- باشه، میتونی بری.

حوصله‌م سررفته بود. گوشی مخفیم رو برداشتم و به نفوذی پیام دادم.

- شاهین سرخ، سلام.

خودم از پیامم خنده‌م گرفت. الان میگه دختره دیوونه شده. جواب داد:

- حرفت رو بزن.

پوف باز این بداخلاق شد. نوشتم:

- شاهین سرخ، باز بداخلاق شدی؟ پیام دادم ببینم خبر خاصی نیست؟

پیام داد:

- تا جایی که من میدونم تو باید به من خبرها رو بدی نه من به تو.

اعصابم خرد شد، نوشتم: - خیلی خب، حوصله‌م سر رفته بود. تا وقتی

که خبر جدید به دستم برسه

خدانگهدارتون.

!ا! گوشی لرزید. نوشته بود:

- باز عصبانی شدي يادت رفت بنويسي "شاهين سرخ"  
خواستم جواب ندم؛ ولي ديدم من كه حوصلهم سررفته بذار يه جور  
سرگرمي باشه برام. نوشتم:

- شاهين سرخ، از كجا فهميدي عصباني شدم؟  
نوشت:

- چون ميدونم الان عصباني شدي.

- شاهين سرخ، تو من رو چند بار ديدی؟  
- خيلي.

- شاهين سرخ، من هم ديدمت؟

- هه، تو هنوز اون روی من رو ندیدی.

ها؟ يعني چي؟ نوشتم:

- شاهين سرخ، يعني چي؟

نوشت:

- فعلا.

پوف اين هم كه شده يه معما واسه خودش آه. ياد سرهنگ افتادم، يه

پيام به اون دادم:

- شاهين سرخ، سلام سرهنگ.

یکم طول کشید؛ ولی جواب داد.

- سلام سرگرد، حالت چه طوره؟

- شاهین سرخ، به لطف شما خوبم، شما خوبید؟ خانوادهم خوبن؟ چه خبرها؟

- خدا رو شکر همه خوبن، مدام سراغت رو میگیرن از من، خیلی سلام میرسونن.

- شاهین سرخ، سلامت باشن، شما هم سلام برسونید.

- چشم، چه خبرها؟ چیکار میکنی با پرونده؟ خبر جدیدی داری؟

- شاهین سرخ، خیر قربان، جز اینکه فردا میرم سرِ قرار با کامران.

- ما دورادور مراقبت هستیم.

- شاهین سرخ، بله لطف میکنید.

یکم که تعارف تیکه پاره کردیم، خداحافظی کردم. گوشی رو یه جا

جاساز کردم و از اتاق رفتم بیرون. هوا

تاریک شده بود؛ اما شاهین هنوز نیومده بود. دو ساعت گذشت، باز هم

شاهین نیومد. شام رو تنهایی

خوردم، البته نخوردم. نمیدونم چرا! اشتها نداشتم انگار با اینکه گشتم

بود. از سر میز بلند شدم و رو

به گیجخدم گفتم:

- من میرم بالا، هر وقت شاهین اومد به من اطلاع بدید. شامم رو هم وقتی برگشت با اون میخورم، الان گرسنه نیستم.

گیجخدم چشمی گفت که از آشپزخونه اومدم بیرون. معلوم نیست کجا رفته! رفتم توی اتاق، گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم؛ اما برنمیداشت. یک بار... دوبار... سه بار... ده بار

هر چی تماس میگرفتم برنمیداشت. یکم دلم شور میزد؛ اما چراش رو نمیدونم. یعنی به خاطر دیر

اومدن شاهین بود که سابقه نداشته؟ چه دلیلی داره بخوام به خاطر اون دلشوره بگیرم و نگران بشم!

حتی شامم رو هم نخورم! یاد نفوذی افتادم، شاید اون بدونه. بهش پیام دادم:

- شاهین سرخ، از شاهین اطلاعی داری؟

با تاخیر جواب داد:

- چه طور مگه؟

نوشتم:

- شاهین سرخ، آخه دیر کرده و سابقه هم نداشته! هر چی هم با گوشیش تماس میگیرم جواب نمیده.

نوشت:

- خبری ندارم.

پیام بعدی هم سریع رسید:

- شاهین سرخ، چی شده؟ نگرانش شدی؟

یا خدا! یعنی اینقدر ضایع بودم که فهمید؟! جواب دادم:

- شاهین سرخ، نه.

باز هم دلم نیومد بقیه حرفم رو نگم، دوباره نوشتم:

- ولی اگه خبری ازش بهتون رسید به من هم بگید، خداحافظ.

هوف. آخ! شاهین سرخ رو هم که نوشتم باز! خدا کنه فکر بد پیش

خودش نکنه، وگرنه چرا من که یه

پلیسم باید نگران همچین آدمی بشم!؟

ساعت شد دوازده شب. هنوز شاهین نیومده. توی بالکن ایستادم. خوابم

نمیبرد، چرا اینقدر دیر کرده!؟



هوف. چند بار دوباره باهاش تماس گرفتم؛ اما باز هم برنمیداره. دلم  
طاقت نیاورد. باز به نفوذی پیام دادم.  
بذار هر جوری میخواد فکر کنه. نوشتم:  
- شاهین سرخ، شاهین هنوز نیومده.  
زود جوابش اومد. نوشته بود:  
- دیدی گفتم نگرانش شدی.  
وای این رو کجای دلم بذارم! جواب دادم:  
- نخیرم، اصلا هم نگران نشدم، فقط گفتم شاید قضیه بوداره.  
جواب داد:  
- باز که عصبانی شدی.  
آه، این هم وقت گیر آورده ها. نوشتم:  
- نشدم.  
- چرا دیگه شدی.  
- نشدم.  
- شدی.  
- ن..ش..دم  
- ش..دی

- شوخیت گرفته؟

- دیدی... دیدی، هم عصبانی شدی هم نگران، کاملاً واضح.

\*\*\*

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\*\*\*

- اصلاً شدم که شدم. دوست دارم نگرانش بشم، شما مشکلی داری؟

- پس شدی.

وای آمپر رفت رو هزار. دیگه جوابی ندادم. همون لحظه در حیاط رو باز کردن و ماشین شاهین اومد تو.

شاهین از ماشین پیاده شد. انگار همه چی طبیعی بود، شاد هم میزد. لباسهام مناسب نبودن، فوراً

لباسهام روعوض کردم. هنوز شالم رو سرم نکرده بودم که صدای در اتاقش رو شنیدم که رفت داخل

اتاقش. شالم رو مرتب کردم، خواستم برم که چشمم افتاد به لبم، یه ذره رژ هم زدم. خودم هم نمیدونم

چم شده! در عین حال هنوز از دستش عصبانی بودم که چرا جوابم رو نداده. از اتاق رفتم بیرون. بدون اینکه در بزنم، در اتاقش رو محکم باز کردم که خورد به دیوار. با داد گفتم:

- هیچ معلوم هست کجایی؟

بیچاره سه متر پرید. عین سکتهاها زل زده بود بهم و پلک هم نمیزد. رفتم جلوش، دستهام رو زدم به بدنم و بلندتر گفتم:

- هوی با توام! میگم کجایی! از غروب تا الان صد دفعه زنگ زدم به گوشیت، واسه چی برنمیداری؟  
یه ژست حق به جانب گرفت و گفت:

- اولاً اتاق در داره، دوما گشنهت بود سلامت رو خوردی، سوماً...  
ابروهاش رو داد بالا و با لبخند ادامهی حرفش رو زد:

- ...نگرانم شده بودی؟

یکم دستپاچه شدم، گفتم:

- کی؟ من؟ هه! عمراً. دلیلی نداره نگران بشم. فقط گفتم یه وقت تو راه تصادف نکرده باشی مرده باشی

یا سکتہ کردہ باشی یا کشتہ باشندت و این چیزها.

هه، همهی بادش خوابید، گفت:

- دستی دستی میخواستی به کشتن بدیمون دیگه.

- من که نه، گفتم به کشتن دادنت.

- خیلی خب، حالا برو بیرون من لباس عوض کنم بریم شام بخوریم تا ازگشنگی نمردی.

وا! کی به این گفت! وقتی دید متعجب نگاهش میکنم، خودش گفت:

- گیجخدم توی آشپزخونه گفت منتظر شدی تا من بیام با هم غذا بخوریم.

- نه، اصلا هم اینطوری نیست. من فقط اون موقع گشنگم نبود، گفتم تا تو بیای من هم گشنگم میشه

دیگه با هم بخوریم؛ وگرنه من که واسه تو واینستادم.

یه نیشخند زد و گفت:

- آره تو راست میگی، حالا برو بیرون.

ازاتاقش اومدم بیرون. گیجخدم فضول! رفتم توی آشپزخونه، با حرص

به گیجخدم نگاه میکردم؛ ولی

جرئت نداشت بپرسه چیزی شده یا نه. شاهین هم اومد. خیلی گشتم  
بود؛ ولی اشتها رفت. خیلی

نخوردم، از سر میز بلند شدم، داشتم میرفتم که شاهین گفت:

- همین؟ مگه گشمت نبود؟

- نه، اشتها ندارم، شب بخیر.

- شب بخیر.

از آشپزخانه اومدم بیرون، خوابم نمیامد؛ ولی حوصله نداشتم اونجا  
بمونم. رفتم توی اتاق و به نفوذی  
پیام دادم:

- شاهین سرخ، شاهین حدود نیم ساعت پیش اومد خونه.

جوابی نداد. لباسهام رو عوض کردم. باید فردا برم چند دست لباس  
بخرم. اینها دلم رو زده همیشه هم

مشکیه. در بالکن رو باز کردم و رفتم داخلش. آخیش هوا خیلی عالیه.  
نسیمی که میامد موهام رو تو

هوا پخش میکرد. دستم رو کردم داخل موهای بلندم و یه تگون بهشون  
دادم. موهام رو دوست داشتم، تا

گودیِ بدنم میرسید. رفتم داخل اتاق و جلوی میز آرایش ایستادم.  
نمیدونم چرا دلم خواست یکم  
آرایش کنم! البته معمولا خیلی آرایش نمی‌کردم؛ ولی الان اغفال شم  
یکم بیشتر از همیشه به خودم  
برسم. خط چشمم رو برداشتم و یه خط چشم کلفت دور چشمم  
کشیدم، ریملم رو بیشتر از هر روز زدم و  
فرشون کردم. داخل چشمم رو مداد کشیدم، یه رژ قرمز آتشین هم به  
لبهام زدم. فرم لبهام رو خیلی  
دوست دارم. باریک و یکم گوشتی. چشمهام هم که مشکی  
و کشیده‌ست. ابرو هام کم مو و خیلی قشنگه،  
اصلا نیاز به برداشتن نداره. بینیم هم عروسکی نیست، سر بالا هم  
نیست؛ ولی گوشتی و زشت هم نیست  
و به قیافهم میاد. گوشیم رو برداشتم و یه عکس از خودم گرفتم  
و گذاشتمش تصویرِ زمین‌هی گوشیم. یه  
خمیازه کشیدم. اوف، همین الان آرایش کردم ها، حالا باید به این  
زودی پاکش کنم و برم بخوابم. یهو دلم  
قهوه خواست.

خواستم زنگ رو بزنم تا پری بیاد بالا که یکی در زد. خندهم گرفت،  
خودش اومد. در رو باز کردم؛ ولی  
خشکم زد. شاهین هم که پشت در بود خشکش زد. چشمه‌هاش همه‌ی  
اجزای صورتم رو از نظر  
میگذروند. یه لحظه خیره‌ی لبهام شد، نمیدونستم چیکار کنم! فقط تنها  
کاری که کردم این بود که در  
رو محکم بستم، جوری که تنم از صداش لرزید. اون بیچاره که تو شوک  
هم بود فکر کنم سخته کرد. سریع  
رفتم جلو آینه، شیرپاک کن رو برداشتم و تموم آرایشم رو فوراً پاک  
کردم، شالم رو هم انداختم روی  
سرم و یه شنل رو لباسم پوشیدم. وای! من رو با این تاپ دیده؟! هوف!  
در اتاق رو باز کردم ببینم چیکار داره؛ اما نبود. خواستم برم ببینم  
چیکارم داشته اما روم نشد. باز  
برگشتم توی اتاقم، هوف.  
رفتم توی تختم و دراز کشیدم. حالا چه فکری میکنه من رو با یه تاپ  
بدون آستین دیده؟! وای شلوارم

هم خوب نبود که! فقط تا رو زانوم میرسید. شال هم که سرم نبود!  
آرایشم هم که نگم وای! چقدر بد شد  
حالا. البته برای اون که این چیزها مهم نیست، روزی صد بار میره این  
مهمونی و اون پارتی؛ ولی برای من  
بده، اه.

گوشیم رو برداشتم بینم پیغامی ندارم که دیدم نفوذی بداخلاق پیام  
داده:

- نگرانیتون رفع شد؟

لااله الا الله، این هم وقت گیرآورده ها، نوشتم:

- من نگران نبودم که بخواد رفع بشه.

پیام داد:

- باز که عصبانی شدی، "شاهین سرخ" هم که یادت رفت بنویسی!

جواب دادم:

- شاهین سرخ، شبتون بخیر.

هه، حالا من ضایعش کردم. پررو، فکرکرده کی هست! پیام داد:

- شب خوش.

گوشی رو پرت کردم زیر بالشتم و سعی کردم بخوابم.



\*\*\*

با صدای پیامک گوشی، چشمهام رو باز کردم. شماره‌ی کامران بود. آه،  
خروس بی محل نوشته بود:

- سلام پرنسس زیبا، بیصبرانه منتظرم تا ببینمت. خواب نمونی خانوم  
کوچولو.

پیش خودم اداش رو درآوردم و با دهن کجی گفتم:

- خواب نمونی خانوم کوچولو.

بعد هم یه نگاه غضبناک به شماره‌ش انداختم و انگار که خود کامران  
جلوم باشه، گفتم:

- مردهشورت رو ببرن، مسخرهی لوس.

دوباره خوابیدم. پتو رو با حرص کشیدم روی سرم؛ ولی متاسفانه خوابم  
پریده بود. دوباره با حرص بلند

شدم و نشستم رو تخت.

- خدا مرگت بده الهی.

مثل دیوونه‌ها بلندشدم رفتم تو دستشویی. لباسهام رو عوض کردم و از  
اتاق رفتم بیرون. تو آشپزخونه

که رفتم، دیدم شاهین هنوز نیومده. نشستم سر جام و صبحونهم رو خوردم. شاهین هم اومد.

- صبح بخیر

نگاهش کردم. تیشرت جذب آستین کوتاه پوشیده بود، خیلی مشکی بهش میاومد. یهو یاد دیشب

افتادم، سرم رو انداختم پایین و آروم سلام کردم. فکر کنم فهمید یهو خجالت کشیدم؛ چون وقتی

نگاهش کردم بهم لبخند زد.

سر صبحونه احساس کردم همش داره نگاهم میکنه، نمیتونستم درست بخورم. به ناچار بلند شدم و

بیحرف از آشپزخونه رفتم بیرون. رفتم توی حیاط و روی صندلی چوبی متحرک نشستم. از این

صندلیها خیلی دوست داشتم. آروم آروم روش تگون میخوردم. چشمهام رو بسته بودم، نورآفتاب

مستقیم تو صورتم بود و این خیلی لذت بخش بود برام. صدای خنده یه بچه میاومد. چشمهام رو باز

کردم و دیدم همون بچه‌های که روز اول دیده بودم، داشت دنبال یه پروانه میدوید و میخندید. آخی، چه بانمک هم بود. داشت میدوید که یهو نگاهش به من افتاد. انگار ترسید؛ چون همونجا سر جاش ایستاد و دستهایش رو گره کرد تو هم و زل زد بهم. بهش لبخند زدم و بهش اشاره کردم که بیاد پیشم. با دودلی اومد جلوم ایستاد. دستش رو گرفتم و یه دست تو موهای مشکیش کشیدم:

- از من میترسی؟

چیزی نگفت.

- موش زبونت رو خورده؟

باز هم هیچی نگفت.

- میای بازی کنیم؟

این رو که گفتم، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

- پس میای

یه لبخند خیلی ریز زد.

- ولی اول باید اسمت رو بدونم.

آروم گفت:

- سعید.

- اسمت هم مثل خودت خوشگله، حالا بهم بگو از من میترسی؟  
سرش رو آروم تکون داد و به زمین نگاه کرد. دستم رو گذاشتم زیر  
چونهش و سرش رو بالا آوردم. تو  
چشمهام نگاه کرد. چشمهای عسلی خوشگلی داشت. بهش لبخندزدم و  
گفتم:

- میشه با هم دوست بشیم و دیگه ازم نترسی؟  
گفتش:

- اگه دوست بشیم دیگه من رو نمیکشی؟  
خدا بگم چیکارت نکنه شاهین. منی که آزارم به مورچه هم نمیرسید،  
بین چیکار کردی که بچه  
همچین تصویری از من داره.  
- نه عزیزم. حالا میای بازی کنیم؟  
لبخند زد و سرش رو تکون داد.  
- خب حالا چی بازی کنیم؟  
یکم فکر کرد و بعد گفت:

- من توپ دارم، بریم توپ بازی کنیم.  
خندیدم و گفتم:

- بریم.

دستم رو گرفت و دوید پشت ساختمون. من رو هم دنبال خودش میکشید. خندهم گرفته بود.

فقط خدا کنه شاهین من رو نبینه. میترسم شک کنه. گرچه شاید تا الان هم فهمیده رفتارم مثل اول

نیست. همونطوری که من فهمیدم رفتار اون هم مثل اول نیست.

سعید: خاله تو اونطرف وایسا، من هم اینطرف، از اون درخته تا اون یکی دروازه‌ی تو، از این درخته تا اونجا هم دروازه‌ی من.

خندهم گرفت. رفتم همونجایی که گفته بود ایستادم. توپ رو با پاش شوت کرد که متاسفانه نتونستم

بگیرمش. پرید بالا و با خنده گفت:

- آخ جون گل شد، گل شد.

خندهم گرفته بود. فقط این بازی رو نکرده بودم که کردم!

سعید: خاله نوبت توئه، تو بزن حالا.

توپ رو گذاشتم جلو پام.

- الان یه گلی میزنم که علی دایی تو تموم عمرش نزده باشه، وایسا.  
پام رو بردم بالا و محکم زدم به توپ؛ ولی کلا یه جای دیگه رفت و  
حسابی ضایع شدم جلو بچه. سعید

خندید و گفت:

- آخ جون یک هیچ من جلوئم، الان یه گل دیگه بهت میزنم، وایسا.  
دوید توپ رو آورد و یه شوت محکم زد که باز هم نتونستم بگیرمش و  
گل شد. سعید باز پرید بالا و با

ذوق گفت:

- گل شد... گل شد.

بین بیخود نیست دخترها فوتبال بازی نمیکنن، هوف.

- اِ خوشحالی؟ ایندفعه دیگه گلش میکنم.

یه شوت محکمتر از قبلی به توپ زدم اما... ای دل غافل، توپ رفت  
بالای درخت گیر کرد.

- وای حالا چیکار کنیم؟

سعید گفت:

- الان میرم میارمش

سعی کرد از درخت بره بالا؛ اما درخت بلند بود و نمیتونست. زیر  
حصارش رو گرفتم و آوردمش پایین.

- تو نمیتونی خاله، صبر کن من خودم میرم.  
تعجب کرد و گفت:

- شما میری؟ مگه بلدی؟

- بع، این رو باش، معلومه که بلدم. من بچه بودم همهمش رو درخت  
بودم، کلا رو درخت بزرگ شدم.

- نیوفتی خاله.

- نگران نباش پسر، الان برات میارمش، وایسا.

شالم رو باز کردم و بردم پشت بدنم و گره زدم که تو دست و پام نباشه.  
کفشم رو درآوردم و دو طرف

درخت رو گرفتم. به نظر خیلی سخت نمایاومد بالا رفتن ازش. آروم آروم  
ازش بالا رفتم.

- آفرین خاله... الان میرسی... یکم دیگه مونده

اوف، خیلی سخت بود بالا رفتن از درخت. یکم دیگه میرفتم میتونستم  
شاخه رو بگیرم و خودم رو ازش

بکشم بالا. عرقم دراومده بود، نفسم تند تند شده بود، خیلی وقت بود  
که ورزش نکرده بودم. رو شاخه

آویزون شدم و خودم رو روش نگه داشتم، دستم درد گرفته بود. با زور  
خودم رو از شاخه بالا کشیدم و

روش نشستم. یکم که نفسم تازه شد، روش ایستادم؛ اما همون لحظه  
صدای شاهین رو شنیدم که صدام

میزد. جوابش رو ندادم، به سعید هم گفتم نگه من اینجام. اومد پشت  
ساختمون. دعا دعا میکردم من رو

نبینه. سعید رو که دید اومد پیشش و بهش گفت:

- تو کتایون رو ندیدی؟

سعید دستپاچه گفت:

- نه..نه عمو.

یکم مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- ببینم، تو اینجا چیکار میکنی؟

سعید خواست حرف بزنه که صدای ترک برداشتن شاخه به گوش رسید

که البته فقط من شنیدمش. تا



خواستم یه کاری کنم که نیفتم شاخه شکست و با جیغ از روش افتادم  
پایین. چشمهام رو بسته بودم و  
جیغ میکشیدم، وای بیوفتم مُردم. صدای جیغ سعید رو شنیدم که  
صدام میزد و مدام میگفت خاله.  
قبل از اینکه بیفتم رو زمین یه جای دیگه افتادم که نمیدونستم  
کجاست! فقط حرکت دست یکی رو  
روی بازوم حس کردم. با دستم جلوی صورتم رو گرفته بودم.  
میترسیدم چشمهام رو باز کنم. آروم آروم دستم رو برداشتم؛ ولی شوکه  
شدم. تو حصار شاهین بودم!  
ظاهرا وقتی داشتم میافتادم شاهین من رو گرفته. من به اون نگاه  
میکردم اون به من. فقط همینم کم  
بود. با صدای سعید که گفت "خاله حالت خوبه؟" جفتمون به خودمون  
اومدیم. شاهین من رو گذاشت  
روی زمین و یکم لباسش رو مرتب کرد، من هم همینطور.  
شاهین: نمیدونستم از درخت هم بالا میری!  
روم نمیشد چیزی بگم.  
سعید: عمو، خاله رو دعواش نکن، تقصیر من بود.

شاهین: تو توپ رو انداختی بالا؟

سعید یه نگاه به من کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم:

- نه، من انداختمش بالا.

شاهین: پس توپ بازی میکردین؟

از سوالپیچ کردنش ناراحت شدم، بهش زل زدم و گفتم:

- اشکالی داره؟!

- خیر؛ ولی فکر نمیکردم رفتارت با بچهها طوری باشه که باهاشون بازی کنی!

ای وای! همین رو کم داشتم که فقط شک کنه.

- بهتر از اینکه بشینم توی اتاقم و در رو هم روی خودم ببندم. حوصله‌م سر رفته بود.

- توپت رو هم که نتونستی بیاری!

هر سه تامون به بالای درخت نگاه کردیم. بله، توپ گیر کرده بود اون بالا.

شاهین: برید کنار.

بهش نگاه کردم. سعی داشت با یه سنگ توپ رو بندازه پایین. با اولین پرتابی که کرد، سنگ خورد به

توپ و افتاد پایین و توپ صاف افتاد تو حصار شاهین. نه انگار نشونه  
گیریش هم خوبه.

اگه میدونستم با یه سنگ توپ میافته دیگه مثل شانپانزهها نمیرفتم  
بالا. شاهین توپ رو داد به سعید  
و گفت:

- بیا عمو، تو برو بازی کن، من با خالهت کار دارم.

سعید چشمی گفت و رفت. مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- به تو هم نمیاد با بچهها اینطور رفتار کنی ها!

انگار فهمید سه شده، یکم خودش رو اینور اونور کرد و گفت:

- الان وقت این چیزها نیست، آخر هفته قرار داریم.

- قرار؟ چه قرار؟

- قراره محموله جابهجا کنیم. مشتری خوب داریم، منتها بار هروئینم

کمه، داری اندازهی دوپست کیلو؟

- من همه چی دارم، نگران اونش نباش.

- خوبه. من میرم بالا تا قرارداد رو بنویسم، تو هم بیا و دنبال توپ

بازیت نباش. هیچ میدونی اگه من

نبودم ممکن بود دست و پات بشکنه.

- حالا که نشکسته.

- تشکر هم که بلد نیستی.

- وظیفهت بود.

- جان؟ چیزی گفتی؟

فکر کرد میترسم ازش. رفتم صاف جلوش ایستادم و گفتم:

- وظیفهت بود.

- حیف که زنی.

- مثلاً میخواستی چیکار کنی؟

- فعلاً کار دارم، بعداً بهت میگم.

- هه.

رفت. یکم که دور شد، من هم رفتم داخل خونه. باید به نفوذی و

سرهنگ اطلاع میدادم. رفتم داخل

اتاقم و گوشیم رو برداشتم. اول به نفوذی پیام دادم:

- شاهین سرخ، آخر این هفته، شاهین قرارداد داره، بار هروئینش کمه

و من باید براش تهیه کنم تا چند

لحظهی دیگه به سرهنگ گزارش میدم و نتیجه رو اعلام میکنم.

به دقیقه نکشیده جواب داد:

- دریافت شد.

به سرهنگ هم همون پیام رو دادم که فوراً جوابش اومد، نوشته بود:

- یه مخفیگاه برات درست میکنیم و توش موادها رو میذاریم. به زودی

جا و مکانش رو بهت اطلاع

میدم.

- شاهین سرخ، دریافت شد.

نتیجه رو به نفوذی اعلام کردم و اون هم مثل من منتظر جواب شد. تو

افکار خودم غوطهور بودم که

صدای پیامک گوشی اومد. حدس میزدم کیه. کامران بود که نوشته بود:

- پرنسس چرا زمان اینقدر دیر میگذره؟ چرا زودتر ساعت پنج نمیشه؟!

خندهم گرفت، رو تخت دراز کشیدم و جوابش رو دادم:

- نمیدونم! برای من هم دیر میگذره.

پیام داد:

- موافقی زودتر بیایم سرقرار؟

یکم فکر کردم و جواب دادم:

- متأسفانه نمیشه، شاهین خونهدست و من ساعت پنج میتونم بیام.

نوشت:

- ای بابا، خیلی حیف شد پرنسس؛ اما عیبی نداره. به خاطر تو چندساعت دیگه رو هم تحمل میکنم.

دیگه حالم داشت از این مارمولک بازیهاش بهم میخورد. جواب دادم:

- شما لطف دارید، ببخشید شاهین میخواد بیاد پیشم، فعلا.

نوشت:

- مراقب باش بلایی سر پرنسسِ قشنگ ما نیاره، با من هم راحت باش، همون کامران صدام کن. فعلا.

جوابی بهش ندادم. هه حالا چه فکراهایی میکنه.

\*\*\*

کامران زودتر از من اومده بود. محافظ شخصی در رو برام باز کرد و پیاده شدم. نزدیک آلاچیقی که

کامران داخلش نشسته بود شدم. رفتم داخل، کامران از جاش بلند شد و اومد جلوم ایستاد. سر تا پام رو

برانداز کرد و گفت:

- تو واقعا فوقالعاده‌ای.

سرم رو انداختم پایین و آروم سلام کردم. با کارش حسابی غافلگیر شدم. دستش رو آورد جلو و گذاشت

زیر چونه‌م و سرم رو بالا آورد و گفت:

- سلام به روی ماهت. دوست ندارم وقتی باهام حرف میزنی سرت پایین باشه. دوست دارم با چشمهای

قشنگت تو چشمهام نگاه کنی و باهام حرف بزنی، خب؟  
به دستش نگاه کردم که دستش رو برداشت. فقط یه لبخند کوتاه بهش زدم. دستش رو مقابلش دراز کرد  
و گفت:

- بفرمایید بشینید بانو.

نشستم روی صندلی، اون هم کنارم نشست. خیلی فاصله نداشتیم با هم، کمتر از یک وجب بینمون فضا بود. از حالتمون راضی نبودم؛ اما نمیتونستم چیزی بگم؛ چون مثلا از خارج اومدم.

- خب، پرنسس چه خبرها؟ خوبی؟

- بله ممنون، شما خوب هستید؟

- باز که با من اینطوری حرف زدی بینم مگه من غریبه‌م؟ هوم؟

باز هم سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- نه.

- پس باهام راحت حرف بزن، خب؟ حالا هم سرت رو بیار بالا و به زمین نگاه نکن. نکنه تو چشمهام رو

دوست نداری؟ همهی دخترها عاشق چشم سبز و آبی و اینهان! با لبخند بهش نگاه کردم. انصافا چشمهای قشنگی به رنگ سبز داشت. - نه این چه حرفیه. چشمهای شما خیلی قشنگن. من توی مدتی که خارج بودم بیشتر با افرادی سر و کار داشتم که چشم رنگی بودن؛ ولی باید اعتراف کنم چشمهای شما فوق العاده زیباست. خندید و گفت:

- عزیزم، چشمهای من در برابر چشمهای قشنگ تو هیچی نیست. با اینکه مشکیه؛ اما اینقدر جذاب و گیراست که آدم فقط میخواد نگاهش کنه. چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. داشتم به کفشهام نگاه میکردم که با صدای کامران باز بهش نگاه کردم. - کتابون میخوام یه پیشنهادی بهت بدم. آخ، انگار زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم قراره برم پیشش. متعجب نگاهش کردم و کنجکاوانه



پرسیدم:

- چه پیشنهادی؟

یکم با تته پته گفت:

- اوم...ببین...راستش...چه جوری بگم آخه...

بعد خیلی یهو و سریع گفت:

- حاضری با من بیای؟

تو چشمه‌هاش زل زدم و با تعجب پرسیدم؟

- بیام؟ کجا بیام؟

- ببین، من...حقیقتش اینه که من میخوام به تو پیشنهاد ازدواج بدم.

ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

- پیشنهاد ازدواج؟ شما حالتون خوبه؟

انگار کلافه شد؛ چون ایستاد و پشتش رو کرد بهم و گفت:

- ببین کتایون، شاید باورت نشه ولی... من همون شبی که تو رو

خونهی شاهین دیدم جذبت شدم،

دیوونه‌ت شدم. یه لحظه هم نمیتونستم چشم ازت بردارم.

برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

- کتایون من تو نگاه اول عاشقت شدم.

یکم خودم رو به گيجی زدم و گفتم:

- آخه...یعنی چی؟ شدنی نیست. من...من الان نامزد شاهینم.

اومد کنارم نشست و گفت:

- تو فقط بگو حاضری باهام ازدواج کنی یا نه!؟

با من من گفتم:

- راستش رو بخوای، من علاقهای به شاهین ندارم؛ یعنی داشتم و دیگه

ندارم...فکر کنم من هم به تو

بیمیل نباشم.

سرم رو انداختم پایین. فیلم بودن جلوی این از فیلم بودن جلوی

شاهین سختتره. با تماس دستش با

دستم مورمورم شد. خدایا کمک کن جلوتر از این نره. بهش نگاه کردم

که بهم لبخند زد، جواب لبخندش

رو دادم.

- کتابیون قول میدم اگر با من باشی ندارم آب تو دلت تکون بخوره،

فقط باهام راه بیا، خب؟

- چه طوری آخه؟

- تو نگران اون نباش، من خودم یه نقشه میریزم. فقط تا اون موقع  
میخوام مراقب خودت باشی،

نمیخوام شاهین حتی انگشتش هم بهت بخوره. میخوام تمام و کمال در  
اختیار من باشی، باشه عزیزم؟!!

- من همهی سعیام رو میکنم. تا الان که نداشتم شاهین هیچ جور  
تماسی باهام داشته باشه. خسته

شدم از کارهایش. شب که میشه از ترس میلرزم، شانس آوردم اتاقم رو  
همون شب مهمونی ازش جدا

کردم، گرچه اون نمیخواست؛ ولی اینقدر گریه کردم تا بالاخره گذاشت.  
- دیگه نترس عزیزم، از هیچی نترس. قول میدم زودتر از وقتی که  
فکرش هم بکنی بیارمت پیش خودم

و بکنمت سوگولی خونهم، میخوام پرنسس خودم باشی نه هیچ کس  
دیگه.

- کامران؟

- جون کامران؟

- اگه شاهین بفهمه؟ اگه بلایی سرمون بیاره؟

نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

- هیش، ازهیچی نترس. تو فقط تا وقتی که پیش اونی مواظب خودت باش. وقتی بیای پیش من، هیچ اتفاقی نمیافته؛ یعنی نمیذارم که بیفته. تا من رو داری از هیچی نترس، هوات رو دارم.

- تا کی باید صبر کنیم؟ کامران من میترسم بمونم پیش شاهین. شبها فقط کابوس میبینم، حتی اجازه

نمیده دو روز برم مسافرت، الان هم به بهونه‌ی خرید اومدم.

- میتونی تا هفته‌ی آینده صبر کنی؟

- میخوای چیکار کنی؟

- بین من این هفته باید برم خارج خب. خیلی زود برمیگردم و اونوقت یه فکری میکنیم. میتونی فرار

کنی و یه جا قرار بذاریم هم رو ببینیم. بعد هم بریم خونهی من. اونوقت نمیذارم شاهین رنگ تو رو هم

ببینه، حسرت تو رو میذارم رو دل سیاهش.

- من میترسم شاهین بلایی سر تو بیاره، اونوقت چیکار میکنی؟

- تو نگران من نباش عزیزم. تو فقط مراقب خودت باش، من حواسم به خودم هست، باشه خانومی؟

«آه بدم میاد از حرف زدنه‌هاش»

- باشه.

- آفرین.

یکم رفت تو فکر یا شاید هم رویا! آروم گفت:

- دارم لحظه شماری میکنم واسه اونروزی که پرنسس من بشی، فقط مال من بشی.

- من میترسم کامران

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- میترسی؟ از چی؟

- شاهین باعث این ترسم شده، میترسم تو هم مثل اون باشی.

- عزیزم، شاهین یه آدم هوسران و دختربازه، من که مثل اون نیستم، تا حالا عاشق هیچکی نشدم. تو

اولین کسی بودی که چشمم رو گرفت.

چیزی نگفتم.

خدا به داد من برسه، معلوم نیست تا کی باید با همچین آدمی سر و کار داشته باشم! با صدای کامران به خودم اومدم.

- حالا بخدم.

بهش نگاه کردم و لبخند زدم. باید زودتر برم. حوصله‌هم داشت پیشش سر میرفت.

- ببخشید من دیگه باید برم.

- چرا اینقدر زود؟!

- مجبورم، نمیخوام شاهین شکی کنه.

- باشه برو مراقب خودت هم باش، از پرنسس من خوب مراقبت کن.

- تو هم مراقب خودت باش. خداحافظ.

- به سلامت.

از مقابلش رد شدم و نشستم داخل اتومبیل. نگاهش کردم، برام دست تکون داد. فقط سرم رو تکون دادم

و بهش لبخند زدم.

به زودی قراره برم پیش این مارمولک، تازه داشتم با این شاهین بداخلاقِ مغرورِ صمیمی میشدم ها. دلم

خوش بود اگه مثل نفوذیِ بداخلاق ده سال هم اینجا باشم با وجوداین حوصله‌م سرنمیره، حالا این رو باید

کجای دلم میذاشتم.

وقتی وارد خونه شدم شاهین نشسته بود رو مبل. دستهایش رو گره کرده بود تو هم و سرش رو بهش تکیه داده بود. با صدای در سرش رو بلند کرد. وقتی من رو دید اومد جلوتر، از سر تا پام رو نگاه کرد. تازه فهمیدم به خاطر رنگ لباسهامه. همون مانتو کرم رنگی که تازه خریده بودم روتنم کرده بودم.

- چیزی شده؟

از سردرگمی در اومد.

- هان؟

خندهم گرفت.

- چرا اینطوری نگاه میکنی؟

- چطوری نگاه کردم؟

- اینطوری.

- توهمیا.

- باش.

- چی شد؟

- چی چی شد؟

- کامران دیگه

- میخواستی چی بشه؟

- میشه اینقدر بحث نکنی؟

- این هفته میره اونور آب، وقتی برگشت قراره فرار کنم از اینجا و برم بشم پرنسس زیبای اون.

چشمه‌هاش گرد شد.

- بری بشی پرنسس اون؟

خندیدم و گفتم:

- خب آره دیگه، مگه یادت رفته همیش میگه پرنسس من، پرنسس من؟

پشتش رو کرد بهم و در حالی که داشت میرفت سمت همون مبلی که روش نشسته بود، گفت:

- کتابون هنوز دیر نشده، میتونی نری.

- تو حالت خوبه؟ چرا اینقدر میگی نَرَم؟! میخوای نقشه‌مون لو بره آقای خلافکار؟

خلافکار؟! چی گفتم!



چیزی نگفت. رفتم بالا توی اتاقم. لباسهام رو عوض کردم و لباسهای جدیدی که امروز بعد از

خداحافظی از کامران خریده بودم رو تنم کردم. یه بلوز آستین کوتاه با شلوارش که ست هم بودن و به

رنگ لیمویی. به پوست سفیدم میاومد. خوابیدم رو تخت، گوشی رو برداشتم و به نفوذی پیام دادم:

- شاهین سرخ، این هفته کامران برای قراردادی به خارج میره و تا هفتهی آینده من از خونهی شاهین

فرار میکنم و با کامران میرم خونهی اون.

جوابش نیومد. همون پیام رو به سرهنگ دادم که گفت:

- خسته نباشی سرگرد، دریافت شد. نگران چیزی نباش، ما دورادور سعی میکنیم مراقبت باشیم، اگرچه

نمیتونیم نزدیک هم بیایم.

- شاهین سرخ، خواهش میکنم لطف میکنید.

جواب نفوذی هم اومد که نوشته بود:

- بسیار خب، دریافت شد.

گوشی رو انداختم زیر بالشت. بدنبندم رو در آوردم و عکس تک تک  
اعضای خانواده‌هم رو شکوفیدم. دلم  
براشون یه ذره شده بود. اگه الان خونه بودم داشتم با النازسر کنترل  
تلویزیون دعوا میکردم. با یادآوری  
خاطراتم لبخند زدم. صدای در اتاقم اومد.  
- بفرمایید.

پری اومد داخل و گفت:

- خانوم شام آماده‌ست.

- الان میام.

چه زود ساعت نه شده بود! اوف، باز هم لباسهام روعوض کردم و رفتم  
پایین. نمیدونم چرا اشتها  
نداشتم! شاهین سر جاش نشسته بود. من هم بیحرف نشستم سر جام.  
با غدام بازی بازی میکردم. تو  
فکر بودم، فکر فرдахام.

تا کی باید توی این گروه و اون گروه کار کنم؟ تا کی باید جاسوس  
باشم؟ اگه بگم خسته نشدم دروغ

گفتم؛ ولی من آدمی نیستم که با این چیزها از پا دربیام. یادمه توی  
پرونده قبلیم سه بار نزدیک بود  
بمیرم. بارسوم هم دکترا نجاتم دادن. وقتی اون ضربه خورد به سرم،  
سه روز تو آیسینو بستری بودم.  
وقتی بازوم رو فشار میدم جای تیری که خورده بود بهش هنوز درد  
میگیره. نباید اینقدر زود جا بزوم.  
هنوز دو ماه هم نشده که انجام. با صدای شاهین سرم رو بالا آوردم و  
نگاهش کردم.

- تو چه فکری بودی؟

- تو فکر نبودم.

- پس چرا صدات زدم جواب ندادی؟

- صدام زدی؟

- دیدی تو فکر بودی؟

- آره بودم، مهم نیست.

- چرا غذات رو نمیخوری؟

- اشتها ندارم.

- چرا؟

- بیست سوالیه؟

- نه.

- شب بخیر.

بدون اینکه منتظر جوابش بشم با حرص از پشت میز اومدم بیرون. از آشپزخونه زدم بیرون. رفتم توی اتاقم و روی صندلی توی بالکن نشستم. خودم هم نمیدونم چرا یهو اینشکلی شدم! انگار جن رفت تو جلدم. چقدر بد باهاش حرف زدم. هوف.

\*\*\*

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم. نشستم روی تخت. باز این سردرد لعنتی اومد سراغم دو طرف پیشونیم رو گرفتم و محکم فشارش دادم. سرم سنگینی میکرد، چشمهام یه وقتی سیاهی میرفت و سرگیجه داشتم. چم شده خدایا؟! از روی تخت بلند شدم؛ اما همین که ایستادم سرم گیج رفت و خوردم زمین. سرم خورد به لبهی تخت

که آخ بلندی گفتم. ولی فکر نکنم اونقدر بلند گفته باشم که صدایش بیرون بره. خواستم بلند بشم؛ اما توانایی این کار رو هم نداشتم. دستم رو زدم به سرم، دستم خونی شد. از درد داشتم گریه میکردم. دستم رو گرفتم به لبهی تخت و آرام بلندشدم. کنار دیوار رو گرفتم و کشون کشون تا دم در رفتم. در اتاق رو باز کردم، هیچکس توسالن نبود. چند دفعه پری رو صدا کردم؛ ولی اونقدر صدام ضعیف بود که خودم هم نمیشنیدم. دستگیرهی در رو گرفتم و خودم رو به در اتاق شاهین رسوندم. وضعیتم مناسب نبود؛ ولی اونقدر درد داشتم که اصلا برام مهم نبود. چند دفعه اسمش رو صدا زدم ولی باز هم ضعیف بود صدام. در اتاقش رو باز کردم. روی تخت خواب بود، لباسش تنش نبود. - شا...شاهین.

تکون نخورد. واقعا توان حتی یک قدم برداشتن رو هم نداشتم. سرم گیج میرفت و خونش بند نمیامد. - شاهین

آروم آروم با دستم به در اتاقش ضربه زدم. یه تکون خورد، دوباره  
صداش کردم.

- شا...آخ...شاهین

یهو چشمه‌هاش رو باز کرد. بیچاره ترسید و دوید سمتم.

- کتایون...چی شده؟ سرت چرا خون میاد؟ کسی تو اتاقت بوده؟

بازوهام رو گرفت و نگهم داشت. بیجون وسط دستهایش بودم. داد زد:

- کتایون حرف بزن...پری؟

بلندتر داد زد:

- پری؟ کدوم گوری هستین؟

دستش رو گذاشت روی زخمم و روش رو گرفت:

- کتا...

دیگه هیچی نفهمیدم و بیهوش شدم.

صداهای گنگی توی سرم میپیچید، صداهاها آشنا؛ ولی نمیتونستم

تشخیص بدم مال کیه. فقط ناله

میکردم. هر از گاهی دست یکی رو که روی دست و سرم قرار میگرفت

رو حس میکردم. سوزش توی

دستم رو حس میکردم. سرم خیلی درد میکرد. بین ناله‌های بیجونم، باز هم بیهوش شدم.

\*\*\*

چشمهام رو آرام باز کردم. توی اتاقم بودم. سرم هنوز درد میکرد؛ ولی نه مثل قبل. سرم رو چرخوندم.

یکی بالای سرم نشسته بود که دستش رو گره کرده بود توی هم و سرش رو گذاشته بود رو دستش.

میتونستم تشخیص بدم که شاهینه. آرام صداش زدم، صدام خیلی ضعیف بود ولی به محض اینکه

صداش کردم سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. چشمه‌اش پف داشت و قرمز بود.

- کتایون... بیهوش اومدی؟

از صندلیش اومد پایین و با عجله نشست روی زمین کنار تخت.

- کتایون حالت خوبه؟ من رو میشناسی؟ یادت میاد چه اتفاقی افتاد؟

آروم سرم رو تکون دادم. لبخند زد؛ ولی من توان لبخند زدن هم نداشتم.

- بهتری؟ سرت خیلی درد میکنه؟

- آره.

- چرا اینطوری شدی یهو؟

- نمیدونم... سرم... سرم گیج میرفت.

- خیلی خب... خیلی خب... حرف نزن، الان به دکتر میگم بیاد.

با عجله از اتاق رفت بیرون. خسته بودم، گرسنه بود، ضعف داشتم.

همهی بدنم کوفته بود انگار.

شاهین برگشت، یه لیوان آب دستش بود. اومد سر جای قبلش نشست.

- بیا یکم آب بخور. با دکترت حرف زدم، گفت ایرادی نداره... خودش

هم الان میاد.

دستش رو برد زیر بالشت و من رو آورد بالا و کم کم آب رو بهم داد.

یکم که خوردم لیوان رو برد گذاشت

رو پاتختی.

صدای در اومد و بعدش یه مرد حدود ساله اومد توی اتاق که احتمالا

دکتره؛ چون از کیفش مشخصه.

شاهین بلند شد تا دکتر معاینه‌م کنه.

دکتر: سرگیجه دارید هنوز؟

- کم؛ ولی سرم خیلی درد میکنه چشمهام هم سیاهی میره.



- حالت تهوع داری؟

- بله، احساس ضعف میکنم. همهی بدنم درد میکنه و کوفته‌ست.

- خب خدا رو شکر چیز مهمی نیست و به خاطر ضربهایه که به سرت خورده. بیماری خاصی نداری؟

- نه؛ ولی سردردم عصبیه.

- بله متوجه شدم، دیشب عصبانی بودین یا استرس داشتین؟

- نه.

دکتر لبخند زد، فهمید دروغ گفتم.

- بسیار خب، براتون قرص نوشتم که سرِ وقت بخورید. سعی کنید باز دوباره عصبانی نشید و استرس

پیدا نکنید که باز حالتون بد بشه.

خواستم حرف بزنم که نسخه رو گذاشت روی تخت و با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون رفت. اتاق

ساکت بود. صدای شاهین اون سکوت رو شکست.

- تقصیر من بود، نه؟

- چی تقصیر تو بود؟

- که عصبی شدی.

- من عصبی نشدم.

- باشه باشه تسلیم، تو فقط آروم باش، الان باز عصبانی میشی.

چیزی نگفتم. یه قرص گذاشت تو دهنم و لیوان رو هم گرفت سمتم.  
کم کم خوردمش.

- من میرم، تو استراحت کن.

چیزی نگفتم.

- اگر هم چیزی خواستی این زنگ رو بزن.

سرم رو تکون دادم. بهم لبخند زد و از اتاق بیرون رفت.

هر وقت عصبانی میشم یا به قول دکتر استرس میگیرم، اوضاعم همینه.  
فرداش که از خواب پا میشم

سردرد و سرگیجه میگیرم. یادمه یه بار دیگه هم همینطوری شدم،  
منتها اونور سرم شکست. گوشه

مخفیم رو زیربالشتم مخفی کرده بودم. درش آوردم و پیامهای نفوذی  
رو باز کردم. نوشته بود:

"- چی کار کردی با خودت؟

- چرا مراقب خودت نیستی؟

- از چی عصبانی بودی که اینطوری شدی؟

- نكنه استرس رفتن به خونه كامران رو داشتی؟

- زودتر خوب شو، ما بهت نیاز داریم."

چه اخبار دقیق رو هم داره. نودونه درصد خیلی به شاهین نزدیکه که

همه چی رو میدونه! شاید خود

شاهین اینها رو بهش گفته باشه! پیام دادم:

- شاهین سرخ، من نه عصبانی بودم، نه استرس داشتم.

زود جواب داد:

- فعلا نمیخواد جواب من رو بدی. استراحت کن خانوم لجباز یک دنده.

نمیدونم چرا یه روز خوبه یه روز بد یه روز بد اخلاقه یه روز مهربون!

جوابش رو ندادم. قرص و آمپولها

خوابآور بود، زود خوابم برد.

با صدای آشنایی که صدام میزد چشمهام رو باز کردم. پری بود.

- خانوم، وقت داروهاتونه.

کمکم کرد یکم بلند شدم. نشستم و قرصها رو خوردم.

- امری نیست خانوم؟

- کمکم کن بلند شم. خسته شدم بس که خوابیدم.

- اما شما باید استراحت کنید خانوم.

- من حاله خوبه، كمك كن.

به كمكش از تخت پايين اومدم. به محض اينكه ايستادم، سرم باز گيج رفت. پري كهديد دارم گيج

ميخورم محكم نگهه داشت. من هم سفت چسبیدمش كه باز نيوفتم. يكم كه حاله خوب شد بهش نگاه كردم و سرم رو تكون دادم و گفتم:

- خوبم... بریم.

از اتاق رفتيم بيرون. به سختي از پله ها پايين رفتم، سرم هميشه سنگيني ميکرد. با صدای شاهين

ايستادم و به اون كه تعجب كرده بود، نگاه كردم.

- كتايون؟ چرا بلند شدي؟ تو بايد استراحت كني.

- من حاله خوبه شاهين، چيزيم هم نيست، يكم سرم درد ميكنه كه الان بهترم، نميتونم كه هميشه

بخوابم.

- ولي تو حالت هنوز خوب...

- وقتي ميگم خوبم يعني خوبم.

- خيلي خب، الان باز عصباني ميشي.

- نوچ...میشه اینقدر سربه‌سرم نذاری!؟

خندید و دستهایش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه... باشه... تسلیم.

- بریم بیرون پری.

دربان در رو برامون باز کرد. به کمک پری روی صندلی نشستیم. شاهین

هم اومد پیشم و روی صندلی

مقابلم نشست.

- حالا بهتری؟

- گفتم که بهترم.

- خب، حالا بگو بینم چرا یهویی اینطوری شدی؟

- نمیدونم! یهو سرم گیج رفت و اینطوری شدم دیگه.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- یعنی حرف دکترا اشتباه بوده که استرس داشتی و عصبانی بودی؟

سریع و بلند گفتم:

- آره

پوزخند زد و گفت:

- معلومه.

پوف ہمہش گندمیزنم. چیزی نگفتم. یکم کہ گذشت پرسیدم:

- قرارها چی شد؟ کی میریم سرقرار؟

- جنسہات آمادہست؟

- گفتم کہ من ہمیشہ ہمہ نوع جنسی دارم.

- تو واقعا این جنسہا رو از کجا میاری؟ راستش رو بگو.

- گفتم بودم خوشم نمیاد کسی توی کارم فضولی کنہ؟

- نہ نگفتم بودی.

- الان میگم، خوشم نمیاد کسی تو کارم فضولی کنہ.

- اہوم باشہ.

- خب، حالا کی قرار گذاشتی؟

- واسہ پنجشنبہ.

- یعنی دو روز دیگہ؟

- آره.

- خیلی خب.

- من آخرش از کار تو سر درمیارم.

چیزی نگفتم و پوزخند زدم. یہ لحظہ از آیندہ ترسیدم. اینکہ من

پلیسم و شاہین خلافکار، اگہ بیفتہ

زندان...اوف... اصلا به من چه. میخواست خلافکار نباشه ولله. با صدای شاهین به خودم اومدم.

- چی شد که تو خلاف افتادی؟

فقط نگاهش کردم که گفت:

- اینقدر بیانصاف نباش، من از گذشتهم بهت گفتم.

- میخواستی نگی.

از جواب صریحم یکه خورد؛ ولی ترسیدم نگم و شک کنه که چرا چیزی از خودم نمیگم. واسه همین یه

داستان الکی گریهدارِ تو ذهنم که از روی یه فیلم دیده بودم رو بهش گفتم.

- نه سالم بود که خانوادهم رو از دست دادم، دوست پدرم من رو برد پیش خودش و تربیتم کرد. اون بچه

نداشت، زنش هم مرده بود. فقط من بودم و اون که البته صاحب یکی ازبزرگترین باندای قاچاق مواد بود.

عین بچه واقعیش باهام رفتار میکرد، هیچی برام کم نداشت. من خیلی لجباز بودم، هیچوقت اجازه

نمیدادم محافظها پیشم باشن، واسه همین من رو فرستاد انواع کلاسهای دفاع شخصی و کاراته و تکواندو و هر چیزی که با اون از خودم محافظت کنم. خلاصه شدم استاد دفاع. دختر باهوشی بودم، خیلی زود سر از کارش درآوردم و به کارش که پر بود از هیجان علاقه‌مند شدم. کم کم بیشتر بهش نزدیک شدم و با کلی اصرار تونستم به عنوان یه ناظر فقط توی معامله‌هاش حضور پیدا کنم. هر وقت میرفت سرِ قرار من هم باهاش بودم. یه وقتی که توی مسئله‌های گیر میکرد من بهش پیشنهاد میدادم که چطوری خودش رو از مخمصه نجات بده. حتی توی چند تا معامله باعث سود کلانش شدم و همین باعث شد پدر خوندهم اجازه بده باهاش همکاری کنم. اون تامینم میکرد، من هم به عنوان رییس باند و جانشین اون میرفتم سرقرار. تا اینکه اونقدر پخته و کاربلد شدم که تو سن بیست و پنج سالگی الان اینم.



آخر فیلم، اون دختر توسط پلیسها کشته میشه، اینجاها رو براش  
سانسور کردم. وقتی روم رو برگردوندم  
تا عکسالعملش رو ببینم نمیدونم چرا لبخند رو صورتش بود. البته  
لبخند میگم نه لبخند معمولی، از  
اونها که سعی داره بخنده و نمیخنده.  
- چیزی شده؟

دید داره سه میشه خودش رو یکم اینور اونور کرد و گفت:  
- نه داشتم به سرنوشتت فکر میکردم، هم تلخه هم شیرین.  
- آره خیلی.

خودم خندهم گرفته بود. بیچاره کارگردان فیلم بفهمه چه کردم با  
فیلمش خودکشی نکنه خوبه. بلند  
شدم برم که پرسید:  
- کجا؟

- میرم توی اتاقم، کار دارم.  
- آهان، میخوای کمکت کنم؟  
- نه میتونم برم.

از پشت میز اومدم بیرون، داشتم میرفتم که یهو سرم گیج رفت. باز داشتم سقوط میکردم که یهو شاهین از پشت میز دوید و بازوم رو گرفت. سرم رو بالا گرفتم که چشم تو چشم شدم باهاش. فکر کنم صورتم سرخ شد، گرمی خون رو زیر پوستم حس کردم. سرم رو انداختم پایین و با کمکش صاف ایستادم. قبل از اینکه حرفی بزنم، شاهین پری رو صدا زد. پری از خونه اومد بیرون و با کمک اون رفتم داخل خونه. روی تختم دراز کشیدم. وقتی پری رفت بیرون، گوشی رو درآوردم و به نفوذی پیام دادم.

- شاهین سرخ، قرار شاهین برای پنجشنبهست.  
جواب داد:

- با سرهنگ هماهنگ کن و نتیجه رو گزارش بده.  
- شاهین سرخ، دریافت شد.  
به سرهنگ پیام دادم.

- شاهین سرخ، خسته نباشید جناب سرهنگ، قرار شاهین برای روز پنجشنبه تنظیم شده. جنسها

آماده‌ست؟ جا و مکان رو به من اعلام کنید.

منتظر شدم. چند دقیقه گذشت که سرهنگ جواب داد:

- خسته نباشید سرگرد. نیاوران، نزدیکی کارخانه‌های بسته بندی، سمت چپ خیابون یک انباریه با در

قرمز رنگ که کاملا مشخصه. کلید انبار زیر چارچوب در، در قسمت راست در قرار داره. داخل انبار یه

زیرزمین هست که جنسها اونجا قرار دارن.

- دریافت شد.

آدرس رو به نفوذی دادم. باید یه روز برم اون دور و اطراف سر بزنم که جاش رو یاد بگیرم. نفوذی پیام

داد:

- یادت باشه امروز یا فردا بری اونطرفها یه دور بزنی و جا رو یاد بگیری.

- شاهین سرخ، اتفاقا الان تو همین فکر بودم. امروز که نمیشه؛ اما فردا حتما یه سری میزنم.

- فقط مراقب باش محافظهات شکی نکن.

- شاهین سرخ، حواسم هست. وقت بخیر.

این یعنی خداحافظ.یه وقتهایی از حرف زدن باهاش خسته میشدم.  
هنوز احساس کوفتگی میکردم.

صدای در اتاقم اومد.

- بیا تو.

پری اومد تو و گفت:

- ببخشید باید سرمتون رو بزنم.

- من خوبم پری، سرم نیازی ندارم.

- ببخشید؛ ولی آقا گفتن هر جوری شده بهتون بزنم تا زودتر خوب بشید.

اوف از دست این شاهین.

- مگه بلدی؟

لبخند زد و گفت:

- بله خانوم بلدم.

جواب لبخندش رو دادم. اومد جلو سرمم رو وصل کرد اون موقع خیلی

درد داشت؛ ولی وقتی زد دردش

افتاد.

- امری نیست خانوم؟

- به سلامت.

- با اجازه.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

باید زودتر خوب بشم. نباید همچین چیز پیش پافتادهای من رو از پا در

بیاره. من بدتر از اینهاش رو

تجربه کردم. فردا کلی کار دارم، باید برم بینم انبار تعیین شده

کجاست. پس فردا روز قرارمونه. قراره

بعد از اینکه فهمیدیم گروه طرف مقابلمون کیه، سرهنگ برای نفوذ

بینشون اقدام کنه. نمیتونیم همه

رو یهو دستگیر کنیم. شاید کار من حالا حالاها طول بکشه. باید از

بیشتر گروهها مطلع بشیم و بتونیم

بینشون نفوذ کنیم. به احتمال زیاد، همه رو شب آخر دستگیر کنیم که

هیچ بانندی شک نکنه، مخصوصا

شاهین که مهرهی اصلی ماست. فکر کنم باز هم سرم کارم رو ساخت؛

چون خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*

- کجا داری میری؟ حالت خوب شده مگه؟

- آره خوبم، جایی کار دارم.

- بذار پری دنبالت بیاد یه وقت حالت بد نشه.

- نیازی نیست گفتم که خوبم.

دیگه منتظر حرفی از جانبش نشدم و از خونه اومدم بیرون. راننده ماشین

رو روشن کرد. نشستم داخل

ماشین. یه محافظ جلو بود یکی عقب. اینها هم شدن قوزبالاقوز.

راننده پرسید:

- کجا برم خانوم؟

- نیاوران

با گفتن "چشم"ی راه افتاد. انبار جایی خارج از شهر بود تقریباً، بیشتر

کارخونه و انبارا ونظرها بود.

خدا رو شکر جای خوبی رو انتخاب کردن که کسی هم شکی نکنه. یک

ساعت گذشت تا بالاخره رسیدیم

به مقصد. نمیتونستم پیاده بشم، همونطور که ماشین حرکت میکرد از

داخل ماشین انبار رو پیدا کردم.

تک نگاهی بهش انداختم و مطمئن شدم همونجاست؛ چون نشونهها

همون بود.

- برگرد، میریم داخل شهر، یکم خرید دارم.
- بدون حرف پیچید. حالا مجبورم تو این پاساژ و اون پاساژ الکی بچرخم.
- واسه سرگمی هم شده بود دو تا
- مانتوی خاکستری و زرشکی خریدم؛ چون وقتی میرم خونهی کامران باید ببرم گرچه خودش زحمتش رو
- میکشه؛ اما نمیتونستم با لباسهای مشکی برم. رسیدیم به خونه. شاهین خونه نبود. رفتم توی اتاق و
- وسایلم رو گذاشتم روی تخت. گوشی رو برداشتم و به نفوذی و سرهنگ پیامی با این مضمون دادم.
- شاهین سرخ، ازمحل انبار مطلع شدم.
- سرهنگ پیام داد:
- دریافت شد... تمام.
- نفوذی هم جواب داد:
- زود برگشتی!
- شاهین سرخ، مگه تو فهمیدی من کی رفتم؟
- من از همه چی با خبرم، خیلی چیزایی که تو هیچی نمیدونی ازش!
- شاهین سرخ، بالاخره میفهمم کی هستی.

- هر چقدر هم که زرنگ باشی نمیتونی بفهمی من کیام.

- شاهین سرخ، خواهیم دید.

دیگه جوابی نداد. یعنی این کیه؟ نکنه یکی از محافظهاست! شاید

رانندهست! شاید دربان یا باغبون!

هوف، بیخیال اینطوری به همه مشکوک میشم کار دست خودم میدم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم.

شاهین داشت با راننده حرف میزد، اوپس! نکنه این نفوذیه؟! یعنی

راننده همون نفوذیِ بداخلاقه؟! به

اخلاقش که میخوره اون باشه؛ ولی...بالاخره میفهمم. از اتاق رفتم

بیرون. همزمان با نشستن من روی

مبل، شاهین هم اومد داخل خونه. محافظها تا توی خونه هم باهانش

میاومدن. اومد نشست روبهروم.

برامون قهوه آوردن.

- فردا ساعت ده صبح قرارمونه، تو کی قراره جنسها رو بیاری؟

- جنسها همین الان هم آمادهست، هر وقت که خواستین میتونیم بریم

بار بزنیم.

- خوبه، پس همین بعدازظهر میریم.



- باشه.

قهوهم رو برداشتم و جرعه جرعه مینوشیدم.

- اینقدر قهوه نخور.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا؟

- کافئین داره.

- داشته باشه!

- بیخوابی میاره.

- خب بیاره.

- باید استراحت کنی.

- چرا؟

- برای اینکه زودتر خوب بشی.

- چند دفعه باید بگم من خوب شدم.

- هر طور راحتی.

با حرص بلند شد و کتش رو از روی مبل برداشت و از پله ها بالا رفت.

به من چه که ناراحت شد.

میخواست اینقدر بیست سوالی راه نندازه. اصلا نمیفهمم چرا این  
اینطوریه! برای چی باید نگران من

باشه! یه لحظه فکری زد به سرم که از فکرم خندهم گرفت.

فکر کن شاهین عاشقم شده باشه. هه! چی میشه. بعد یه فکر دیگه زد  
به سرم. یه وقتیایی یه

حسهای بهش پیدا میکنم که به خودم میگم نکنه من هم عاشقش  
شدم. وای محاله فکرم! باید از سرم

بندازمش بیرون، شوخیش هم مسخرهست! یه پلیس با یه خلافکار چه  
شود!

- خانوم، ناهار آمادهست.

- الان میام.

فنجونم رو گذاشتم روی میز و رفتم توی آشپزخونه. با دیدن شاهین  
کپ کردم. این که رفته بود بالا، کی

اومد پایین و رفت توی آشپزخونه که نفهمیدم! وقتی دید با تعجب  
نگاهش میکنم بهم پوزخند زد. از

کارش بدم اومد. نشستم سر جای همیشگیم.

آخ جان ماکارونی. یاد اون روز آخری افتادم که داشتم با خانوادهم  
خداحافظی میکردم. مامانم رو

فرستادم تا برام ماکارونی درست کنه. طعمش هنوز زیر دندونهامه.  
خوشمزه بود؛ ولی از زهر هم تبازر

بود. همهمون با ناراحتی و دنیایی از بغض خوردیمش. همهمون توی  
دلمون توی چشمهامون کلی حرف

بود و بدون حرف خوردیمش. همهمون با زورآب هر لقمهمون رو  
میخوردیم.

با یادآوریِ اونروز بغضم گرفت، اشک تو چشمهام جمع شد. نتونستم  
بیشتر بشینم سرمیز. واسه همین

فورا از پشت میز اومدم بیرون و با سرعت رفتم توی اتاقم. اشکهام پشت  
سرهام میاومدن، ترسیدم

کسی بیاد توی اتاق؛ واسه همین رفتم توی حموم و آب رو باز کردم تا  
صدای گریهم بیرون نره. شاید نیم

ساعت فقط داشتم اشک میریختم. اینقدر گریه کردم که دیگه جونی تو  
تنم نمونده بود. از داخل حموم

اومدم بیرون و جلوی آینه ایستادم. چشمهام پف کرده بود و حسابی قرمز شده بود. وای حالا با اینها  
چیکار کنم؟ اگه همین الان بیاد بگه بریم بارها رو بیاریم چی بگم؟!  
خدایا خودت کمکم کن. رفتم داخل  
دستشویی و با آب سرد صورتم رو شستم. یکم شامپو زدم بهش تا شاید  
پف چشمهام بخوابه؛ اما بهتر که  
نشد بدتر هم شد. قرمزیش بیشتر شده بود. صورتم رو با حوله خشک  
کردم و رفتم داخل اتاق. یکم کرم  
پودر زدم به صورتم و زیرچشمهام. با فرمژه، مژههام رو فر کردم تا پف  
چشمهام زیاد مشخص نباشه، بعد  
هم کلی ریمل و خط چشم زدم. یه رژقهوهای هم زدم به لبهام. یکم  
بهتر شد؛ ولی هنوز هم مشخص بود.  
باید یکم بگذره تا قرمزیش کم بشه. خوابیدم روی تختم. خسته بودم،  
دوست داشتم به اندازهی دو روز  
بخوابم. تو این مدت همش صبح زود بلند میشدم و زیاد راحت نبودم  
و نمیتونستم درست استراحت

کنم. هم‌هش گوش به زنگم که خبرتازهای بهم برسه یا نرسه. گوشیم  
زیر بالشت لرزید. برش داشتم، پیام  
از نفوذی بود.

- احتمالا تا نیم ساعت دیگه باید برید برای انتقال بار.  
این زودتر از من باخبره. احتمالش هست توی حمل بار هم باشه.  
نوشتم:

- شاهین سرخ، خودتون هم میاید؟  
نوشت:

- میخوای ببینی من کیام؟ نمیتونی... پس تلاش نکن.  
- شاهین سرخ، بالاخره میفهمم، مهم نیست کی باشه.  
دیگه جوابی بهم نداد. من هم جوابی بهش ندادم، خیلی رو مخمه. اینکه  
بفهمم این کیه خودش یه  
پروندهست. چند دقیقه که گذشت پری اومد و خبر داد تا آماده باشم.  
به سرهنگ پیام دادم:

- شاهین سرخ، تا دقایقی دیگه حرکت میکنیم سمت انبار.  
جواب داد:

- دریافت شد...تمام.

به نفوذی هم گفتم که اون هم همین جواب رو بهم داد. کم کم کاملاً آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون.

ظاهراً شاهین منتظر من بود؛ چون تا از پله ها اومدم پایین، گفت:  
- اومدی؟ ماشین آماده‌ست، بیا بریم.

بدون حرف دنبالش راه افتاد. نشستیم توی ماشین و ماشین حرکت کرد. یکم بعد راننده پرسید:

- آقا کجا باید برم؟

شاهین به من نگاه کرد. در جواب راننده گفتم:  
- برو نیاوران، بهت می‌گم.

به شاهین نگاه کردم، چشم‌هایش رو ریز کرده بود و با پوزخندِ همیشگی کنار لبش بهم نگاه میکرد. روم

رو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم. فردا که بریم سرِ قرار فقط یک روز دیگه پیش شاهینم. بعدش باید

برم خونهی اون کامرانِ مارمولک و از کارهای اون سر دربیارم. هر روز کارهام سختتر از دیروز میشه. تا

کی ادامه داره خدا میدونه.

- برو سمت کارخونه‌های بسته بندی.

به شاهین که متعجبتر و کنجکاوتر از چند دقیقه پیش بهم نگاه میکرد  
توجهی نکردم و ذهنم رو

مشغول برنامه‌های آینده‌م کردم. نمیدونم چه شکلی باید بیشتر از هر  
وقت دیگه به کامران نزدیک بشم.

اون هم کامرانی که یه مرد هوسران و دختربازه. اگه بلایی سرم بیاره!  
وای خدایا! اینقدر استرس داشتم

که ترسیدم باز هم بیهوش بشم، برای همین حواسم رو به بیرون پرت  
کردم. کم کم داشتیم نزدیک

میشدیم. با صدای شاهین روم رو برگردوندم سمتش.

- کارخونه زدی؟

متوجه منظورش نشدم! فهمید که منظورش رو متوجه نشدم؛ چون  
گفت:

- منظورم اینه که کارخونه‌ی بسته بندی مواد زدی که اونورها انبار  
داری؟

حالا من بودم که بهش پوزخند زدم و جوابی ندادم. چند دقیقه گذشت،  
باز گفت:

- کارخونه‌ها رو که رد کردیم، اشتباهی نریم.

- میتونی صبر داشته باشی یکم؟

یکم چپ چپ نگاهم کرد و بدون اینکه حرفی بزنه روش رو ازم گرفت.

- بریدگی رو دور بزن.

راننده پیچید اونطرف خیابون.

- نگه دار.

جلوتر از همه پیاده شدم. دقیقا روبهروی انبار بودم. به در ماشین تکیه

دادم و دست به بدن، به در

بستهی انبار زل زدم. شاهین اومد کنارم و همونطور که به انبار نگاه

میکرد یه سوت کشدار زد و گفت:

- پس انبارت اینجاست.

- دور برت نداره، این فقط یکی از انبارهامه. من محلهم رو تغییرمیدم.

دفعهی دیگه همچین جایی جاساز

نمیکنم، میرم جای دیگه.

- اوکی.

رفتم جلو، کنار چهارچوبِ در، خم شدم و دستم رو کشیدم زیرش.

خیلی راحت کلید رو گیر آوردم و



برش داشتم و ایستادم. در انبار رو باز کردم و رفتم داخل. محیطش تاریک بود و بوی نم میاومد.

کلیدبرق وازکجا گیربیارم؟ ای وای سرهنگ چرا بهم جای اینونگفته بود. کم کم داشتم از ترس یه کار

دست خودم میدادم که نور چشمهام رو زد. جلوی چشمم رو گرفتم و بعد آروم آروم دستم رو برداشتم

تا چشمم به نور عادت کنه. برگشتم دیدم شاهین کلید برق رو که کنار در روی دیوار بوده، زده. خیالم

راحت شد. دوباره روم رو برگردوندم. یه راه پله که به زیرزمین منتهی میشد ده قدم جلوتر بود.

- دنبالم بیاید.

از پله ها رفتم پایین. احساس کردم صدای خش خش میاد، ترسیدم نکنه کسی اینجا باشه. سریع برگشتم

و به دیوار تکیه دادم و اسلحه‌م رو درآوردم. به شاهین علامت دادم که ساکت باشه و کنار وایسه. شاهین

هم که پشت سرم بود کار من رو انجام داد. محافظها گارد گرفتن و خواستن بیان جلوم که مواظبم باشن

که نذاشتم و با چشم غره سرجاشون نگهشون داشتم؛ اما دو تاشون  
اومدن پشتم که از پشت هوای من رو  
داشته باشن و مراقب شاهین باشن.  
آروم و شمرده شمرده، پله ها رو پایین رفتیم. به پلهی آخر که رسیدم،  
سریع چرخیدم و اسلحه رو مقابلم  
گرفتم؛ اما جز بچه گربهای که با دو رفت پشت چند تا جعبه چیزی  
نبود. نفسم رو فوت کردم و اسلحهم  
رو گذاشتم سر جاش.  
- گربه بود.

یه نفس آسوده کشیدن و باز پخش شدن.  
شاهین اومد کنارم و مثل من به جعبههای بزرگ که حامل مواد بود  
نگاه کرد. لبخندندوننماش مشخص  
شد. نمیدونم این بشر از چیه این مواد خوشش میاد که تا بوش رو هم  
حس میکنه ذوق مرگ میشه.

البته از مواد خوشش نمیاد از پولش خوشش میاد.  
- زودتر بار بزنید.

محافظها با عجله جعبهها رو یکی یکی از پله ها بالا میبردن.

- نه...خوشم اومد، بلدی انگار کارت رو.

- مگه شک داشتی؟

- شک که نه؛ ولی ازش مطمئن شدم.

جوابی بهش ندادم و فقط پوزخندم رو نثارش کردم. یک ربع گذشت تا

جعبهها رو بار زدن. محافظ

شخصی شاهین اومد و گفت:

- آقا جعبهها منتقل شدن، میتونیم کم کم حرکت کنیم.

- بسیار خب، آماده باشید.

محافظ رفت. آخرین جعبه رو هم بردن و من و شاهین پشت سرشون

راه افتادیم. وقتی از انبار بیرون

اومدم، درش رو بستم و برای اینکه خودم رو بیتفاوت نشون بدم،

کلیدش رو پرت کردم داخل جوب که

آب بردش. شاهین یکم تعجب کرد؛ اما به روی خودش نیاورد.

سوار شدیم و حرکت کردیم سمت خونه.

- فردا کارهای انتقال رو ساعت ده صبح انجام میدیم، پس فردا هم که

باید خودت رو آماده کنی تا بری

خونهی کامران. وقتی رسیدیم بیا توی اتاقم، باید باهات حرف بزنم.

سرم رو تگون دادم و چیز دیگهای نگفتم. به خونه که رسیدم. کامیون  
حمل بار رفت سمت انبار

مخصوص. من و شاهین هم پیاده شدیم.

وقتی رفتیم داخل خونه، قبل از اینکه برم توی اتاقش،

رفتم توی اتاقم تا لباسهام رو عوض کنم. وقتی آماده شدم از اتاق رفتم

بیرون و در اتاق رو زدم. کمی بعد

صداش رو شنیدم که گفت بیا تو. رفتم داخل اتاقش. روی مبل نشسته

بود و به منم اشاره کرد که بشینم.

نشستم روی مبل روبهروییاش.

- خب میشنوم؟

شاهین انگشتهاش رو توی هم گره کرد و آرنجش رو به زانوهایش تکیه

داد و گفت:

- باید در مورد کارهایی که باید تو خونهی کامران انجام بدی، باهات

حرف بزنم.

حرفی نزدم که ادامه داد:

- بین رفتن توی خونه کامران یعنی رفتن توی دهن شیر. کامران

خیلی آدم پست و کثیفیه و همینطور

خطرناک و بیرحم.

با پوزخند گفتم:

- تو هم اولش آدم خطرناک و بیرحمی بودی.

این رو گفتم تا بفهمه متوجه تغیر رفتارش شدم.

- وقتی دارم در مورد مسئله‌ی مهمی باهات حرف میزنم توی حرفم نپر و حاشیه درست نکن.

لبخندبدننگی زدم که حرصش بیشترشد؛ اما به روی خودش نیاورد و حرفش رو ادامه داد:

- نباید طوری رفتار کنی که بفهمه برای من کار میکردي، نباید خودت رو مثل الانت نشون بدی؛ بلکه

باید طوری رفتار کنی که انگار یه دختر ساده و نابلدی. در عین حال خیلی باید مراقب خودت باشی؛ چون

کامران تو رو به خاطر خودت نیمخواد، میفهمی که چی میگم؟

سرم رو تکون دادم. بقیه حرفش رو گفت:

- وقتی میری اونجا مسلما محافظ داری، پس اصلا نباید نشون بدی که رزمیکاری و دفاع شخصی بلدی.

اونجا دوربین و شنود زیاده. تا جایی که جاسوسهای من خبر دادن،  
بیشتر مدارکی که نشون میده

کامران با چه افرادی معامله میکنه، داخل گاوصندوقی که داخل اتاقشه؛  
اما کجای اتاقش رو تو باید

پیداکنی. در ضمن باید تا جایی که میتونی، بفهمی طرف حسابهای  
کامران کیا هستن. اینطوری دوست  
و دشمنمون رو بیشتر میشناسیم.

- چطوری باید باهات در ارتباط باشم؟

- وسایلی که به دردت میخوره رو برات آماده کردم.

بلند شد و رفت پشت میزش و از زیر میز یه کولهپشتی درآورد و  
برگشت سر جاش. در کولهپشتی رو باز

کرد و از داخلش یه گوشی موبایل درآورد و بهم گفت:

- پاشو بیا اینور تا یه چیزهایی رو بهت بگم.

از لحن دستوریش خوشم نیومد؛ اما به ناچار بلند شدم و رفتم کنارش  
نشستم. گوشی رو گرفت سمتم و

یه برنامه رو باز کرد و گفت:

- ببین، وقتی بری داخل این برنامه و اینجا رو بزنی، اگه شنود و دوربین داخل اتاقت باشه با هر تعدادی که باشه رو بهت میگه، حتی جاهای دیگه هم به کارت میاد؛ مثلا توی اتاق کامران یا هر جای دیگه.

طرز کار با اون برنامه رو یادم داد. رفت داخل یه برنامه که شبیه یه بازی بود.

- این برنامه فوق العادهست. گوش کن ببین چی میگم.

محیطش درست عین یه بازی بود.

- ببین این برنامه یه چیزیه مثل بازی. واسه همین هر وقت پیش هر کسی هم که بخوای باهاش کار کنی هیچکس نمیفهمه که داری به ما آمار میدی؛ چون این برنامه مخصوص اینه که تو به نحوی گزارش بدی؛

اما قبلش باید از طرف حسابهای کامران مطلع بشی حتی شده یکی یکی. ببین مثلا یکی از طرف

حسابهای کامران شخصیه به نام فتاحی، خب! تو میای به صورت مخفیانه و پیامکی این رو به ما میگی و

با توجه به این برنامه یا این بازی، یه کاراکتر برای فتاحی جور میکنی؛  
مثلا گاو.

حرفش رو خیلی سریع گفت که خیلی خندهدار بود. زدم زیرخنده.  
شاهین تعجب کرد. با خنده گفتم:

- مثل چی؟ یه باردیگه بگو.

یکم جدی شد و گفت:

- من الان دارم با تو بی شوخی حرف میزنم، بعد تو مسخره بازی  
درمیاری!؟

- بابا مسخره بازی چیه! خیلی خندهدارگفتی به خدا. خیلی خب  
باشه... بقیهش رو بگو.

چپ چپ نگاهم کرد و ادامه داد:

- داشتم میگفتم؛ مثلا یه کارکتری براش انتخاب میکنی مثل گاو. تو  
میای داخل این بازی و این رو

انتخاب میکنی و از اونجایی که ما هم به نحوی با این بازی باهات در  
ارتباطیم میفهمیم که کارکتر گاو

برای فتاحیه. تو فقط یادت باشه الکی کارکترانتخاب نکنی. فقط در  
صورتی کارکترت رو عوض کن که یه



شخص تازه رو گیرآوردی و وقتی اسمش رو به ما میدی ما میفهمیم که  
کارکتر جدیدت برای شخص  
جدیده، متوجه شدی؟

- آره...از کجا تونستی همچین نقشهای بکشی؟ خیلی فکر عالیه!  
- حاشیه نرو... دارم حرف میزنم.

یه ابروم رو دادم بالا و جدی به حرفه‌اش گوش دادم.

- خب، حالا چه طوری میخوای به ما آمار بدی! بین این بازی یه  
شخصی رو داره که کارکتر رو همراهی

میکنه که اون کامرانه و یک شخص دیگهای هم داره که کامران رو  
همراهی میکنه. وقتی کامران بخواد

بره سرِ قرار با فتاحی، تو میای این پسر رو که مثلا کامرانه انتخاب  
میکنی، این پسر میاد سوار این گاو که

فتاحیه میشه؛ این یعنی کامران داره میره سر قرار با فتاحی.

دوباره زدم زیر خنده؛ ولی اینبار زود خندهم رو جمع کردم، آخه این  
شاهین خیلی جدی بود.

- اگه خندهت تموم شد بگو بقیهش رو بگم.

- آره بگو

- شخص دوم این بازی یه دختره. ما واسه اینکه اشتباه نکنی یه شخص  
پسر و یکی دختر گذاشتیم توی  
بازی که پسره کامرانه و دختره طرف حسابش. حالا ما چطوری بفهمیم  
که امروز کامران به جزفتاحی  
،میخواد بره سر قرار با شخص دیگه‌های. همونطور که گفتم تو وقتی بیای  
کارکتر رو عوض کنی و از گاو  
تغییرش بدی به مثلا خر، ما میفهمیم مثلا این خر شخصیه به نام  
کمالی که فردیه که تو تازه کشفش  
کردی، متوجه شدی؟

- آره کاملا فهمیدم؛ ولی دمتون گرم، خیلی چیزِ جالبیه. خوبه اونجا  
حوصله‌م سرنمیره میتونم با  
گوشی بازی کنم.

- حواست کجاست! فقط زمانی میتونی بازی کنی که بخوای به ما آمار  
بدی.

- خیلی خب، شوخی کردم.

- هر خبر تازه‌های هم خواستی بگی، فقط پیامکی. اون هم به شماره‌های  
که داخل اینجاست که مستقیم

برای خودمه. من هم این بازی رو خودم کنترلش میکنم.

- اهوم، فهمیدم... فقط به نظرت تا کی اونجام؟

- این بازیه که خودت شروعش کردی پس باید تا تهش وایسی. تا وقتی

اونجایی که گروه کامران و

تمامی طرف حسابهاش رو نابود کنیم.

- به طرف حسابهاش چیکار داری؟ ما با کامران دشمنیم.

- طرف حسابهای اون دشمنای منن.

- خیلی خب... فهمیدم.

یه لپتاب از داخل کوله درآورد و گذاشت رو پام و گفت:

- این هم وسیله‌هایه برای سرگرمیت. میتونی به ایمیل هم که بعدا بهت

میدم پیام بدی و اونطوری هم

باهام در ارتباط باشی.

- !! خوبه به فکرم هم بودی.

- میخواستم لو نری وگرنه از این ولخرجیها نمیکردم، درضمن...

یکم مکث کرد و در حالی که به دستهای گره کردهش نگاه میکرد،

گفت:

- خیلی مراقب خودت باش. کامران خیلی کثیفه، نمیخوام بلایی سرت  
بیاره. اون تو رو برای

خوشگذرونی میخواد نه هیچ چیز دیگه، پس مراقب خودت باش.  
بهش لبخند زدم و گفتم:

- من شکستناپذیرم آقای باهوش. بهت قول میدم بلا رو من سر کامران  
بیارم نه اون سر من.  
لبخند زد و گفت:

- خوبه... خوشحالم این رو میشنوم، امیدوارم همینطوری باشه.  
حالمیتونی بری اگه حرفی یا سوالی  
نداری.

- نه حرفی نیست.

بلند شدم، شاهین هم ایستاد. تا دم در دنبالم اومد. وقتی که در رو باز  
کردم که برم توی اتاق خودم،

شاهین هنوز جلوی در اتاقش منتظر بود تا برم توی اتاقم. قبل از اینکه  
برم تو برگشتم و با خنده گفتم:

- ولی انصافا خوب بازی طراحی کردی با کارکترهای خر و گاوش.

شاهین هم خندید. رفتم توی اتاق و وسایل رو گذاشتم روی تخت.  
خوابیدم روی تخت و باز هم فکر و  
فکر و فکر.

\*\*\*

محمولهها رو جابهجا کردیم. اینبار طرف حسابمون یه مرد نسبتا ساله  
بود به نام کیانوش ضیایی. بعد  
از اینکه جنسها رو تحویل دادیم و پولهای نقد رو گرفتیم. اون رفت سی  
خودش ما هم رفتیم سی  
خودمون. مطمئنا آدمهای سرهنگ همین حوالی ما رو زیر نظر داشتن تا  
بتونن به وقتش گیرشون بندازن.  
با صدای شاهین برگشتم.  
- از کامران چه خبر؟

همونطور که مینشستیم توی ماشین جوابش رو دادم.  
- فعلا خبری نیست. امروز فرداست که یه خبر بده؛ چون قرارمون واسه  
دو روز دیگهست.

- یادم بنداز ایملیم رو بهت بدم. راستی با گوشی کار کردی؟ مشکلی با  
برنامهها نداری؟

- آره نگاه انداختم بهشون. نه مشکلی نبود، خیلی سخت نبود.

فقط سرش رو تکون داد و هیچ حرفی نزد.

از ماشین پیاده شدم. باید زودتر از سرهنگ اطلاعات بگیرم ببینم چه

طوری میخوان وارد گروه ضیایی

باشن. جلوتر از شاهین وارد خونه شدم و رفتم توی اتاق. کیفم رو پرت

کردم یه طرف تخت و چهارزانو

روی تخت نشستم. گوشی مخفیم رو از داخل جورابم بیرون آوردم و

اولین پیام رو به نفوذی دادم.

- شاهین سرخ، جنسها تحویل داده شد... عملیات با موفقیت انجام شد.

پیام بعدی رو به سرهنگ دادم.

- شاهین سرخ، وقت بخیر. جناب سرهنگ عملیات با موفقیت انجام

شد. شما چیکار کردید؟

جواب نفوذی اومد.

- دریافت شد. چه خبر از کامران؟

جواب دادم:

- شاهین سرخ، فعلا خبری نداده؛ ولی امروز فردا بهم میگه چون قرار

برای دو روز دیگه هست.

جواب سرهنگ هم اومد.

- دریافت شد. ما از دور شما رو زیر نظر داشتیم، بچه‌ها محلشون رو پیدا کردن. منتظریم تا بعد از اینکه

اطلاعات کافی گیر آوردیم دستگیرشون کنیم. البته الان این کار رو نمیکنیم. هر چی دیرتر

دستگیرشون کنیم به نفع ماست؛ چون متوجه افراد و گروه‌های بیشتری از جانبشون میشیم.

پیام دادم:

- شاهین سرخ، دریافت شد. قراره به زودی کامران نتیجه رو به من اعلام کنه، منتظر پیام از جانب من باشید.

بعد از اینکه پیام "دریافت شد" سرهنگ رو خوندم، پیام نفوذی رو باز کردم.

- بسیار خب، منتظر اعلام نتیجه هستم.

پیام دادم:

- شاهین سرخ، دریافت شد... تمام.

دیگه هیچ پیامی رد و بدل نشد.

آخیش خسته شدم بس که اطلاعات دادم. خدا رو شکر شاهین تا روزی  
که من بخوام برم خونهی کامران  
هیچ قراردادی نداره و این دو روز میتونم یه استراحت کنم؛ چون بعد از  
اینکه برم خونهی کامران کارم  
سختیش چند برابر میشه. فکرش هم دیوونهم میکنه. تا الان به دو  
نفر باید گزارش کار میدادم از الان به  
بعد به سه نفر! حالا شاهین هم بهش اضافه شده. یه فکری زد به سرم!  
چه طوره به نفوذی پیام بدم که  
بعد از اینکه رفتم خونهی کامران، اطلاعات رو فقط به اون بدم و اون به  
سرهنگ گزارش بزنه؟! اینطوری  
وقت میخرم، من هم که هر دقیقهم اونجا حکم یه عمر رو داره. گوشه  
رو برداشتم و به نفوذی پیام دادم:  
- شاهین سرخ، من یه فکری دارم که اگه قبولش کنی به من لطف  
بزرگی کردی.  
منتظر شدم تا جوابش اومد. نوشته بود:  
- چه فکری؟  
نوشتتم:



- شاهین سرخ، من اگه بخوام برم خونهی کامران و هر دقیقه هزار تا اطلاعات رو به سه نفر بدم خیلی برام سخته. امکانش هست بین شما و سرهنگ من فقط به شما پیام بدم و شما اونا رو به سرهنگ هم گزارش بدید؟

یکم طول کشید تا جوابش اومد. پیام رو باز کردم.

- سرهنگ با فکرتون موافقت کرد. موردی نداره. تو به من گزارش بده، من خودم اطلاعات لازم رو از

سرهنگ به تو و از تو به سرهنگ میدم. مشکل دیگهای هم هست؟

- شاهین سرخ، خیر... ممنون از لطفتون.

دیگه پیامی نداد. یا این کلا مشکل داره یا فقط با من مشکل داره! کاش میشد قبل از اینکه از اینجا برم

میفهمیدم این کیه. اوف، از حل کردن سختترین معماهای جنایی هم پیچیدهتره شناختن شخصیت

نفوذی.

\*\*\*

دیروز کامران پیام داد که مثل دفعات قبل برم همون جای همیشگی.  
قراره بعد از اونجا بریم خونهی  
کامران.

وسایلم رو جمع کردم و منتظرم تا صبح بشه. هوا خنکه و نسیم ملایمی  
میاد. توی بالکن ایستادم. نسیم  
ملایمی که میاد موهام رو به رقص درمیاره. دستهام رو از هم باز و از  
پهلوی درازشون کردم. هوای تازه  
رو با نفس عمیقم فرستادم تو. ساعت حدود سه و نیم صبحه و من  
هنوز نتونستم بخوابم.

به جز برقهای داخل حیاط، فضای خونه کاملا تاریک بود. برگشتم و به  
بالکن تکیه دادم. نگام خورد به درِ  
بالکن اتاق شاهین. نور کمی داخل اتاق خودنمایی میکرد که مطمئنا  
برای آباژوره. احساس کردم یه  
سایه‌های کف بالکن اتاقش افتاد. یه قدم رفتم جلو و به سایه دقیق شدم  
ثابت بود و تکون نمیخورد. نگام  
رو از کف بالکن گرفتم و به در شیشه‌های بالکن نگاه کردم. کسی نبود!  
باز به کف بالکن نگاه کردم؛ اما

اینبار سایه هم نبود. شاید خیالات برم داشته! ولی ممکنه شاهین بوده باشه. به خودم یه نگاه انداختم. یه

تیشرت آستین حلقهای با شلوار تنم بود، موهام هم که بازبود. امیدوارم خیالات باشه و اون سایه متعلق

به شاهین نبوده باشه؛ چون اصلا دوست ندارم شاهین من رو با این قیافه ببینه.

حالا باز هم این خوبه. فرداهام رو چیکارکنم؟! چه شکلی خودم رو از دست اون کامران نجات بدم؟! هر

بار یاد نگاههای حریصانهش روی خودم میافتم بیشتر ازش متنفر میشم و بیشتر بدنم میلرزه.

خدا خودش کمکم کنه. رفتم داخل اتاق و در بالکن رو بستم. خوابیدم روی تخت و دستهام رو زیر سرم

گره کردم. به سقف خیره شدم. درسته اینجا خونهم نبود؛ اما توی این چند ماه حسابی بهش اخت گرفتم.

هم به خودش... هم آدمه‌هاش و هم...

نمیخوام باز فکرهای بیجا بکنم. بهتره هر فکری بکنم؛ ولی فکری که تهش برم گردونه سمت شاهین روونه.



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

باید بخوابم. فردا کلی کار دارم. از فردا کارم سختتره و نمیتونم روزهایی  
رو که اینجا داشتم رو با  
روزهایی که اونجا دارم مقایسه کنم. درسته شاهین اوایل بیتفاوتی و  
بیرحمیش رو نشونم داده؛ اما  
خیلی وقته فهمیدم همیش ساختگیه. شاهین همچین آدمی نیست،  
فقط نمیدونم چرا تظاهر میکنه که  
هست.

\*\*\*

از اینکه چمدون ببندم و وسایل و لباسهام رو بندازم داخلش صرف  
نظر کردم. ممکنه بعدا کامران شک  
کنه که چطوری چمدون آوردم و حتی خدمتکارها هم شکی نکردن.  
پس فقط کولهپشتیام که حاوی  
همون لپتاپ و گوشی بود رو برداشتم. حتی گوشی مخفی رو هم  
برنداشتم و گذاشتمش زیر تشک تخت  
تا نفوذی خودش یه جوری اون رو برداره.  
قرار شده با همون گوشی که شاهین بهم داد، هم با نفوذی درارتباط  
باشم هم با شاهین. کولهپشتی رو

انداختمش روی تخت و از اتاق رفتم بیرون. قرار بر این شد که شاهین  
قبل از من از خونه بره بیرون که  
اگر کامران به پا گذاشته بود بدون نقشه‌های در کار نیست و من بعد از  
رفتن شاهین مثلا فرار کردم. در اتاق  
شاهین رو زدم و با صادر شدن اجازه‌ش رفتم توی اتاق. شاهین روی  
مبل نشسته بود و دست‌هایش رو کرده  
بود داخل موهایش، انگار کلافه بود و مدام پاش رو تکون میداد.  
- چیزی شده؟

با صدای من انگار دست‌پاچه شد. فوراً تغییر پوزیشن داد و عادی  
نشست؛ ولی چشم‌هایش عادی نبودن و  
مضطرب به نظر میرسیدن.  
- نه بیا بشین.

- نه دیگه... وقتی زیادی نیست، اومدم خداحافظی کنم. شما هم باید  
زودتر برید.

از روی مبل بلند شد و اوامد جلوم ایستاد. به اندازه یه سر و بدن از من  
بلندتر بود. زل زده بودیم به

چشمهای هم. انگار یه جور استرسی رو داشتم که تا الان تجربهش  
نکرده بودم. امروز برعکس روزهای  
دیگه از نگاهش ترسیدم. نتونستم خیره به چشمهای خیرهش نگاه کنم  
و سرم رو انداختم پایین.  
دستم رو مشت کرده بودم.  
- همهی حرفهام رو زدم. حرفی نمیمونه، فقط فراموش نکن مراقب  
خودت باشی. من زیر نظر دارم. در  
ضمن داخل گوشی و همینطور لپتاپت یه شنود قوی وصله که همیشه  
فعاله و هر وقت هر کدومش بهت  
نزدیک بود، اون صداها رو برای ما انتقال میده.  
فقط سرم رو تگون دادم.  
- خب، دیگه من میرم. قول میدم اگه کامران و گروههاش رو نابود کردیم  
به پاس کار بزرگی که هیچوقت  
برام فراموش شدنی نیست، هر کاری رو که بگی برای جبران کارت  
انجام بدم. من تا آخر عمرم برای کاری  
که میخوای بکنی، همیشه ممنونتم. امیدوارم آخر ماجرا صحیح و سالم  
بینمت کتابتون.

- من هر کاری رو بتونم انجام میدم و نیازی به جبران نیست. قبلا هم  
گفتم، کامران بلایی سر من نمیاره  
منم که بلا رو سرش میارم.  
هیچ حرفی نزد. با کمی مکث گفتم:  
- داره دیر میشه، باید زودتر برید.  
عقب گرد کرد و کیف مخصوصش رو از روی مبل برداشت و اومد  
سمتم. یک باردیگه بهم نگاه کرد و  
خیلی آروم فقط گفت:  
- خداحافظ

قبل از اینکه جواب خداحافظیش رو بدم با سرعت از اتاق بیرون رفت. از  
اتاق رفتم بیرون و پایین  
رفتنش از پله ها رو دیدم. رفتم توی اتاقم و از پشت در بالکن دیدمش.  
قبل اینکه سوارماشین بشه  
برگشت به بالکن نگاه کرد، از اینکه من رو ببینه که دارم نگاهش میکنم  
ترسیدم، واسه همین سریع از  
کنار بالکن رفتم کنار. چند لحظه گذشت. باز هم به بیرون نگاه کردم؛  
اما نه شاهینی بود و نه ماشینی. اون



رفته بود. خودم هم نمیفهمم دلیل اینکارهام چیه؟! آخه چه دلیلی داره  
من بخوام اینقدر خودم رو

درگیرش کنم. سعی کردم بیتفاوت باشم و دیگه بهش فکر نکنم. ده  
دقیقه گذشت. با گوشی که شاهین  
بههم داده بود به نفوذی پیام دادم:

- شاهین سرخ، من الان از خونه میرم بیرون تا برم سرِ قرار با کامران.  
جوابش برام اومد:

- مواظب خودت باش. من خودم به سرهنگ گزارش میزنم. تو میتونی  
بری و در اسرع وقت هر لحظه ما  
رو در جریان کارهات بذار.

- شاهین سرخ، دریافت شد، تمام.

بلند شدم و کوله رو انداختم روی شونهم. از اتاق رفتم بیرون. راننده  
خواست من رو ببره که قبول نکردم

و گفتم میخوام پیاده روی کنم. محافظها هم به دستورشاهین دنبالم  
نیومدن. آخرین نگاه رو به محوطه

انداختم و از خونه رفتم بیرون. به اطراف نگاه کردم، شخص مشکوک یا  
ماشین مشکوکی رو ندیدم. اولش

آروم راه رفتم؛ ولی وقتی به پیچ کوچه رسیدم شروع به دویدن کردم. به  
خیابون اصلی رسیده بودم. رفتم  
کنار جاده ایسادم تا یه تاکسی وایسه؛ ولی هنوز به دقیقه نکشیده  
بود که یه شاسی بلندِ مشکی که دو تا  
مرد خیلی هیكلی و جدی داخلش بودن جلوم ایستادن. احتمال دادم  
که مزاحم باشن، هر چند که به  
قیافهشون نمیخورد. واسه همین رفتم جلوتر که اون هم اومد جلو.  
مردی که کنار راننده بود، گفت:

- سوار شو.

- مزاحم نشو.

- از طرف کامران اومدیم.

یکم مشکوک نگاهشون کردم. همچین قراری بین من و کامران نبود که  
اون راننده بفرسته!

- کامران؟ نمیشناسم.

مرد گوشیش رو از جیبش درآورد و یه شماره گرفت و وقتی طرف  
جواب داد، گفت:

- آقا. وانمود میکنن نمیشناستون، خودتون توجیهشون کنید.

گوشی رو گرفت سمت من. گوشی رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم.  
- الو؟

صدای کامران بود که گفت:

- سلام پرنسس. ببخشید میدونم همچین قراری بینمون نبود؛ ولی از اونجایی که من واسه دیدن تو لحظه‌شماری میکنم نخواسم اذیت شی. سوار ماشین شو میارنت مستقیم خونهی من.

هه! آره من هم باور کردم!

- سلام، باشه.

- کاری نداری پرنسس؟

- نه.

- منتظرتم عزیزم، فعلا.

- خداحافظ

گوشی رو دادم بهش. مرد پیاده شد و در ماشین رو برام باز کرد. نشستم داخل ماشین که حرکت کرد.

دلشوره داشتم نمیدونم چرا! نه من حرفی میزدم نه اونها! نیازی به گزارش نیست چون دارن ردیابیم

میکنم. میتونم بعدا که رسیدم بهشون پیام بدم.  
کجاها هم دارن میرن! اون بالا بالاها! البته باید هم برن، تو پول و  
سرمایه غرقن دیگه. همه رو از  
حلقومشون میکشم بیرون، خلافاکارهای بزدل. حدود یک ساعت طول  
کشید تا رسیدیم. راننده پیچید  
توی یه خیابون و از اونور مستقیم رفت داخل یه خونه. خونه که نه  
قصر! از خونهی شاهین خیلی  
شیکتر و قشنگتر بود. ویوی خیلی قشنگی داشت. دور تا دورش پر بود  
از گل و درخت و بیدهای  
مجنون.  
استخر داخل حیاط از استخر خونهی شاهین قشنگتر بود و  
بیشترخودنمایی میکرد. از ماشین پیاده  
شده بودم. با صدای کامران که از روبهروم میاومد سر چرخوندم و بهش  
زل زدم.  
- به به، بین کی اینجاست.  
از پله ها اومد پایین. لبخند زورکی زدم و خودم رو خوشحال نشون  
دادم.

- به خونپت خوش اومدی پرنسس من.

- سلام.

کامران همونطوری که لبخند زده بود، دستش رو آورد بالا و گذاشت روی گونه‌م. نتونستم مخالفتی کنم

فقط سعی کردم خودم رو خجالتزده نشون بدم تا شاید روش کم بشه و دستش رو برداره. همونطوری

که با انگشت شصتتش روی گونه‌هام رو نوازش میکرد، گفت:

- سلام به روی ماهت. از اینکه قبول کردی و پا گذاشتی توی خونپم یه دنیا ممنونتم.

یکم من من کردم وگفتم:

- راستش رو بخوای، من هم از اینکه الان اینجا و کنارتم احساس خوبی دارم. مطمئنم جای من اینجا

امنتره تا اینکه پیش شاهین باشم و تنم بلرزه از وجودش.

- قول میدم اون امنیتی که میخوای رو برات فراهم کنم. حتی تا نخوای بهت دست هم نمیزنم، چه برسه

به چیز دیگه. اینقدر دوستت دارم که سالها هم منتظر میمونم تا لب تر کنی.

فقط لبخند زدم. اون هم جواب لبخندم رو داد و دستم رو گرفت و من رو برد سمت خوناهش.

- خب، نظرت چیه؟ از خونه خوشت میاد؟

- آره خیلی قشنگه. از خونهی شاهین قشنگتره، اینجا رو بیشتر دوست دارم.

ایستاد. من هم به تبعیت از اون ایستادم. مشکوک نگاهم کرد و با نیش باز گفت:

- صاحبش رو چی؟

لبخندم عمیقتر شد و گفتم:

- اون رو که بیشتر دوست دارم.

بلند خندید و گفت:

- آخ من فدای پرنسسم بشم.

من هم خندیدم. خب خدا رو شکر تا اینجا خوب پیش رفتم. داخل خونه هم کم از بیرونش نبود.

دکوراسیون فوق العاده‌ای داشت. پرده‌هایی به رنگ زرشکی سفید که با مبلها ست بودن. حتی فرشهای

داخل خونهام همچین رنگی داشت. مثل خونهی شاهین دو طبقه بود؛ ولی از اونجا خیلی قشنگتر بود. معلومه خیلی اوضاعش از شاهین بهتره. بیخود نیست که رقیبن.

- چه طوره؟

- عالیه، خیلی قشنگه.

کامران ذوق زده دستم رو کشید و با دو من رو از پله ها بالا برد، در حین رفتن گفت:

- بیا تا اتاقمون رو نشونت بدم، مطمئنم خوشحال میشی.

اتاقمون؟! هیچی دیگه، شروع شد.

من رو برد طبقه ی بالا. سه تا اتاق اونجا بود. فضاش راهرویی شکل بود، بدون مبل و چیدمان خاصی. دو

تا اتاق روبهروی هم و یه اتاق با فاصله، ته راهرو بود. در همون اتاق انتهایی رو باز کرد بوی خوبی به

دماغم خورد. دستهایش رو گذاشت پشت بدنم و من رو به داخل اتاق هل داد. واقعا اتاق شیک و قشنگی

بود. یه تخت خواب سفید رو دیدم و کاغذ دیواری سفید که روش طراحی دو تا قو بود. سرامیکهای اتاق هم سفید رنگ بود که روشن گل رز سرخ رو پرپر کرده بود و ریخته بود روی زمین. واقعا رویایی شده بود. حسابی خندهم گرفته بود. همه چی ست هم بود؛ حتی رنگ پرده و مبل هم به رنگ قرمز بود و به اتاق میاومد. برگشتم و کامران رو خوشحال و خندون پشت سرم دیدم. - خیلی قشنگه کامران. واقعا فوقالعادهست. اصلا فکرش هم نمیکردم اینقدر رویایی باشی. کامران خندید و گفت: - پس چی فکر کردی پرنسس، من فقط برای پرنسس خودم از این کارها میکنم و به عمرم این کارها رو نکردم. - مرسی، تو فوقالعادهای. با کاری که کرد به غلط کردن افتادم که چرا این رو گفتم. من رو تو حصارش محکم فشار میداد! نباید عکسالعمل تند نشون بدم و نباید هم خودم رو خوشحال



نشون بدم؛ چون ممکنه فکر کنه از واکنشش خوشم اومده و پیش  
بره. سعی کردم لرزش تنم رو مخفی  
نگه دارم.

هیچ کاری نکردم. کامران بازو هام رو تو دستش گرفت و ازم فاصله  
گرفت. بازو هام هنوز تو دستش بود. تو  
چشمهام نگاه کرد و گفت:

- کتابون، خیلی خوشحالم که دارم.

فقط لبخند زدم و سرم رو انداختم پایین. کمی گذشت، هیچ حرفی  
بینمون رد و بدل نمیشد. سرم رو

بلند کردم و نگاهش کردم. با نگاهم غافلگیر شد و نگاهش که میخ روی  
لبام بود رو گرفت و به چشمهام

زل زد؛ ولی از رو نرفت و باز هم به لبهام نگاه کرد. لب پایینم رو  
جویدم. انگار متوجه شد.

- خیلی خب نگاهش نمیکنم. به اون بدبخت چیکارداری؟! از این به بعد  
صاحب دارهها.

دوباره خندید. وقتی دید دارم با تعجب نگاهش میکنم، گفت:

- نگران نباش پرنسس. داشتم شوخی میکردم، گفتم که تا نخوای دست هم بهت نمیزنم. نمیخوام

فکر کنی من مثل شاهین پست فطرتم.

تو دلم از حرفش ناراحت شدم و فحشش دادم. نه اینکه خودش خیلی خوبه! من بدی از شاهین ندیدم

حتی اون یکی دو باری هم که مجبوشد دستم رو بگیره، شرم رو تو چشمه‌هاش دیدم، هر چند ازش

بعید بود؛ ولی این...

- فقط یه چیزی...

- جانم؟

- اوم... راستش، میدونی چیه نکه من وقتی با شاهین بودم خیلی اذیت شدم الان طبیعیه از تو هم یکم

بترسم میشه که...میشه که...

پرید وسط حرفم و گفت:

- میشه پرنسس... میشه. میدونستم سختته با من توی یه اتاق باشی، واسه همین اتاق دیگه‌های رو

واسهت در نظر گرفتم تا اگه سخت بود بری اونجا و هر وقت که دلت  
به حاله سوخت راضی شی بیای با  
هم توی این اتاق سر کنیم. قول میدم نخورمت.  
بعد هم خندید. من هم خندیدم و خیالم راحت شد که با این توی یه  
اتاق نیستم. یکی از بزرگترین  
نگرانیهام همین بود. دستم رو کشید و از اتاق برد بیرون. رفتیم توی یه  
اتاق دیگه که توی همون طبقه  
بود. در اتاق رو باز کرد و رفتیم داخلش. فضای این اتاق هم شبیه اونجا  
بود. یه تختخواب دو نفره به  
رنگ صورتی بدننگ داشت. دیوارها با همون طراحی و فقط به رنگ آبی  
روشن بودن.  
پرده و مبل هم ست هم به رنگ سفید و آبی آسمون بود. اینجا هم  
خیلی قشنگ بود. منتها اینبار گلها  
رو کف زمین نریخته بود و پرپرشون کرده بود روی تخت. برگشتم و  
نگاهش کردم.  
- خیلی قشنگه. ممنون که درکم میکنی.  
- امیدوارم تو هم من رو درکم کنی و کمتر ناز کنی.

دستم رو محکمتر فشار داد و گفت:

- دوست دارم زودتر با هم بریم توی همون اتاق. با هم خب؟

- سعی میکنم با خودم کنار بیام، وقت بده بهم.

- فکر کن پرنسس. حالا هم بیا بریم یه قهوه‌های چیزی بخوریم.

با هم رفتیم بیرون. توی مسیر گفت که اون یکی اتاق هم مختص خودشه. گفت همونجاست و اون اتاق

اصلی رو میذاره واسه وقتی که با هم بریم داخلش. من هم جز لبخند پاسخی بهش ندادم. نشستیم روی

مبل دو نفره. بهم چسبیده بود و نمیتونسم کوچیکترین مخالفتی کنم. خدمتکار برامون قهوه آورد که برداشتم. کامران پرسید:

- راستی از شاهین چه خبر؟ بویی نبرد که؟

- نه ساعت یکونیم دو برمیگرده خونه. اونموقع شاید تازه شک کنه؛ ولی وقتی ببینه نرفتم و دیر کردم

میفهمه.

برگشتم و بهش نگران نگاه کردم.

- کامران، اگه شاهين بفهمه اينجام... اگه بيد اينجا... اگه يه بلایي سرمون بياره... اگه...

- نترس خانومم، مگه من ميدارم بلایي سرت بياره. بفهمه هم هيچ کاری نمیتونه بکنه.

- تو مطمئنی؟

- به من شک داری؟

- نه وقتی پيشمی خیالم راحتته؛ ولی میترسم اگه تو يه وقت از خونه بری و من اينجا تنها باشم، اگه

یواشکی بيد اينجا يا آدمه‌هاش رو بفرسته من رو بکشن، من میترسم کامران!

- غلط کرده، نترس خانوم خودم. اصلا میخوای يه کاری کنیم که ديگه نگران نباشی؟

- چه کاری؟

- از این به بعد هر جا رفتم تو رو هم با خودم میبرم، خوبه؟

اینه، ایول. دم خودم گرم. خیلی جلو افتادم.

- واقعا؟ خیلی خوب میشه، حداقل خیالم راحتته نه بلایي سر من میاد نه تو. همین که پيشم باشی خیالم

راحت میشه.

- آره خانومم، از این به بعد همه جا با همیم، فقط دیگه نگران نباش و  
نترس، خب.

- باشه.

- آفرین، بخور تا سرد نشده

به قهوه‌م اشاره کرد. بهش لبخند زدم و آروم آروم قهوه‌م رو خوردم.  
خیلی خوب شد که تونستم راضیش

کنم. فکرش هم نمیکردم اینقدر راحت راضی بشه. یعنی واقعا من رو با  
خودش میبره؟ حتی سرِ

قرارهاش؟ ولی باید بفهمم چیکاره‌ست. خب، من مثلا الان نمیدونم  
کامران شغلش چیه!

- کامران؟

- جونم پرنسس؟

- تو چیکارهای؟ منظورم اینه که شغلت چیه؟

یکم غافلگیر شد؛ ولی خودش رو وا نداد. گفت:

- اوم...شغل شاهین که میدونی چیه؟

- آره تا جایی که من میدونم قاچاقچی مواد مخدره.

لبخند زد و گفت:

- خب من هم همونم. تو مخالفتی داری؟

- نه. راستش برام شغلت مهم نیست زیاد. من برای خودت بود که خواستم باهات زندگی کنم. تو دوستم

داری و در کنارت احساس امنیت میکنم؛ اما شاهین دوستم نداشت و من رو برای قیافه و هیكل و

خوشگلی و در كل هوسرونیش میخواست. به خاطر همین ازش متنفر شدم.

فقط لبخند زد و جوابی نداد. من هم بهش لبخند زدم.

قهوه همون رو که خوردیم، گفت:

- خب خانوم من باید برم یه سری قراردادها رو تنظیم کنم، میرم توی اتاقم. تو هم برو یکم استراحت کن عزیزم.

سرم رو تکیه دادم و بهش لبخند زدم.

- کاری داشتی به یکی از این گیجخدمها بگو. با من هم کار داشتی توی اتاقم، بیا پیشم. فعلا.

انگاری عجله داشت. از پله ها رفت بالا، من هم برای اینکه یه وقت کسی شکی نکنه، ده دقیقه الکی نشستم همونجا و بعدش بلند شدم و رفتم توی اتاق خودم. به دور تا دور اتاق نگاه کردم. دوربینی نبود، چیز مشکوکی هم ندیدم. گوشیم رو درآوردم و برنامه رو فعال کردم تا بگه اینجا دوربین داره یا نه. کارهای تنظیمش رو انجام دادم و گزینهی اسکن رو زدم. یکم گردونه چرخید، کارش که تموم شد نه علامت دوربین روشن شد، نه شنود. خدا رو شکر توی اتاقم هیچی نبود. خیالم راحت شد. به شاهین پیام دادم:

- سلام شاهین. من خونهی کامرانم. شنود و دوربینی توی اتاقم نیست. شنود من هم فعال بود، حرفهامون رو با کامران شنیدی؟ پیامش خیلی زود برام اومد: - سلام. خسته نباشی، کارت عالی بود، خیلی خودت رو جلو انداختی، آفرین.



پیام دادم:

- بله دیگه، ما اینیم. حالا اگه خبری شد بهت میگم، گوشیم هم که باهامه دیگه خودت شنود کن و گوش بده.

- باشه، مواظب خودت باش.

- باشه. فعلا که کامران کاری به کارم نداره، گرچه توی همین یک ساعت کلی غلط کرد؛ اما باز هم جای شکرش باقیه کار اضافهی دیگهای نکرد.

- کتابون خیلی مواظب خودت باش. درسته اتاقت رو جدا کرده؛ اما باز هم همیشه بهش اعتماد کرد.  
- حواسم هست.

دیگه پیامی نداد. به نفوذی پیام داد:

- شاهین سرخ، سلام، من رسیدم خونه کامران. تا اینجا خیلی جلو افتادم. قراره از این به بعد با کامران برم سر قراره‌هاش، خیلی رو دوریم. هر اتفاقی افتاد بهت خبر میدم.

نفوذی:

- دریافت شد.

ایش، خودشیفته.

خیلی کنجکاو بودم بینم الان کامران داره چیکار میکنه. یک ربعی میشد توی اتاق بودم. بلند شدم رفتم بیرون. در اتاق کامران رو زدم که گفت:

- کیه؟

- منم کامران.

دیدم جوابی نداد، خواستم خودم در رو باز کنم که در باز شد. با لبخند گفت:

- به به پرنسس، از این ورا؟

رفتم تو.

- حوصله‌م سر رفته بود، گفتم پیام پیش تو. مزاحم که نیستم؟!

- اوه. نه عزیزم این چه حرفیه! بیا بشین.

نشستم روی مبل. همونطور که میرفت پشت میز مطالعه‌ش گفت:

- الان این قرارداد رو تنظیم میکنم میام پیش سوگولیم. نمیدونی چقدر خوشحالم کردی اومدی.

چیزی نگفتم و لبخند زدم؛ ولی باید میفهمیدم قراردادش چیه.

- قراردادهای تو هم شبیه قراردادهای شاهینه؟

نگاهم کرد و گفت:

- مگه مال شاهین چه طوری بود؟

\*\*\*

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\*\*\*

- خب من فقط ازش فهمیدم هر چقدر که جنس میخواد و یا هر چقدر که میخواد بفروشه رو مینویسه

و مقدار پول رو هم مینویسه، بعد هم زیرش رو امضا میزنه. آهان یه بار هم باهاش رفتم سرقرارش.

نمیدونی چقدر ترسیدم که. مخصوصا از اون طرف قراردادش! اینقدر بد نگاهم میکرد. خیلی ترسیده بودم.

- قربونت بشم من. اون شاهین خیلی بیلیاقته که تو رو داشت و قدرت رو ندونست. اگه پیشم باشی و

کسی نگاهت کنه چشمه‌هاش رو درمیارم و خودم میکشمش عزیزم.

- قول میدی همیشه مراقبم باشی؟

- معلومه.

بهش لبخند زدم. زیر لب زمزمه کردم "باید یه کاری کنم بیاد بشینه  
پیشم قراردادش رو هم بیاره اینجا  
تنظیم کنه تا ببینم"

- چیزی گفتم عزیزم؟

یکم هول شدم.

- چیز...میشه بیای... پیشم بشینی!؟

تا این رو گفتم، لبخندش عمیقتر شد و چشمه‌هاش برق زد. ای وای من  
گند زدم! حالا فک میکنه

چیکار دارم باهاش. ای وای بدبخت شدم!

- چرا که نه. اصلا این قرارداد باشه واسه یه وقت دیگه.

از پشت میز بلند شد، داشت میاومد طرفم که گفتم:

- نه...نمیخوام از کارت عقب بیفتی، دوس داشتم پیشم بشینی.

قراردادت هم بیا همینجا بنویس.

نمیخوام از کار بندازمت.

- چه حرفیه عزیزم، اصلا مهم نیست، الان مهم ما دو تاییم، گور بابای

قرارداد.

خاک بر سرم شد. حالا چیکار کنم؟! اومد نشست کنارم و چسبید بهم.  
یا خدا!

- کامران

- چرا داد میزنی؟ جانم چی شده؟

- من؟ داد زدم؟ ببخشید حواسم نبود... چیزه... آهان سوسک... سوسک دیدم.

پام رو از روی زمین برداشتم و گذاشتم روی مبل وزانو هام رو حصار کردم و داد میزدم سوسک سوسک که

مثلا گندم رو جمع کنم؛ ولی نمیدونستم بدتر میشه!

- سوسک؟ کوش؟ کجاست؟

با حالت ترسیده گفتم:

- رفت زیر همین مبل. وای من از سوسک میترسم.

- بیا پایین بذار مبل رو ببرم کنار بینم.

- وای نه، من از این مبل نمیام پایین. یه وقت دیدی تا من اومدم پایین سوسکه هم اومد بیرون.

کامران خندید. خیلی سریع دستش رو برد زیر حصارم و من رو بلند کرد و نگه‌م داشت تو حصارش و از رو مبل

بلند شد. به معنیه واقعی کلمه کپ کردم!

- چیکار میکنی؟ بذارم پایین کامران. بذارم پایین تو رو خدا.

همونطور که میخندید، بهم نگاه کرد و گفت:

- مگه اینکه این سوسکه باعث بشه من بهت یه دست بزنم.

- تو رو خدا بذارم پایین، میافتم ها.

- نمیدارم بیفتی، چسبیدمت، نگاه.

و محکمتر من رو به خودش فشار داد.

ای خاک عالم تو سرم که اومدم ابروش رو درست کنم، چشمش هم

کور کردم.

- کامران اذیتم نکن، بذارم پایین.

- نوچ همیشه، من راحتم.

- من ناراحتم.

یه دستش رو گذاشت زیر پام و اون یکی رو هم گذاشت پشت سرم.

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم.

داشتم سخته میکردم، خیلی داشتم جلوی خودم رو میگرفتم که یه فن

روش پیاده نکنم.

- مشکل خودته پرنسس کوچولو.

کوچولو عمهاته. وای این چرا همچین میکنه؟! چشمه‌هاش رو بسته بود و هی لبخند میزد. قبل از اینکه

کاری که تو مغزش بود رو انجام بده، بلند جیغ کشیدم که بیچاره سنکوپ کرد و دو متر رفت رو هوا. هول

شد، من رو هم انداخت زمین. من هم با دو پریدم رو اون یکی مبل و داد زدم:

- وای کامران سوسکه اوناهاش، اوناهاش.

- وای خدا نکشدت، قلبم وایساد، فقط یه ذره مونده بود ها. کو این سوسکه؟

آخیش خطر از بیخ گوشم رد شد.

- اوناهاش، دوباره رفت زیر همون مبل، اگه شانس بیاری از اونجا در نرفته باشه جای دیگه.

- بیا بریم، بیا بریم بیرون، میفرستم بچه‌ها درش بیارن.

- باشه، پس بدو.

دوباره خندید. من هم با دو از رو مبل پریدم پایین و از اتاقش رفتم بیرون. به محض اینکه خارج شدم

پریدم تو اتاق خودم و در رو بستم و پشتش ایستادم. قلبم رو هزار میزد، اوف.

صدای کامران از اونور در اومد.

- !! در رو چرا بستی پرنسس؟

چیزی نگفتم. آروم باز زد به در و با صدای خیلی آروم گفت:

- پرنسس من؟ در رو باز نمیکنی پیام تو؟

خدایا باز کنم، بدبختم. باز نکنم بدبختترم، چیکار کنم؟ وای.

همون لحظه گوشیم رفت رو ویبره، سریع درش آوردم. شاهین پیام داده بود.

- الان بهت زنگ میزنم، اینطوری ذهنش مشغول میشه و کاریت نداره.

وای آخیش. خدا خیرت بده. همون موقع گوشیم زنگ خورد. در اتاق رو سریع باز کردم.

- وای کامران بدبخت شدم.

- چی شده؟

- کامران... شاهین... شاهین زنگ زد، چیکار کنم؟

- اون که الان نمیامد خونه، از کجا فهمیده؟

- نمیدونم. حالا چیکار کنم؟ بگم کجام؟



- جواب بده بذار رو اسپیکر.

جواب دادم؛ ولی هیچی نگفتم. صدای عصبانی شاهین اومد.

- کتایون کدوم گوری رفتی هان؟ هیچ معلوم هست از صبح تا حالا کجایی؟

مضطرب به کامران نگاه کردم، اون هم به من نگاه میکرد و پوزخند میزد.

- با توام عفریته. کدوم گوری هستی؟ چرا جواب نمیدی؟ دِ حرف بزن بی ادب.

قبل از اینکه حرفی بزنم، کامران گوشی رو از دستم گرفت و رفت کنار دیوار ایستاد و گفت:

- به به شاهین خان.

شاهین انگار خیلی غافلگیرشده بود مثلا. چند لحظه ساکت موند، بعدش با داد گفت:

- کامرانِ بی ادب. باید فکر میکردم کارخودِ ناکست باشه. کتایون کجاست؟

کامران قهقهه زد و گفت:

- کتایون؟ آهان منظورت پرنسسمه؟!!

دوباره خندید. شاهین اینقدر جدی با داد و عصبانیت حرف میزد که انگار نه انگار نقشه داشتیم.

همونطور که داد میزد، گفت:

- خفه شو بی ادب، آشغالِ حرومزاده، بهت میگم کتایون کجاست؟  
کامران هم عصبانی داد زد و گفت:

- خفه شو شاهین، تو لیاقت کتایون رو نداشتی. خبر نداری بیچاره، من همهی برخوردهات با کتایون رو میدونستم. از همون روز اول که مراسم خوشآمدش رو گرفته بودی تو بالکن دیدمت تا همین الانش.

به من نگاه کرد و درحالی که مخاطبش شاهین بود، گفت:

- خوب گوش کن بین چی میگم، کتایون دیگه برنمیگرده. خودش خواسته و به اجبار نیاوردمش اینجا.

گوش کن شاهین، کتایون قراره به زودی با من ازدواج کنه. اتفاقاً تصمیم دارم برای مراسم ازدواجمون

دعوت کنم. دوست دارم قیافهت رو بینم وقتی کتایون دست تو دست من داره باهام قدم میزنه.

دوباره صدایش رو بلند کرد و گفت:

- دفعه‌ی آخرت هم باشه که به عشق من زنگ میزنی.  
فورا تلفن رو قطع کرد و اومد سمت من.  
از نگاهش یکم ترسیدم. حریصانه نگاهم میکرد، اومد نزدیکتر. ترس و  
نگرانیم بیشتر شد. کاملا جلوم  
ایستاد، با همون لبخند همیشگی‌ش که تصویر صورتش رو برام ترسناک  
میکنه! خدایا برای اولین باره که  
توی یه پرونده تا این حد ترسیدم. وقتی دستهایش روی پهلوهام قرار  
گرفت تنم لرزید. وقتی پیشونیش  
رو گذاشت روی پیشونیم از وحشت داغ شدم. صدای آروم توی گوشم  
پیچید.

- کتابیون، نمیدارم هیچکی تو رو از من بگیره. این رو بهت قول میدم.  
چشمهام بسته شد وقتی که نزدیکتر شد. به خودم می‌لرزیدم. بدنم داغ  
بود. حالا اشکهام هم بهشون  
اضافه شدن. کامران چشمهایش بسته بود. با نفرت بهش نگاه میکردم.  
وقتی چشمهایش رو باز کرد و  
چشمهای اشکیم رو دید سریع ازم جدا شد. بازو هام رو محکم تو  
دستش گرفت و آروم تکونم داد.

- کتایون؟ کتایون چی شده؟ چرا گریه میکنی؟  
چشمهاشوتنگ کردوگفت

پشیمون شد. با یه معذرت خواهی از اتاق

رفت بیرون. هیچوقت نمیخواستم به اینجا برسم. فکرش هم نمیکردم  
یه روزی اینطوری بشه. فقط تکیه دادم. زانو هام رو تو حصارم گرفتم و با  
صدا گریه کردم. اشکم افتاد روی لبم. ناخودآگاه از لبهام بدم اومد.  
دستم رو کشیدم روش و محکم روش رو پاک کردم. انگار از خودم هم  
بدم اومده بود. صدای گریه م با صدای ویبرهی گوشیم که  
کامران گذاشته بود روی میز شیشه ای قطع شد. گوشی رو برداشتم.  
پیام از شاهین بود که نوشته بود:

وسط گریه خندهم گرفت. یه لحظه پشتم گرم شد با حرفش. حس  
خواهری روداشتم که برادر بزرگش داره  
جلوی یه مزاحم ازش دفاع میکنه. اشکم رو پاک کردم و براش نوشتم:  
- قول دادی ها.

نوشت:

- خوبه، صدای خندهت حاله رو خوب کرد. آره بهت قول میدم.

بعد از خوردنش لبخند زدم. دیگه جوابی بهش ندادم. رفتم توی دستشویی صورتم رو شستم. لباسم رو هم عوض کردم و رفتم توی بالکن. فکر کنم کامران نبود، آخه ماشینها هیچکدوم نبودن.

برگشتم توی اتاق؛ ولی یهو میخکوب شدم سرِ جام. کامران نبود؟ وای. لعنت به این شانس. اگه رفته باشه سرِ قرار چی؟  
- لعنتی.

با سرعت از تو اتاق اومدم بیرون و بدون اینکه در بزنم رفتم توی اتاق. یه لحظه یاد روزی افتادم که شاهین رو غافلگیر کردم. کامران نشسته بود روی مبل و دستهایش تو موهایش بود. با صدای باز شدن در انگار ترسید. بادیدن من خشکش زد، چشمهایش گرد شده بود.  
- اینجایی؟

بلند شد اومد جلوم ایستاد و گفت:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- نه، فقط ماشینها نبودن فکر کردم رفتی بیرون، ترسیدم.

بههم لبخند زد و گفت:

- سوگولیم رو ول کنم کجا برم؟

چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین.

- کتایون؟ معذرت میخوام.

باز هم چیزی نگفتم.

- قهری باهام؟

باز هم هیچی نگفتم.

- پرنسس؟

-...

- دوشیزه؟

-...

- بانو؟

-...

- کتایون؟

سرم رو گرفتم بالا و نگاهش کردم.

- میدونستی وقتی موهاش اینشکلی دورتن و پریشون شدن چقدر

خوشگل میشی؟

موهام؟ فوراً به نگاه خودم انداختم. ای وای اونقدر سریع اومدم که یادم رفت شالم رو بندازم رو سرم.

فوراً عقب گرد کردم که برم؛ ولی کامران مچم رو گرفت و گفت:

- چرا خودت رو ازم مخفی میکنی؟ یعنی اینقدر ازم میترسی؟

- دوست دارم اگه قراره به روزی هر اتفاقی بینمون بیفته با میل خودم باشه نه اجبار.

- ولی پس من چی؟

- قشنگیه به کار به اینه که هر دو طرف از پایان کارشون لذت ببرن نه فقط به نفر.

این رو گفتم و دستم رو از دستش درآوردم و رفتم توی اتاقم. به محض اینکه وارد اتاق شدم گوشی رفت

رو ویبره. پیام از شاهین بود که نوشته بود:

- پرنسس چرا یکم حواست رو جمع نمیکنی؟

از خوندن پیامش با صدا خندیدم.

- دیوونه.

گوشی رو گذاشتم رو میز؛ ولی باز هم صداش در اومد. دوباره پیام داده بود:

- خودتی.

باز خندیدم و چون میدونستم صدام رو میشنوه، بلند گفتم:

- خدایا تو که داری شفا میدی این شاهین هم بذار تو اولویت یا حداقل  
یه نظر بهش بکن.

پیام داد:

- بیادب.

اینبار قهقهه زدم. دیگه پیام نداد، من هم جوابی ندادم بهش.

خدایا این شادیها رو از من بگیر. ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم و یه سوت کشدار زدم. دو و نیم بود. گشمنه!

مرده شور تو ببرن کامران. چرا این خونپت برنامه نداره! گشمنه، اه!

شالم رو انداختم رو سرم و از اتاق رفتم بیرون. کامرن طبقه پایین روی

مبل نشسته بود. با دیدنم لبخند

زد.

- کامران خونپتی شما نهار به آدم نمیدن؟ گشمنه.

- آخ. قربونت بشم من. بریم تو آشپزخونه، الان نهار هم آمدهست

فکر کنم.



با هم رفتیم توی آشپزخونه و کنار هم نشستیم پشت میز. یه ده دقیقه  
منتظر شدیم تا غذاشون آماده

شد. کامران خودش برام غذا کشید و بشقاب رو گذاشت جلوم. ازش  
تشکر کردم و مشغول شدم.

- میگما نظرت چیه تا آخر هفته ازدواج کنیم؟

غذا پرید تو گلوم. زد پشتتم و یه لیوان آب داد دستم. یکم ازش خوردم و  
گفتم:

- تا آخر همین هفته؟

- اهوم

- راستش...زودنیست؟

- نه، اگه به من باشه میگم کارها رو بکنن همین فردا ازدواج کنیم. ما  
که نمیتونیم همینطوری تو این  
وضع بمونیم.

با لبخند مزخرفی بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- شاید اینطوری فرجی هم بشه یه نظری به من کنی.

یکم خودم رو اینور و اونور کردم و گفتم:

- باید فکر کنم.

- باشه فکرهاات رو بکن؛ ولی من زیاد صبور نیستم ها، تا شب وقت داری بهم خبر بدی.

- درضمن...

نگاهم کرد و منتظر زل زد بهم.

- اگر هم ازدواج کردیم این قول رو بهت نمیدم که خیلی زود با هم...  
پرید وسط حرفم و گفت:

- باشه باشه قبول. همین که بذاری تو یه اتاق باشیم برام کافیه.  
دیگه حرفی نزدیم. غدام رو که خوردم بلند شدم و رفتم توی اتاق.  
فوری به شاهین و نفوذی پیام دادم:

- کامران پیشنهاد داده تا آخر هفته ازدواج کنیم، به نظرتون قبول کنم؟

اول شاهین جواب داد:

- درسته اوضاع پیچیدهتر و سختتر میشه؛ ولی قبول کنی بهتره.  
نفوذی هم نوشت:

- من میگم قبول کن، اینطوری بیشتر بهش نزدیک میشی.  
یکم فکر کردم. آره حق با اونهاست، وضعم خیلی سخت میشه. شبها تو  
یه اتاق با کامران! هوف چه

شود؛ اما در عوض بیشتر بهش نزدیک میشم و سر از کارش در میارم.

پس قبول میکنم. به دوتاشون پیام

دادم که قبول میکنم. نفوذی نوشت:

- مبارک باشه. خوشبخت بشین.

بیشعور بیتربیت. سریع جوابش رو دادم:

- هه هه بامزه.

پیامی نداد. شاهین نوشت:

- خب، پس آخر هفته میبینمت پرنسس.

- شاهین دستم ننداز ها.

- چشم پرنسس.

- شاهین.

- جونم پرنسس.

پیام ندادم؛ ولی بلند، طوری که از شنود بشنوه، گفتم:

- کرهخرِ الاغ.

خودم از حرفم خندهم گرفت، اون رو نمیدونم. پیام داد:

- عمهاته.

- به بابام میگم.

هین. خاک بر سرم، من که بابا ندارم. ای وای! پیام داد:

- مگه تو بابا داری؟

چی بگم. نوشتم:

- دارم؛ ولی در حال حاضر بهش دسترسی ندارم. اون دنیا به سرمیبرن.

- آهان.

نفسم رو با فوت دادم بیرون. دیگه پیامی ندادم. باید شب به کامران بگم

قبول کردم.

\*\*\*

- کامران؟

- جونم؟

- میگم... من فکرهام رو کردم.

کنارم روی مبل نشسته بود. چرخید سمتم و منتظر نگاهم کرد و گفت:

- خب؟

بهش لبخند زدم و گفتم:

- قبول میکنم.

انگاری خوشحال شد. عمیق لبخند زد و گفت:

- واقعا؟ یعنی تو قبول میکنی تا آخر هفته یعنی چند روز دیگه ازدواج کنیم؟

- آره قبول میکنم. دوست داشتم تو آرامش به پیشنهادات فکر کنم و یکم بگذره بیشتر با هم آشنا بشیم

بعد باهات ازدواج کنم اما، راستش به خاطر شاهین مجبورم تا آخر هفته باهات ازدواج کنم. میترسم

شاهین یه بلایی سرمون بیاره. وقتی زودتر باهات ازدواج کنم، خیال خودم هم راحتتره.

- وای باورم نمیشه کتایون! یعنی تا آخر هفته این اجازه رو دارم دیگه پرنسس رو تو حصارم بگیرم. با خیال راحت ببوسمش...

قبل از اینکه به رویا بافیهاش ادامه بده، گفتم:

- اوی اوی اوی، کم رویا بباف آقا کامران، گفتم ازدواج میکنم، نگفتم که تا سر ماه خبر بارداریم رو بدی به ملت.

خندید و گفت:

- تو که من رو میکشی دختر. اینقدر من رو از خودت محروم نکن. پس  
کی به معنی واقعی کلمه ازدواج  
میکنیم؟

- حالا وقت سیاره. اون خودش یه مبحث جداست که باید روش فکر  
بشه.

- باشه بابا من تسلیمم، هر چی پرنسس بگه همون میشه. تو همین که  
اجازه ازدواج رو دادی یه دنیا برام  
میارزه.

چیزی نگفتم و بهش لبخند زدم. اضطرابم چندین برابر شده بود. تا آخر  
هفته باید با این گودزیلا یه جا  
سر کنم. اوف خدا به دادم برسه.

- پرنسس، نمیخوای بخوابی؟ دیروقته ها!  
به ساعت نگاه کردم، راست میگفت از دوازده هم گذشته بود. انگار  
نظمی که تو خونه ی شاهین بود، اینجا

نبود. بلندشدم. اون هم بلند شد و همراه با هم از پله ها بالا رفتیم.

- کاش میشد امشب پیشت بخوابم، نمیدونی الان چقدر بهت احتیاج  
دارم که...

- اگه مشكلت خوابیدن پيشمه كه تا آخر هفته همه چي حله؛ اما اكر  
ميخواي كنارم بخوابي كه پشت  
سرش كارهاي ديگه هم بكني بهت پيشنهاده ميدم نخواب؛ چون شبت  
خراب ميشه.

اومد روبه روم ايستاد و دستهام رو گرفت توي دستش و گفت:

- همين كه كنارت باشم يه دنيا برام ميآرزوه.

بهش لبخند زدم و گفتم:

- اجازه هست برم؟ خسته م.

خنديد. در اتاقم رو برام باز كرد و هلم داد داخل اتاق. برگشتم كه بهش  
شب بخير بگم:

- خوب بخوابي.

- تو هم خوب بخوابي پرنسس. واسه آخر هفته لحظه شماري ميكنم.

مرسي كه پيشنهادم رو قبول

كردی.

چيزي نگفتم و فقط لبخند زدم.

- خب ديگه من ميرم. شب بخير.

- شب تو هم بخير.

با لبخند از هم جدا شدیم. در اتاق رو بستم و رفتم سمت کمد لباسهام.  
یه لباس راحتتر پوشیدم و رفتم

تو تخت خواب. پتو رو انداختم روم و رفتم زیرش. گوشه‌ی رو برداشتم و  
نگاه کردم. هم از نفوذی پیام

داشتیم هم شاهین. اول پیام نفوذی رو باز کردم و خوندم.

- سلام. سرهنگ منتظر خبر جدیدن. تونستی چیزتازهای کشف کنی؟

- شاهین سرخ، خیر هنوز نتونستم خبرتازهای کشف کنم.

پیام شاهین رو هم خوندم که نوشته بود:

- سلام، چه خبر؟

هوف. نوشتم:

- سلام، خبری نیست.

گوشه‌ی رو گذاشتم روی شکمم که اگه رفت رو ویبره بفهمم. پتو رو  
انداختم روی سرم. گوشه‌ی لرزید.

برداشتتم، پیام نفوذی بود. بازش کردم.

- چه عجب بعد از چند تا پیامت بالاخره نوشتی "شاهین سرخ"

یکم فکر کردم و نوشتم:

- مگه نمینوشتم؟



نوشت:

- نه، دیدی الان هم ننوشتی!

اوا راس میگه، الان هم ننوشتم. خندهم گرفت. نوشتم:

- خب سخته، یه کلمهی اضافه‌ست، همیشه دیگه ننویسم؟

نوشت:

- خیر، باید همیشه بنویسیش. یه کلمه رمزه. اگه یه روز لو رفتی و باند

کامران یا شاهین جای تو برای ما

پیام نوشت از کجا بفهمیم؟! حداقل میدونیم اگه ننویسی یه خبری

هست.

نوشتم:

- شاهین سرخ، دریافت شد.

یکم به حرفش فکر کردم. بد هم نمیگفت. به گوشی نگاه کردم، نه

نفوذی پیام تازه‌ای داده بود نه شاهین.

معلوم نیست این شاهین کجا مونده! به پهلو چرخیدم. گوشی کف

دستم بود. کم کم چشمهام داشت گرم

میشد که خروس بی محل پیام داد. چشمهام رو با زور باز کردم. به

گوشی نگاه کردم. بله، خود خروسشه.

پیام از شاهین بود. نوشته بود:

- سلام. ببخشید دیر جواب دادم، دستشویی بودم.

نوشتم:

- حالت خوبه؟

نوشت:

- آره، چطور؟

- آخه دیدم از پیامم یه، یه ربعی میگذره گفتم شاید معدهت مشکل پیدا کرده.

پیامم که ارسال شد، دوباره نوشتم:

- یه بهونه‌ی بهتر می‌آوردی.

نوشت:

- نه اتفاقاً مشکل معده پیدا کرده بودم.

- پس خودت رو به یه دکتر نشون بده.

- جوابم کردن.

- پس خدا شفات بده.

- اون هم جوابم کرده.

- پس برات دخیل بیندم.

- بی فایده ست جواب نداده.

دیگه کم آوردم. بلندخندیدم، البته طوری که صدا بیرون نره. قبل از اینکه جوابی بهش بدم، پیام داد:

- چیه میخندی؟

نوشتم:

- دوست دارم.

نوشت:

- من رو؟

یه لحظه هنگ کردم! یعنی چی من رو؟! پیامم رو که خوندم فهمیدم "دوست دارم" رو یه جور دیگه

خونده، حرصم هم گرفت. جای اینکه بنویسم، گفتم:

- شاهینِ الاغِ بیشعور

حالا شنید صدام رو. نوشت:

- خخخخ.

دیگه پیام ننوشتم. گوشی رو گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

- من خسته‌م شاهین خان. شما هم اینقدر بنویس تا خسته شی. شب بخیر.

پیام داد:

- شب تو هم بخیر.

گوشی رو انداختم زیر بالشتم و خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*

یه کش و قوسی به خودم دادم. هنوز خسته بودم. حس اینکه چشمهام

رو هم باز کنم نداشتم. دوباره به

پهلوی خوابیدم. دستم رو گذاشتم زیر سرم و سعی کردم باز بخوابم.

- نفسم؟

چشمهام رو یهو باز کردم. اولین چیزی که دیدم قیافهی خندون کامران

بود.

- چه عجب! دو ساعت منتظرم یه تکه بخوری. ماشاءالله عین خرس

خوابیدی. دلم هم نیومد صدات کنم.

فورا گفتم:

- تو کی اومدی؟

- عوض سلامته؟!!

- سلام.

- علیک سلام. فک کنم یه نیم ساعتی باشه اینجام.

چشمهام گردتر شد.

- تو نیم ساعت اینجایی؟ چیکار میکردی؟

خندید و گفت:

- نترس بابا، کاری که نکردم، فقط بهت زل زدم، همین.

- میشه یه خواهش کنم؟

- آره، حتما.

- لطفا از این به بعد توی اتاقم میای قبلش یه اجازه بخواه

- چرا؟ نگو به خاطر اینکه لباس پوشیده نیست و این حرفها

قبل اینکه حرفی بزنم، گفت:

- بابا یعنی چی آخه؟! تو اینهمه سال خارج زندگی کردی، درس

خوندی، اونوقت این امل بازیها چیه؟!

اگه میگفتم به خاطر وضعه بیشتر شک میکرد، گفتم:

- تو میداری من حرف بزنم؟ نخیر، برای این نیست که پشت بدون

پوششم. برای اینکه وضع مناسب

نیست، قیافهم خوابالوئه... موهام هم ژولیده دورم ریخته... چشمهام پوف

داره. خب نمیخوام اینطوری

بینیم.

حرفم رو که شنید، اومد کنارم نشست و با لبخند گفت:

- من همین قیافهت رو دوست دارم دیوونه.

دستش رو کرد تو موهام و یه تکونی داد بهشون. کاش میشد و یه

بهونه‌های داشتم که نذارم اینقدر بهم

نزدیک شه و دست بهم بزنه. لعنت به این شانس که صبحم رو باید

اینقدر گند شروع کنم، آه.

- پاشو لباسهات رو عوض کن بریم صبحونه بخوریم و بعدش بریم

بیرون.

- بیرون؟ بیرون برای چی؟

- با هوش، مثل اینکه آخر هفته چهار پنج روزدیگه‌ست‌ها. باید بریم

دنبال یه لباس خوشگل بگردیم تا

قشنگ بشی یه پرنسس واقعی. میخوام تو اون لباس وقتی که تو

حصارم داری باهام حرف میزنی، راه

میری یا میرقصی چشمهای شاهین رو کور کنم.

از لحن حرف زدنش اصلا خوشم نیومد؛ ولی ناچار بهش لبخند زدم و

سرم رو تکون دادم.

- باشه. پس بیرون باش تا من آماده شم پیام پایین.

- خب آماده شو.
- اذیت نکن، پاشو برو بذار لباسهام رو عوض کنم.
- نُچ... همیشه... باید جلوم لباست رو عوض کنی.
- دیگه چی؟ پاشو ببینم.
- نوچ نمیرم.
- نمیری دیگه؟
- ابروهایش رو داد بالا و گفت:
- نوچ
- باشه، گفتمی آخر هفته چه روزیه؟
- روز ازدواجمون دیگه!
- روزِ چی؟
- وا! چت شده کتایون؟ خوبی؟ قراره با هم ازدواج کنیم دیگه!
- کی با کی ازدواج کنه؟ من با شما؟ ببخشید اصلا شما کی هستین؟
- خندید و گفت:
- باشه کتایون خانوم، تهدید میکنی مثلاً؟ حیف که کارم پشت گیره.
- آفرین، خوب منظورم رو میگیریهها. بدو بیرون یالا ببینم.
- میرسیم به هم بالاخره، یه چهار پنج روز دیگه تلافیش درمیاد.

- به همین خیال باش، بدو بیرون تا آخر هفتهت تبدیل نشده به چند هفتهی دیگهها، یالا.

- پوف، زود بیایها.

از اتاق رفت بیرون.

- بچه پرو

رفتم جلوی آینه.

- لعنتی باز من رو با این وضع دید. آخه چرا همهمش یادم میره در رو قفلش کنم؟! هوف.

لباسهام رو فوراً عوض کردم و رفتم دستشویی. یکم به سر و وضعم رسیدم و رفتم پایین. کامران پشت میز منتظرم بود.

- به به خوشگل خانوم چه عجب. بیا بشین پیشم ببینم.

ایش خیلی ازش خوشم میاد! مرتیکهی هـ سوسبازِ آشغال. نشستم رو صندلی کناریش. خواستم لقمهی

اولم رو بخورم که لقمهمش رو گرفت جلوم. ازش گرفتم و بهش لبخند زدم.

- تو نمیخوای به من بدی؟



- چی بدم؟

- از همینها که خوردی.

ناچار لقمه خودم رو دادم دستش. خندید و خورد. صبحونه رو با  
لوسبازیهای کامران خوردم. شاید اگه

این کارها رو شاهین میکرد هرهر هم میخندیدم؛ ولی از این کامران  
خیلی بدم میاد. نفهمیدم چرا یهو

شاهین رو آوردم توی ذهنم؟ اصلا چه دلیلی داره شاهین اینکارها رو  
بکنه؟!

- اگه سیر شدی بریم زودتر.

-هان؟ آهان. آره آمادهم فقط کیفم رو بردارم بریم.

- پس من بیرون منتظرتم.

با سرعت رفتم توی اتاقم به نفوذی و شاهین پیام دادم که دارم میرم  
بیرون دنبال کارهای مراسم. مثل

همیشه جواب "دریافت شد" نفوذی برام اومد. شاهین هم که فقط من  
رو دست میندازه! نوشته بود

"خوش بگذره". به هیچکدوم جوابی ندادم؛ چون وقتش رو نداشتم ولی  
چون شاهین صدام رو میشنید،

گفتم:

- باشه شاهین خان به هم میرسیم.

کیف رو سریع برداشتم و رفتم بیرون. کامران بیرون منتظرم بود. وقتی دید دارم با لبخند میرم طرفش،

جوابم رو با لبخند داد و در ماشین رو برام باز کرد. هردو تامون عقب نشسته بودیم و فقط یه راننده توی

ماشین بود و یه محافظ که البته ناگفته نماند یه ماشین دیگه هم دنبالمون میاومد که چهار تا محافظ

توش بود. از وضعیتم خندهم گرفت. امروز میرم خرید برای مراسم آخر هفته، مراسمی که همهی دخترها

با شوق به استقبالش میرن؛ اما من... نه شوقی... نه خوشحالی... نه خانوادهای... نه حتی کسی که یکم

احساس نسبت بهش داشته باشم. اونوقت این کامرانِ مارمولک از خوشحالی نمیدونه چیکار کنه. با

قرار گرفتن دستش روی دستم مورمورم شد. ای کاش زودتر این مراسم کوفتی تموم بشه تا تلافی این

کارهای مزخرفش رو دربیارم براش. ناخودآگاه یادِ حرف شاهین افتادم  
که گفت به خاطر بوسه‌های که  
کامران باهام داشت مشتش رو بکوبه تو دهنش. به چشم‌های کامران  
نگاه کردم و با یادآوری حرف شاهین  
لبخند عمیقی زدم. هه، کامران فکر کرد لبخندم برای اونه، آخه اون هم  
لبخند زد بهم. کمکم لبخندم  
تبدیل شد به یه پوزخند. پوزخندی که فقط من معنیش رو میفهمیدم.  
ماشین ایستاد. راننده در رو برای  
کامران و محافظ هم در رو برای من باز کرد. هر دو نفر با هم پیاده  
شدیم. کامران اومد سمت من و دستم  
روگرفت توی دستش تا با هم بریم داخل پاساژها. ای کاش میشد بهش  
بگم حداقل قبل از عقد، یه صیغه  
بینمون خونده بشه. با هم از پیاده‌رو راه میرفتیم. روبه‌روی یه پاساژ  
خیلی بزرگ و شیک ایستاد. از  
ظاهرش مشخص بود همهی وسایلش مارک بودن و خارجی. بازوم رو  
گرفت و کمکم کرد از پله‌ها برم بالا.  
وارد پاساژ شدیم، با پله برقی رفتیم طبقه دوم. ظاهراً زیاد اینجا اومده.

- خب پرنسس، نظرت چیه اول لباس تو رو بخریم؟

- اوم...باشه هر چی تو بگی.

خندید و نگاهش رو ازم گرفت و به لباسهای پشت ویتترین نگاه کرد.

- کتی، نظرت راجع به اون لباس طلایی چیه؟!

لباس مد نظرش رو نگاه کردم. سلیقهش خیلی خوب بود، منتها گفتم:

- خوبه ها؛ اما میدونی چیه، خیلی خیلی بازه. من مشکلی ندارم با

لباسهای باز؛ ولی دوس ندارم

هرکسی اندامم رو ببینه. راستش رو بخوای حاضرم اون رو بخرم تا هر

وقت که شد جلوی تو بیوشمش

ولی جلوی بقیه نه.

انگار چشمه‌هاش درخشید. لبخندش عمیقتر شد و دستم رو محکمتر

فشار داد و گفت:

- مرسی عزیزم که به خاطر من اینکار و میکنی؛ ولی من دوست دارم

همه پرنسس‌م رو ببینن. دوست

دارم همه بدونن چه خانوم خوشگل و زیبایی شده واسه من...

اومدم وسط حرفش و گفتم:

- ببین کامران من دوس...

- باشه پرنسس تو چقدر زود عصبانی میشی. اصلا هر کدوم رو که دوست داشتی بخر، خوبه؟

- آره خوبه.

- پس بخرند.

به زور لبخند زدم. دستم رو کشید و رفتیم داخل یه پاساژ دیگه. همه لباسها فوقالعاده بودن و زیبا؛

منتها هممش باز بود و چیزی نبود که پوشیده باشه و چشمم رو بگیره. از مغازه اومدیم بیرون و رفتیم

طبقه سوم. شاید حدود پنج شیش تا پاساژ از طبقه سوم رو دیدیم؛ ولی باز هم اون چیزی که دنبالش بودم رو گیر نیاوردم.

- پرنسس؟

- هوم؟

- کشتی من رو. تو چرا اینقدر دیرپسندی! بابا این همه لباس خوشگل که تو تنت محشره، اونوقت تو

دنبال چی میگردی من موندم!

- همینه که هست. من همیشه همینم، باید همه چی رو بینم بعد بین اونها یکی که از همه بیشتر

چشمم رو گرفته بود بگیرم. اگه لباسم رو با شوق و سلیقهی خودم انتخاب کنم و بپوشم، بیشتر از وقتی

که میخوام لباسی رو تنم کنم که خوشم نیاد، خوشحالم.

- هوف. بینم این همه دم از سلیقهت میزنی چی انتخاب میکنی!

- اینقدر غر نزن. بیا دیگه، اِ!

- زن ذلیل دیگه

- حالا خوبه هنوز زنت نشدم.

- بالاخره که میشی.

- میخوای یه کاری کنم تو گجیم بمونی؟

خندید گفت:

- چه کاری؟

- کار سختی نیست، میتونم سرِ سفرهی عقد به جای بله بگم نه. خیلی هم راحتی.

- تهدید میکنی؟

خندیدم و گفتم:

- آره چطور؟

- چطورش رو بعد از عروسی بهت میگم، شما فعلا دستور صادر کن و من هم اطاعت میکنم؛ ولی نوبت من هم میشه ها.

خندیدم و چیزی نگفتم. خوبه دلم راضیه به شوخی کردن باهات، وگرنه جای شوخی عین سگ پاچهش رو میگرفتم، هم زود ازم سیر میشد بدبخت میشدم، هم اینکه باز هم بدبخت میشدم. همینطور که

لباسها رو میدیدم چشمم افتاد به یه لباس قرمز رنگ که به خاطر نوع پارچهش حسابی میدرخشید. با

دیدنش لبخند نشست روی لبم، بالاخره اون چیزی که میخواستم پیدا شد. گوشه ی آستین کت کامران

رو گرفتم و با خودم کشیدمش جلوی ویتترین. همونطور که با لبخند لباس رو برانداز میکردم به کامران گفتم:

- چطوره؟

کامران هم یه نگاه به لباس انداخت و یه سوت کشدار زد.

- نه خوشم اومد. انگار سلیقهت بد هم نیست ها.

- بله دیگه.

- بیا بریم تو پرو کن ببینم.

با هم رفتیم داخل مغازه. فروشنده یه آقای خوش برخورد و خوشتیپ بود.

فروشنده: سلام. خیلی خوش اومدید. بفرمایید!

کامران: لطفا اون لباس قرمز پشت ویترینتون رو بیارید برای خانوم.  
فروشنده: چشم، اجازه بدید.

از پشت میزش اومد بیرون و از پله ها رفت بالا. ظاهرا یه طبقه دومی هم داشتن. چند لحظه بعد با یه

جعبه توی دستش برگشت. جعبه رو گذاشت روی میز و درش رو باز کرد و گفت:

- سلیقه‌ی هر کدومتون که بوده باید بگم سلیقهش عالیه.

لباس رو از داخل جعبه بیرون آورد و داد به کامران. اتاق پرو رو نشونمون داد. کامران دستش رو گذاشت

پشت بدنم و من رو هل داد توی اتاق. لباس رو ازش گرفتم و رو جالباسی آویزونش کردم. کامران بیرون



منتظر ایستاد. در اتاق رو قفل کردم که دیوونه نشه بیاد تو. شالم رو  
درآوردم و آویزونش کردم. داشتم  
مانتوم رو درمیآوردم که کامران در زد.

- بله

- پوشیدی؟

- وا! چرا اینقدر هولی خب؟ من تازه مانتوم رو درآوردم.

- خب بدو دیگه.

- باشه بابا.

وقتی کاملا لباسهام رو درآوردم، اون یکی لباس رو پوشیدم. تن کردنش  
خیلی سخت نبود. زیپش از

کنار پهلووم بسته میشد و نیاز نبود کسی برام ببنده. وقتی آماده شدم، به  
آینه قدی روبهروم نگاه کردم.

از دیدن خودم لبخند رضایت بخشی زدم. یه سوت کشدار واسه خودم  
کشیدم.

- ای جان. خاک بر سرت، کامران اون شب با این لباس ببیندت که سر

ماه بارداری!

دوباره کامران در زد.

- بله؟

- بلا. خب باز کن ببینمت دیگه، چقدر لغتش میدی!

هه، به همین خیال باش بذارم ببینیم.

- وایسا، خب یکم طول میکشه.

همون لحظه گوشی لرزید. خدا رو شکر صدای ویبرهش رو یکم برده

بودم بالا.

- بدو خب.

- !! وایسا دیگه.

- یالا.

گوشی رو از داخل جیبم درآوردم. شاهین پیام داده بود. بازش کردم:

- مگه چی گرفتی که خودت واسه خودت سوت زدی و اون حرف رو

گفتی!؟

آه. آبروم رفت، شنود داشتم و اصلا حواسم نبود. حالا که فرصت دارم

بذار یکم سر به سرش بذارم. جواب

دادم:

- هیچی، یه تاپِ لی بالا نافی گرفتم که یه شور تک ست لی داره، خیلی

خوشگله.

خندهم گرفت. خیلی زود جواب داد:

- چی گفتی؟ خدا شاهدہ اگہ اون رو بخری خونہی کامران رو روی سرت خراب میکنم.

آروم خندیدم. آخہ خنگہ کی واسہ مجلس ازدواجش تاپ شورتک میپوشہ. براش نوشتم:

- شوخی کردم. آخہ دیوونہ کی واسہ مجلس ازدواجش تاپ شورتک میپوشہ؟!

باز صدای کامران بلند شد:

- کتایون زندہای؟

ہین! اصلا حواسم پرت شد. خدا نکشدت شاہین.

- الان آمادہ میشم، یکم دیگہ وایسا.

- تو بیا بیرون، من میدونم و تو. مثلاً این در رو قفل نمیکردی چی میشد؟

خندیدم و گفتم:

- ترسیدم بخوریم، نکہ خیلی قشنگ شدم.

- ای جانم باز کن ببینمت.

- الان وایسا.

در حین حرف زدنم، لباس رو درآوردم و لباسهای خودم رو پوشیدم.  
گوشی رو برداشتم شاهین دو تا  
پیام داده بود. نوشته بود:

- من رو دست میندازی پرنسس؟ باشه، نوبت من هم میرسه.  
تو پیام دومش هم نوشته بود:

- کمتر با این کامرانِ مارمولک بگو بخند راه بنداز.  
خندهم گرفت. نمیدونم چرا روم غیرتی بود انگار. شاهین و غیرت؟ مگه  
میشه؟ مگه داریم؟! نوشتم:

- درست صحبت کن در مورد شوهر من. آقا کامران نه کامرانِ  
مارمولک.  
نوشت:

- چیزی گفتی؟

دستم رو گرفتم جلو دهنم و یواش خندیدم و گفتم:  
- خیلی دیوونهای شاهین.  
نوشت:

- چاکر پرنسس.

دوباره خندیدم. گوشی رو گذاشتم توی جیب مانتو و در اتاق پرو رو باز کردم. بیچاره دست به بدن تکیه داده بود به دیوار و منتظر بود. با صدای باز شدن در با لبخند برگشت؛ ولی تا من رو دید لبخندش محو شد.

- پس لباست کو؟ چرا صدام نکردی بینمت؟

- چون مزهش میره.

- یعنی چی؟ ایستگاه کردی؟

- بابا دوست داشتم همون روز ببینیم غافل گیر شی مثلا.

- ضدحال میزنی، غافل گیرم هم میخوای بکنی؟ خب یه نگاه میخواستم بکنم بابا، آه.

- !! حالا دو سه شب دیگه میبینی دیگه. تو که اینهمه صبر کردی یکم دیگه هم روش.

- آخه بیانصاف تا اون روز که من میمیرم از گیجیت.

خندیدم و گفتم:

- بیا برو حساب کن که کارها موندهها.

- هوف.

لباس رو از دستم گرفت و داد به فروشنده. اون هم گذاشت تو جعبهش.  
کامران پولش رو حساب کرد و از  
مغازه اومدیم بیرون.

- خیلی بدی کتایون.

- میدونم، تازه کجاش رو دیدی. مونده تا بدی من رو ببینی این تازه  
اولشه.

تو دلم یه پوزخند بهش زدم. چشمم خورد به یه مانتوی فیروزهای رنگ  
که مدل کت بود و یه شلوار سفید  
داشت.

- کامران؟

- جان؟

- اون مانتو قشنگه؟

- کدوم؟

به مانتو اشاره کردم. دیدش، انگار اون هم خوشش اومد. برگشت نگاهم  
کرد و گفت:

- وقتی توی تن تو باشه معلومه قشنگه. میخوای بخریش؟

- آره، خوشم اومده ازش.

- به یه شرط میخرم برات.

- چه شرطی؟

- اینکه بپوشیش من هم الان توی تنت ببینم.

خندیدم و قبول کردم. با هم رفتیم داخل مغازه. باز رفتم توی اتاق پرو

و لباسهام رو درآوردم. دراتاق رو

یکم باز کردم تا لباس رو از کامران بگیرم.

- کامران لباس رو میدی؟

- بفرمایید.

لباس رو داد دستم. پوشیدمش، تو تنم خیلی قشنگ بود، ساده بود و

شیک. یه قوی کوچیک هم به

عنوان گل بدن روی بدنش چسبیده بود. در اتاق رو باز کردم. کامران

برگشت و نگاهم کرد. معلوم بود

خوشش اومده. اومد نزدیکتر و گفت:

- خیلی بهت میاد کتی. عین فرشتهها شدی.

- اجازه هست درش بیارم؟

خندید و گفت:

- من میرم حساب کنم.

سرم رو تکون دادم و برگشتم توی اتاق پرو. لباسهام رو عوض کردم و رفتم بیرون. لباس رو دادیم دست یکی از محافظها تا برامون بیاره. چند دست لباس دیگه هم گرفتیم. حسابی خسته شده بودم.

- کامران میشه برگردیم؟ من خیلی خسته‌م خندید و گفت:

- برگردیم؟ کجا؟ اصل کاریها مونده.

- اصل کاریها؟ ما که هم لباس خریدیم... هم کیف... هم کفش... هم ساعت... همه چی خریدیم دیگه!

- بله خریدیم، منتها یه چیز خیلی مهم مونده.

- چی؟

- لباسخواب.

از حرفش شوکه شدم. سر جام ایستادم. کامران هم ایستاد.

- لباسخواب؟

- آره دیگه.

- واجبه؟

- معلومه.



دستم رو گرفت و کشیدم داخل یه مغازه. یه دختر بیست و سه  
چهارساله فروشندهش بود. اینقدر به  
خودش مالیده بود که با ماکت اشتباهش می‌گرفتی. دختر با نگاهش  
کامران رو قورت میداد. همچین هم  
با نازحرف میزد که لب و لوچهم کج شد.  
دختر: جونم، بفرمایید؟

دخترهی الاغ، من لباس میخوام باید با من حرف بزنی به کامران نگاه  
میکنه میگه "جونم". مثلاً خواستم  
یکم رو کامران غیرت نشون بدم. هر چند برام مهم نیست؛ ولی بد هم  
نیست خودم رو بیشتر تو دلش جا  
کنم. رو کردم به کامران گفتم:  
- عشقم؟

کامران انگار شک داشت من این حرف رو زده باشم. با تردید نگاهش رو  
بین چشمهام رد و بدل میکرد.  
باز گفتم:

- نفسم؟

عق. کامران کم کم لبخندی از سرِ ذوق زد و گفت:

- جو...جونم خانومم؟

وای قیافهش واقعا خندهدار شده بود. بدون اینکه به لباسها نگاه کرده باشم همینطوری که به کامران نگاه میکردم، دستم رو دراز کردم و گفتم:

- اون لباس چطوره؟

کامران که داشت غش میکرد از خوشی، با زور نگاهش رو ازم گرفت و به لباسی که اشاره کرده بودم، نگاه انداخت. نمیدونم چرا چشمه‌هاش گرد شد! یه نگاه به من میکرد یه نگاه به لباس.

- عا...عالیه، نه خیلی عالیه.

از زور اینکه خندهم نگیره دستم رو فشار میدادم. قبل از اینکه به لباسی که اشاره کردم نگاه کنم به اون دختر یه نگاه انداختم. اینقدر قیافهش کج شده بود که گفتن نداشت. حقشه بیخاصیت. نگاهم رو چرخوندم سمت لباسی که گفته بودم؛ ولی با دیدنش داشتم تشنج میکردم. خاک بر سرم که همیشه

گند میزنم. دست گذاشته بودم روی یه لباسی که حالا و بعد از دیدنش  
روم نمیشد حتی تو چشم

کامران نگاه کنم. لباس هیچی نداشت، اصلا یه چیزی بود بیتربیت!  
حتی روم همیشه توصیفش کنم. هنوز

تو کفش بودم که حرکت دستهای کامران رو روی پهلو حس کردم.  
ای وای! من تنم نکردم دارم روش اثرمیدارم، اگه این رو بخره بگه تنت  
کن چی بگم آخه؟

کامران آروم زیرگوشم با صدای یواش گفت:

- صورت توی این لباس محشره. مرسی که به خاطر دست روی  
لباسهایی میداری که آرزومه  
دیدنشون توی تنت.

ای وای بیا و درستش کن. رو به فروشنده گفت:

- خانوم اون لباس رو برامون بذارید.  
چند تا دیگه هم به سلیقه خودش انتخاب کرد که من فقط میگفتم  
خوبه؛ چون بین اون همه لباسی که

اونجا بود افتضاح ترینش همونی بود که اشتباهی گفته بودم؛ واسه همین  
نمیتونستم بهونه کنم این

اینطوریه و اون اونطوریه. از مغازه خارج شدیم.

- میگم کتایون؟

- هوم؟

- نمیدونی چقدر ذوق کردم که من رو اونطوری صدا زدی که  
وای اون رو یادم رفته بود. حالا چی فکر میکنه! وای از این به بعد هم  
حتما توقع داره همونطوری صداش  
کنم.

- کتایون؟

- هوم؟

- میشه از این به بعد همونطوری صدام کنی.  
اصلا از شدت فشار، سرم داشت گیج میرفت. آخه بدشانسی بیشتر از  
این؟ ای خدا!  
- با..باشه.

- مرسی عشقم.

آی عشقم؟ بدم میاد. زوری یه لبخند تحویلش دادم.

- کامران؟

جوابی نداد. بدون اینکه نگاهش کنم گوشه آستینش رو کشیدم، گفتم:

- کامران؟

باز هم جواب نداد. نگاهش کردم، یهو یاد حرفش افتادم، به ناچار گفتم:

- عشقم؟

برگشت با یه لبخند خیلی خیلی گشاد گفت:

- جون دلم؟

داشتم کف میکردم از این همه لطف و مرحمت الهی.

- خسته‌م، میشه بریم خونه؟

- چشم خانومم، الان میریم.

از پاساژ اومدیم بیرون و رفتیم داخل ماشین. کامران حسابی خوشحال

بود؛ اما من از بعد اینکه از اون

پاساژ لباسخوابها اومدیم بیرون حسابی اعصابم تعطیله. حالا من

چیکار کنم با این گودزیلا؟

- خانومم؟

نگاهش کردم.

- از اینکه پیش اون دختر روم غیرتی شدی خیلی خوشم اومد.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. اصلا حس حرف زدن هم نداشتم. تا وقتی

به خونه برسیم چند بار کامران

خواست حرف بزنه و من رو هم به حرف بیاره که میدید من ساکتم،  
پشیمون میشد. به خونه که رسیدیم  
پیاده شدم و با هم رفتیم بالا و جلوی اتاقمون از هم جدا شدیم.  
لباسهام رو عوض کردم. در اتاقم زده  
شد.

- بله؟

- منم خانومم، پیام تو؟

- بیا تو.

کامران اومد تو. جعبهها و پلاستیکها رو هم محافظها آوردن توی اتاق.  
وقتی اونها رفتن، کامران در رو  
بست و نشست روی تختم.  
- بیا بشین پیشم.

ای خدا، شروع شد. حالا خیالات برش داشته. نشستم کنارش، البته با  
فاصله که خودش پرش کرد. خیلی  
حرصم میگرفت اینقدر نزدیکم بود و هیچی نمیگفتم بهش.  
- تو دوست داری مهریهت چی باشه؟  
از سوالش شوکه شدم.

- هان؟

- میگم تو دوست داری مهریهت چقدر باشه؟

- نمیدونم.

- من دوست دارم به اندازه سال تولدت مهریهت کنم. البته میدونم

کمه؛ واسه همین میخوام دو تا از

ویلاهای لوکسم توی شمال هم به نامت بزنم. چطوره؟

- اصلا نیاز به این کار نیست کامران.

- این چه حرفیه! من دوست دارم بیشتر از این به نامت بزنم.

- نه کامران، من علاقهای به این چیزها ندارم.

- ولی اینطوری هم که نمیشه، باید یه مهریههای داشته باشی دیگه.

- نمیدونم واقعا چی بگم!

- خب خودت چی دوست داری؟

- آخه من اصلا...

- باشه عزیزم، اگه سنگین نمیخوای باشه من ایرادی نمیگیرم؛ ولی

اجازه بده به تعداد سال تولدت سکه

برات در نظر بگیرم.

- خیلی خب باشه. هر جور خودت میدونی.

لبخند زد و هیچی نگفت.

- میگم ها کامران برات عجیب نیست شاهین تا الان هیچ اقدامی نکرده؟

- هه نمیتونه هم بکنه. زورش بهم نمیرسه. وای دیدن داره قیافهش وقتی تو رو کنارم ببینه.

چیزی نگفتم. هنوز تو دیدن چهرهی آتیشی شاهین توی ذهنش غوطهور بود و گفت:

- میخوام حسابی بچزونمش.  
با لحن ناراحت گفتم:

- مگه میخوای با من ازدواج کنی که شاهین رو بچزونی؟

از فکریرون اومد. بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

- این چه حرفیه خانومم؟! منظورم این نبود.

چیزی نگفتم.

- ناراحت شدی؟

- نه مهم نیست.

- ولی انگار شدی ها.



به زور یه لبخند زدم تا دست از سرم برداره. اون هم جواب لبخندم رو داد.

- خب دیگه خانومم من باید برم یه قراردادی رو تنظیم کنم. تنهات میدارم.

بلند شد بره که سریع گفتم:

- میشه من هم باهات بیام؟ حوصله‌م سر میره، تنهام. شاید تونستم تو نوشتنش بهت کمک کنم.

نمیتونستم دست رو دست بذارم، به قدرکافی دور مونده بودم از قراردادهاش. کامران یکم فکر کرد و گفت:

- باشه کتی. پاشو بریم.

از رو تخت بلند شدم و با هم از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم تو اتاق اون. من نشستم روی مبل. کامران هم

رفت پشت میزش. از داخل کمدش چند تا برگه و خودکار آورد و برگشت پیش من نشست. برگه‌ها رو

گذاشت روی میز و یکیش رو برداشت و شروع کرد به خوندن. لم داده بود کنارم. کلا به هم چسبیده

بودیم. یکم جابهجا شد و بیشتر نزدیکم شد. یه دستش رو برد پشت سرم و گذاشت روی مبل. انگار تو حصارش بودم. از اینهمه نزدیکی خوشم نمیامد؛ ولی باز هم ناچار بودم به سکوت.

- این چیه!؟

سرش رو از برگه بالا آورد و نگاهم کرد و گفت:

- یکی از قراردادهاست. دارم چک میکنم چیزی رو از قلم ننداخته باشم.

- اهوم.

برگه یکم عقب بود. باید یه جوی بهش نزدیک میشدم. مونده بودم چیکار کنم. تا اینکه یه فکری زد به

ذهنم. یکم تکون تکون خوردم و وقتی سرِ جام ثابت شدم، با اجبار سرم رو تکیه دادم به بدنی کامران.

انگار خوشش اومد، همونطور که نشسته بودم، دست به بدن شدم. کامران اون دستی که پشتم بود رو

گذاشت رو بازوم و من رو به خودش فشار داد. اون یکی دستش هم که توش برگه بود رو گذاشت روی

پاش. حالا کاملا برگه جلوم بود. شروع کردم به خوندن. خیلی سریع متن رو میخوندم؛ ولی در عین حال حواسم بود اشتباه نکنم. توی قرارداد فهمیدم کامران با یه مردی به نام فرامرز صابری قرارداد داره. ظاهرا بارش هروئینه؛ اما مقدارش مشخص نیست، چون هنوز اون قسمت رو پر نکرده بود. اسم فرامرز صابری رو توی ذهنم چند بار تکرار کردم که فراموشش نکنم. با صدای کامران یه لحظه ترسیدم. آخه حسابی تو فکر بودم.

- چرا ساکتی؟

- هوم؟ هیچی، تو کار داری نمیخوام مزاحم کارت بشم، داشت خوابم میبرد.

خندید و گفت:

- خب میخوای برو تو تخت من بخواب.

با تعجب نگاهش کردم. باز خندید و گفت:

- قول میدم شیطونی نکنم.

- دیوونه.

باز هم خندید ولی چیزی نگفت. باز برگشتیم به حالت قبل. کامران یه برگهی دیگه برداشت و کاغذ قبل رو گذاشت روی میز. حالا داشتم اون رو میخوندم. اسم شخصی توش نیومده بود، فقط یکم اطلاعات بود از یه سری مواد و جنس. برگه سوم رو هم برداشت. داشتم میخوندم که یهو برگه رو گذاشت رو مبل و خیلی یهویی من رو گرفت تو حصارش. قشنگ کپ کرده بودم. عین این موشهای ترسیده زل زده بودم بهش. خندید و گفت:

- چیه ترسیدی؟
- چرا یهویی اینطوری کردی؟
- چون یهویی دلم خواست حصارت کنم.
- حالت خوبه؟
- عالیام.
- مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
- چی تو سرته؟
- فکرهای خوب خوب.

- مثلاً؟!!

- مثلاً اینکه... میخوای عملی بهت بگم؟!!

- چی؟! نخیرم. اصلاً ولم کن من خوابم میاد، میخوام برم بخوابم.

- باشه عزیزم. من هم خوابم میاد، بریم بخوابیم.

در حین حرف زدن بلند شد و رفت سمت تخت خوابش. من هم همونطوری تو حصارش بودم.

- کامران بذارم پایین، اصلاً خوابم نمیاد.

- ولی من خوابم میاد.

- به من چه مشکل خودته. بذارم پایین.

من رو خوابوند روی تخت خودش هم نشست کنارم. دو لا شده بود روم و دستش رو محکم گذاشته بود رو

بازو هام که تکون نخورم.

- کامران چیکار میکنی؟! دستم شکست. آخ، ولم کن دیوونه.

- تو چرا اینقدر ازم فرار میکنی بابا. من که نمیخوام بخورمت.

- از تو همه چی برمیداد، ولم کن لطفاً.

لحنتم یکم تند شده بود و نگرانیم زیاد.

- تو تا همین الان تو حصارم بودی ها.خب روی مبل با روی تخت چه  
فرقی داره؟

بیا و درستش کن.

- ببخشید اشتباه کردم بهت نزدیک شدم و سرم رو گذاشتم رو بدنت.  
عذر میخوام دیگه تکرار  
نمیکنم.

- دیوونه من منظورم این نبود که...

- منظورت هر چی که بود باعث شد بفهمم که تو فکر کردی من  
منظوری داشتم. دیگه اینکار رو نمیکنم  
تا فکر بد به ذهنت نزنه.

- آره یادمه، الان هم میگم.

- پس ولم کن...اذیتم نکن لطفا...بذار یکم بگذره...بههم فرصت بده.  
بلندم کرد و نشوندم.

- باشه پرنسس، هر چی تو بگی. من منتظر اون روز میمونم؛ ولی  
اونقدرها هم صبور نیستم ها.

- من گشمنه

مجبور شدم واسه رهایی از این شرایطمون، این رو بگم. اولش تعجب کرد، بعدش خندید و گفت:

- ای شکمو. پاشو بریم یه چیزی بخوریم.

بلند شدیم و از اتاق اومدیم بیرون. رفتیم توی آشپزخونه. ناهارهنوز آماده نبود و فقط سوپ بود. گرسنه

نبودم؛ ولی واسه اینکه سه نشه یه بشقاب خوردم. غدام که تموم شد کامران به خدمتکار گفت یه

بشقاب دیگه هم برام بریزه که مخالفت کردم و گفتم سیرشدم. از پشت میز بیرون اومدم و رو به کامران

گفتم:

- من میرم توی اتاقم.

چیزی نگفت و فقط لبخند زد و سرش رو تکون داد. خیلی ریلکس رفتم توی اتاقم؛ چون توی راهروها دوربین داشت و نمیتونستم عجله

کنم. به اتاقم که رسیدم در رو پشت سرم بستم و فوراً رفتم روی

تخت. گوشیم رو درآوردم. از نفوذی پیام نداشتم اما شاهین پیام داده بود، بازش کردم. نوشته بود:

- نمیتونی یکم بیشتر فکر کنی و واسه اینکه مثلا بهش نزدیک بشی  
نری تو حصارش؟!

ای دل غافل. چرا هممش یادم میره گوشیم شنود داره! اصلا فهمید که  
فهمید. خب من واقعا چاره‌ی  
دیگه‌ای نداشتم. جواب دادم:

- راه دیگه‌ای نداشتم، اگه اینکار رو نمی‌کردم نمیتونستم بفهمم یکی از  
طرف قراردادهای کامران  
شخصیه به نام فرامرز صابری.  
یکم منتظر پیامش شدم. جواب داد:

- همین؟

نوشتم:

- و اینکه محموله‌شون هروئینه؛ اما مقدارش مشخص نیست.  
جواب داد:

- کی و کجا قرار دارن؟

- هنوز این رو نفهمیدم. سعی میکنم بیشتر بهش نزدیک بشم.

- نه تو رو خدا، شما اصلا نزدیکش نشو خطرساز میشه برات.

- تیکه میندازی؟



- تو فکر کن آره.

- کاری نداری؟

- ناراحت شدی؟

- خداحافظ.

- لوس.

دیگه جوابی بهش ندادم. حالا فکر کرده از عمد بوده. گوشی روی شکمم لرزید، نوشته بود:

- خیلی خب، ناراحت نشو، میدونم راهی جز این نداشتی، شوخی کردم باهات.

لبخند زدم؛ ولی باز هم جوابی بهش ندادم. یه پیام برای نفوذی نوشتم:  
- شاهین سرخ، یکی از طرف قراردادهای کامران شخصیه به نام فرامرز صابری. محموله ی مورد نظرشون  
هروئینه؛ اما مقدارش مشخص نیست. به محض دریافت اطلاعات جدید،  
شما رو در جریان میدارم.

خیلی زود پیامش اومد. جز "دریافت شد" پیامی نداشت. خیلی این نفوذی خشک و جدیه. نمیدونم خودش رو میگیره یا...اوف.

\*\*\*

از صبح زیر دست این آرایشگر دارم خفه میشم. همهی موهام ریخت  
بس که کشیدشون.

- خانوم تو رو خدا یواشتر چیکار میکنی!؟

- شرمنده خانوم. آقا دستور دادن، میخوان امشب زیباترین خانوم توی  
مجلس باشید.

نفسم رو با حرص دادم بیرون و چیزی نگفتم. ساعت سه و نیم بعد از  
ظهره. حسابی کلافه شدم. بالاخره دست از سر موهام برداشت. اومد جلوم  
ایستاد و بهم نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

- ماشالله شما اینقدر قشنگید که اصلا نیاز به آرایش ندارید.

دو لا شد روم و پشتی صندلی رو داد عقب. یکم به حالت خوابیده قرار  
گرفتم. افتاد رو صورتم. تا تونست

چیزمیز مالید به سر و صورتم. تو عمرم همچین بلاهایی سرم نیومده  
بود.

- خانوم لطفا زیاد آرایشم نکنید. دوست دارم خودم باشم نه یه شخص  
دیگه. از آرایش زیاد خوشم نمیاد.

- خانوم به نظر من شما اصلا نیاز به آرایش ندارید. فقط یکم روی  
صورتتون کار میکنم. زیاد به آرایش

نیاز ندارید.

حسابی خسته شده بودم. دیگه داشتم از حال میرفتم.

- حالا همیشه یه آینه بدید خودم رو ببینم؟!!

- نه عزیزم، همیشه. یکم دیگه صبر کنی میتونی خودت رو ببینی.

چشمهات رو ببند.

چشمهام رو بستم. فکر کنم داشت سایه چشمم رو میکشید.

- خانوم پررنگ نباشه ها.

- نه عزیزم، الان دیگه آرایش غلیظ از مد رفته. تازهش هم من که

گفتم از نظر من شما اصلا نیاز به

آرایش نداری.

خوبه حداقل آدم واقع بین و منطقیه وگرنه هیچی دیگه. یه کوهان شتر

پشتم درست میکرد، صورتم هم

میکرد عین آفتاب پرست، رنگارنگ. با صدای در، آرایشگردست از

صورتم برداشت. من هم چشمهام رو

باز کردم. آرایشگر رفت سمت در و بازش کرد. صدای کامران اومد:

- درست نشد این پرنسس من؟!!

- نه هنوز، یکم دیگه تحمل کنید آماده میشه.

- همیشه پیام تو ببینمش؟

داد زدم:

- نه کامران.

- چرا آخه؟

- بذار كاملا آماده بشم بعدا.

- آخرش تو من رو دق میدی با این کارهات. بعد خطاب به آرایشگر گفت:

- خانوم زودتر درستش کن، من دیگه طاقت ندارم.

- چشم آقا، به زودی کارشون تموم میشه.

در رو بست و برگشت به کار ادامه داد. دیگه داشتم از حال میرفتم.

زودتر این عروسی کوفتی تموم بشه

من راحت بشم. عروسی به کنار، شبش رو چیکار کنم؟! وای اگه

نوشیدنی چیزی بخوره گیج کنه چی؟!!

یاخدا!

با صدای آرایشگر به خودم اومدم.

- لباست کجاست خانوم؟!!

- زیر تخت داخل جعبه.

رفت که لباس رو بیاره.

- آرایشم تموم شد؟

- بله خانوم، ماشالله خیلی هم قشنگ شدین.

لباس رو از داخل جعبه بیرون آورد. رنگش که تو چشمم خورد،

چشمهام برق زد. خیلی لباس

قشنگیه. ولی کاش این رو برای این کامران بی ادب نمیپوشیدم. کاش

امشب به جای کامران...اوف باز

هم دارم فکر و خیال میکنم. نمیدونم چرا نمیخوام باور کنم شاهین هم

یکیه بدتر از کامران.

- پاشید خانوم لباس روتنتون کنم.

از روی صندلی بلندشدم. به کمک آرایشگر لباسم رو تنم کردم. خدا رو

شکر پوشیدنش اصلا سخت نبود

وحتی به کمکم نیاز نداشت.

- خانوم کلاهتون کجاست؟!

- داخل کمدم.

رفت اون رو هم آورد. هر چند دوست داشتم بدون کلاه باشم امشب؛

ولی همینطوریش هم سخته. کلاهم

رو که به رنگ لباسم بود و باهش همخونی داشت روی سرم گذاشت.  
موهام رو از کنارش مرتب کرد. یکم  
عقبتر ایستاد و از پایین تا بالا رو یه نگاه دقیق انداخت. از روی لبخندی  
که زد فهمیدم بالاخره کارم  
تموم شده.

- آقا به شما می‌گن پرنسس راست می‌گن، شما واقعا قشنگید.  
بهش لبخند زدم و گفتم:

- بالاخره تموم شد؟ حالا میتونم خودم رو ببینم؟!  
خندید.

- بله خانوم، حالا میتونید خودتون رو ببینید.  
عقب گرد کردم و رفتم سمت آینه قدی که به دیوار اتاقم چسبیده بود.  
چرخیدم و روبه‌روی آینه  
ایستادم. هنوز کامل خودم رو برانداز نکرده بودم که لبخند نشست روی  
لبهام. واقعا قشنگ شده بودم.

لباس و کلاه هر دو به رنگ قرمز بود و تو تنم خودنمایی میکرد. طرح  
لباس به صورت ماهی بود. تا روی

رون پاهام جذب بود و از اونجا به پایین گشاد میشد. روی لباس با سنگهایی به رنگ خود لباس تزیین شده بود. آستینهای لباس، حسابی جذب بود برام؛ اما همین که پوشش داشت برام کافی بود. صورتم آرایش زیادی نداشت؛ ولی با این حال خیلی تغییر کرده بودم. رنگ مشکی چشمم با خط چشم و همینطور پاپیون بزرگی که روی کلاهم بود همخونی داشت و خیلی بهم میاومدن. رژم قرمز خیلی براق بود. موهام رو رنگ کرده بود. اولین باری بود که موهام رو رنگ میکردم. هر چی اصرار کردم که موهام رو رنگ نکنن باز هم گوش ندادن و برام رنگ عسلی گذاشته بودن. خیلی بهم میاومد. کاش الان حداقل مادرم رو کنارم داشتم... پدرم بود که با حرفهایش آرومم کنه...النازدیوونه بود که مسخره بازی دربیاره بخندم. هوف. برگشتم سمت آرایشگر.

- ساعت چنده؟! -

یه نگاه به ساعت مچیش انداخت و گفت:

- پنج و نیم خانوم.

سرم رو تگون دادم. باز گفت:

- خانوم من دیگه کارم تموم شده، میرم پایین به آقا بگم بیاد پیشتون.  
- نه...نه...نرو.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا خانوم؟ نکنه آرایشتون رو دوست ندارید؟

- نه نه، همه چی خوبه. فقط میترسم کامران بیاد بالا یه وقت...  
خندید و گفت:

- وَااا اگه هر اتفاقی هم بیفته حق میدم به آقا. آخه واقعا قشنگ شدید.  
نگران نباشید، قبل از اینکه برید

پی مهمونها، من باز هم میام اگه نیازی بود آرایشتون رو تجدیدکنم. با  
اجازه.

آرایشگر از اتاق رفت بیرون. داشتم به خودم میلرزیدم.

- خدایا خودت من رو از دست این غول تشن نجات بده.

یهو یاد گوشیم افتادم. سریع از زیر بالشتم درآوردمش. نفوذی پیام داده  
بود:

- سلام. امیدوارم بلایی سرت نیاد. مواظب خودت باش.

جوابی ندادم. پیام شاهین رو هم فوراً باز کردم، نوشته بود:



- کتایون من خیلی نگرانتم. اگه دیدی نمیتونی باهاش تو یه خونه  
بمونی بهم بگو یه نقشه میریزم یه  
جوری فراریت میدم و برت میگردونم پیش خودم.  
چون نمیتونستم بنویسم، بلندگفتم:  
- شاهین دیوونه من اینهمه تلاش نکردم که تهش این بشه.  
گوشی روسریع گذاشتم سر جاش و از روی تخت بلندشدم. داشتم عین  
یویو از اینور اتاق میرفتم  
اونوراتاق. الان این کامرانِ نامرد میاد. خدایا خودت به دادم برس. با  
صدای تقهای که به در خورد عین  
سیخ وایستادم سر جام. نفسم تو بدنم حبس شده بود. دستهام رو مشت  
کرده بودم. خیلی اضطراب  
داشتم. لای در به آرومی باز شد. فقط صدای قدمه‌هاش رو میشنیدم که  
داره بهم نزدیک میشه. سرم رو  
انداختم پایین و محکمتر دستهام رو به هم فشار دادم. چرا حرف نمیزنه؟  
وای خدایا! الان از استرس  
بیهوش میشم.

وقتی دستش روی شونه‌م قرار گرفت شل شدم. انگار داشتم وا میرفتم.  
نفسه‌اش رو کنار بدنم حس  
میکردم. ناخودآگاه مورمورم شد. شونه‌هام رو یکم دادم بالاتر تا  
کمتر نفسه‌اش به بدنم بخوره؛ اما  
بیفایده بود. اون به من نزدیکتر میشد. تنم یه لحظه لرزید وقتی صداش  
یواش و آروم از کنار گوشم  
شنیده شد:

- پرنسس برگرد ببینمت.

از جام تکون نخوردم. از عکسالعملش میترسیدم. اگه بخواد باز هم کار  
قبلیش رو انجام بده! هر چند من خیلی مطمئن نیستم که در مقابلش  
سربلند بیرون بیام. دوباره صداش رو شنیدم؛ ولی اینبار تن صداش  
عوض شده بود، آرومتر بود و در عین حال کشدار.

- برنمیگردی خانومی؟

- برنمیگردی خوشگلم؟

یا خدا این حالش خوب نیست!

آروم برگشتم؛ اما سرم پایین بود و اصلا نمیدیدمش. مطمئنا اون هم به  
خاطر نقاب کلاهم صورتم رو

نمیدید. دستش رو گذاشت زیر چونه‌م و سرم رو آورد بالا. باهش چشم تو چشم شدم؛ اما میترسیدم نگاهم رو از چشم هاش بردارم. همه ی اجزای صورتم رو برانداز کرد. هر لحظه لبخندش عمیقتر میشد.

- چقدر ناز شدی.

آب دهنم رو با زور قورت دادم. واسه اینکه خیلی سه نشه و بتونم بحث رو عوض کنم یه لبخند بهش زدم و یه قدم ازش دور شدم. از پایین تا بالاش رو برانداز کردم. اون هم خیلی قشنگتر از همیشه شده بود.

کت و شلوار مشکیش خیلی بهش میاومد. ابروهاش رو تمیز کرده بود و این به جذابتر شدنش کمک کرده بود. چشمه‌هاش برق میزد.

- تو هم خیلی قشنگ شدی.

لبخند زد و گفت:

- نه به قشنگی تو. کتایون اصلا توذهنم نمیگنجید این شکلی بینمت. واقعا با این لباسی که پوشیدی عین پرنسسها شدی. با اینکه آرایش زیادی نداری؛ ولی خیلی خوشگل شدی. راستی موهات هم خیلی

قشنگ شده، رنگش خیلی بهت میاد.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. فاصله‌مون رو با یه قدم پر کرد. دستم رو گرفت توی دستش و تو چشمهام زل زد و گفت:

- امشب یه شب فوق العاده‌ست. بهترین شب عمرمه، مخصوصا آخر شبش.

یه خنده‌ی کشدار و گیجانه سرداد؛ ولی من جای لبخند رو لبهام، ترس نشسته بود تو چشمم.

- راستی پرنسس، شب باید برام همون لباسخواب رو بپوشی ها.  
باز بلند خندید.

- کامران فراموش کردی؟  
میون خنده ش گفت:

- چی رو عزیزم؟

- اینکه گفتم تا خودم نخواستم حتی دست هم بهم نمی‌زنی؟!  
- نه عزیزم فراموش نکردم؛ ولی من هم گفتم خیلی صبور نیستم  
ها.نکنه یادت رفته؟

- کامران تا من نخوام تو هیچ کاری نمی‌کنی، درسته؟

بازم هم بلند خندید.حالم داشت از صدای خندهش بهم میخورد.  
چارهای نداشتم تا میخوره بزمنش؛ ولی  
باز هم شیطون رو لعنت کردم. باحرص رفتم سمت بالکن و به بیرون  
نگاه کردم. پشتم بهش بود. از حرص  
تند تند نفس میکشیدم. پسرهی بی ادب آشغال. از شدت حرص لبم رو  
به دندون گرفته بودم؛ اما باز هم  
غافلگیرم کرد. دستهایش دورم حلقه شد و باز هم سرش رو نزدیکم  
آورده بود. نمیدونم هدفش از این  
کارهایش چیه. آروم درگوشم گفتم:  
- آروم باش پرنسس. نمیخوام امشبم رو خرابش کنم. دوست دارم  
بهترین شب عمرمون باشه.  
تو دلم گفتم اگه مال تو بهترین باشه، مال من بدترین شب عمرمه. باز  
صداش اومد:  
- الان وقت این حرفها نیست پرنسس. مهمونها منتظرمونن. باید کم کم  
بریم پیششون تا خانوم  
خوشگلم رو به همه نشون بدم.

حالم داره از این پرنسس گفتنهاش بهم میخوره. برم گردوند. خیلی سریع اینکار رو کرد. یه دستش

پشت بدنم بود و با اون یکی دستش دستم رو گرفته بود. صورتش رو آورد نزدیکتر. خیلی خیلی به هم نزدیک بودیم، طوری که نفسهایش به صورتم میخورد. از شدت هیجان و ترس چشمهام رو بستم که - دوستت دارم پرنسس.

فکر کنم یه چیزی خورده بود. لعنت به این شانس. حسابی دلم گرفته بود. ذهنم مشغول بود. سرم رو - چیکار میکنی کامران؟

با حالت گیج و صدای کشدارگفت:

صدای آهنگ تندی که پخش میشد همراه شده بود با جیغ و فریاد مهمونها. همه گیج بودن، هیچکی حواسش به ما نبود. چراغها خاموش بود و رگه های نور ظریف به رنگهای مختلف روی صورت دخترها و پسرها نقش میبست. داشت گریه می گرفت.

- کامران خواهش میکنم ولم کن.

- کتایون

صدای شاهین بود. نورامیدی تو دلم روشن شد. سریع سرما آوردم بالاوبه  
اطرافم نگاه کردم. بازم صدام  
زدولی نمیتونستم بفهمم صدا از کجاست.  
- هی. ..کتایون. من اینجام!  
سرم رو چرخوندم. نزدیکم بین جمع ایستاده بود. کامران پشتم بود و  
سرش تو بدنم برای همین،  
شاهین نمیتونست ببینه داره چیکار میکنه. اشکهام بیشتراومدن.  
شاهین تازه متوجه گریه‌م شد.  
چشمه‌اش رو گرد کرد و با اشاره پرسید چی شده. به کامران اشاره  
- شاهین تو رو خدا یه کاری کن.  
سرم رو انداختم پایین و بیشترگریه کردم. شاهین جلوی پام زانو زد.  
سرش رو آورد پایینتر. دستش رو  
- هی...آروم باش. دوست ندارم چشمهای قشنگت رو اشکی ببینم.  
این شاهین بود که اینها رو به من میگفت؟! متعجب زل زده بودم بهش.  
موهام رو که از کلاهم افتاده بود  
بیرون، گذاشت داخل کلاهم و گفت:

- کاش امشب رو هیچوقت نمیدیدم. قوی باش دختر، تو باید تا تهش  
طاقت بیاری. نمیخوام دیگه

اشکها رو ببینم، خب؟!!

بغض کرده بودم، سرم رو انداختم پایین. باز سرم رو آورد بالا، نگاهم  
کرد و گفت:

- نمیخوام ناراحت ببینمت. تو همیشه باید بخندی و شاد باشی.  
خواهش میکنم گریه نکن، خب؟! بهم  
قول بده.

آروم سرم رو تکیه دادم. لبخندش بیشتر شد.

- آفرین.

- شاهین تو رو خدا منو از دست این نجات بده، کبودم کرده.

نگاهش به کامران خورد. باز اخم کرد و گفت:

- خیلی خب. من دستهایش رو باز میکنم تو از حصارش بیا بیرون،  
خب؟!!

- باشه.

کامران گیج بود و متوجه چیزی نبود. شاهین اول دست راستش رو  
باز کرد و دستم رو کشید بیرون، بعد



و معرکهای پرنسس. دوست دارم همینجا بگیرم تو حصارم و نذارم  
جم بخوری.

نکبت. نه اینکه تا الان نگرفته بودیم! برگشتم بینم شاهین کجاست؛ اما  
هر چی سر چرخوندم گیرش

نیاوردم. واقعا هم اسم شاهین برازندهش بود، خیلی فرز و تیز بود. عین  
جن سریع رفت. امیدوارم

دوربینها نگرفته باشنش. بدنم حسابی میسوخت. یه دستمال کاغذی  
برداشتم و رد لبهای نحسش رو

پاک کردم. از خودم بدم اومده. من شب با این چیکار کنم آخه؟! آهنگ  
کوفتیشون بالاخره تموم شد ولی

یه بدبختی دیگه شروع شد!

دیجی پشت میکروفونش اعلام کرد میخواد آهنگ مخصوص عروس و  
داماد بذاره و باید تانگو بریم.

لعنت به این شب. همه رفتن پایین و جایگاه بالا خالی شد. از کنارهای  
جایگاهمون بخار میاومد و

اطرافمون فشفشه روشن شده بود. همیشه عاشق آتیش بازی بودم؛ ولی  
الان فقط دعا میکردم تموم

ست داشتم با دستهای خودم کامران رو خفه کنم. چشمهام میسوخت،  
دلَم یه دوش آب داغ  
میخواست که همهی خستگیم رو دربیاره. به سختی روی پاهام ایستاده  
بودم. تصمیم گرفتم برم داخل  
عمارت تا قیافهی نحس کامران جلو چشمم نباشه. راه افتادم. اشکهام  
پشت سرِ هم میاومدن. دلمامانم رو میخواست.  
قدم اول رو که برداشتم یهو یکی دستش رو گذاشت روی دهنم. یه  
دست دیگهش هم گذاشت روی  
شکم و من رو چسبوند به خودش. اشکهام بند اومده بودن ولی  
همچنان صورتم خیس بود. چشمهام گرد شده بود. کارش خیلی  
غافلگیرانه بود؛ اما ممکن بود دشمن باشه. باید فوراً یه کاری میکردم.  
رو بردم بالا و آرنجم رو محکم کوبیدم به دنده های یارو. صدای آخش  
رو شنیدم. پام رو بردم بین پاهاش و  
جلوی کفشم رو به پشت پای طرف فشار دادم تا بندازمش زمین. این  
کفشها اذیتم میکرد لباسهام هم  
بدر. همهی زورم رو زدم؛ ولی خیلی زورش بیشتر از من بود. چاره‌های  
نداشتم جز اینکه... هر دو تا دستم

رو یکم بردم بالا و با دو تا آرنجم محکم زدم تو شکم یارو. احساس کردم گفت "وحشی." تا طرف دولا

شد، سریع چرخیدم و با زانوم زدم تو قفسه‌ی بدنش؛ ولی قبل از اینکه بیفته با دست هاش پای من رو

گرفت و با هم پرت شدیم روی زمین. خواستم خیز بردارم برم روش تا میخوره باموشت بزمنش ولی ازمن

زرنگ تربود. تا خواستم جم بخورم خیز برداشت و دو تا پاش رو کنار پهلوهای من روی زمین گذاشت. با

دستش دو تا دستم رو گرفته بود و برده بود بالا سرم. اون قسمت باغ تاریک بود و نمیتونسم ببینم کیه؛

ولی برق چشمه‌هاش نمیداشت نگاهم رو ازش بگیرم. همه‌ی زورم رو نگه داشتم. یهو نصف تنم رو

بلند کردم که با سر بزمنم تو صورتش؛ ولی با حرفی که زد وسط راه خشکم زد.

- شاهینم

خشکم زده بود. صورتم کاملا جلوی صورتش بود و نفس نفسهامون توی گوشمون که هیچ، توی صورت

هم پخش میشد. بریده بریده گفتم:

- شا...شاهین!؟

از روم بلند شد و خودش رو پرت کرد کنارم و روی زمین دراز کشید. سیخ نشستم سر جام و با تعجب نگاهش کردم. همونطوری که نفس نفس میزد، سرش رو یکم چرخوند و بهم نگاه کرد و گفت:

- به خدا...اگه...اگه تو نبودی...جوری میزدم...که بمیری...هوف

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون. به پهلو چرخید و آرنجش رو تکیه گاهش قرار داد و گفت:

- آخه لعنتی کسی...کسی اینطوری میزنه!؟

- تو چرا...تو چرا همهمش عین...جن میمونی!؟ چرا هی غیب میشی یهویی میای؟

چشمه‌اش رو تنگ کرد. یهو عین جنیها خیز برداشت طرفم. خوابیدم رو زمین. دقیقا کنارم بود و

صورتش جلو روم بود. باز نفسهامون میخورد به هم. با تعجب و یکم ترس نگاهم رو بین چشمه‌اش

میچرخوندم. اون هم تمام صورتم رو از نظر میگذروند. آروم گفت:

- باز که گریه کردی!

نفسم رو محکم پرت کردم بیرون.

- روانی

- مگه بهت نگفتم گریه نکن!؟

- خب...

- خب نداره، الکی بهونه نیار. مگه من بهت نگفتم گریه نکن؟

- آخه...

- آخه نداریم، مگه من...

- !! خب زهرمار، هی مَن مَن میکنه. خو بذار حرف بزnm.

- خیلی خب، حرفت رو بزnm.

- خب مگه شرایط من رو ندیدی؟ مگه ندیدی چه شکلی تو حصار اون

دایناسور بودم؟ میدونی با چه

فلاکتی ردش کردم؟ میدونی مهمونها که برن منم و اون؟ میدونی...

- واسه همین اینجام

چشمهام گرد شد. چشمهام از خوشی برق زد.

- چی میگی؟

- میگم من واسه امشبت یه راهی دارم، میمونه فرداهات.

- جدا؟ چه راهی. امشب حل بشه خودم یه جوری از پس فرداهام  
برمیام.

- یه شرط داره.

- چه شرطی؟!؟

لبخند زد. زل زده بود به چشمهام. احساس کردم صورتش رو داره بهم  
نزدیکتر میکنه. چرا این همچین  
میکنه؟!؟

- شرطش اینه که...

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم.

- ...که دیگه گریه نکنی.

راستش از حرکتش غافلگیر شدم. نمیتونستم حرف بزنم، فقط به هم  
نگاه میکردیم. سکوت رو شکست  
و گفت:

- قول میدی؟!؟

- آ...آره، قول میدم.

نمیدونم چرا؛ ولی از اینکه یه نفر هست که اینقدر مراقبمه خیلی  
خوشحال شدم. آروم یه قطره اشک از

گوشه ی چشمم اومد. نگاهش رو ازم گرفت و زل زد به همون قطره اشکم. باز بهم نگاه کرد. یه دستش رو

گذاشت روی گونه‌م و با شستش اشکم رو پاک کرد و آروم گفت:

- تو الان قول دادی، باز که گریه کردی!

- من گریه نکردم

لبخند زد و گفت:

- جدا؟ پس این چی بود؟

- نمیدونم!

آروم خندید و ازم فاصله گرفت. نشست کنارم. بلند شدم، چرخیدم و

روبهروش نشستم. منتظر نگاهش

کردم. دستش رو برد داخل جیبش و یه شیشه که ظاهرش خیلی توی

تاریکی مشخص نبود بیرون آورد

و گرفت سمتم.

- بگیرش

- این چیه؟

- همون چیزی که نجات میده از دست این گرگ وحشی.

از دستش گرفتم و منتظر نگاهش کردم.

- احتمالا آخر شب هم کامران هنوز گیجه و خیلی متوجه دوروبرش نیست. یه شربتی آبی چیزی بده بهش؛ ولی قبلش این رو بریز توش. این دارو خوابآور و کمکت میکنه. خیلی نریز، به اندازه‌ی یه قاشق کافیه.

- ممنون شاهین، خیلی کمکم کردی. لبخند زد و چیزی نگفت.

- به نظرت کی تموم میشه این ماجرا؟

- وقتی مدارکی که میخوایم به دستمون برسه.

- شاید همین امشب گشتم دنبالشون و پیداشون کردم.

- فکر بدی هم نیست. امشب کامران خوابید، خدمتکارها هم مشکوک نمیشن.

- آره همینکار رو میکنم.

- ما امشب تا صبح اینجا هستیم. تو با ما در ارتباط باش. امشب حسابی تو اتاقش رو بگرد. یه جای مخفی

هست که ما ازش بیخبریم. همهی اسناد و مدارکی که طرف حسابهای کامران رو نشون میده



اونجاست. اگه پیداشون کردی بردار و به من طلاع بده. خودم و افرادم  
میایم داخل تا بیاریمت بیرون.

فقط تا میتونی امشب اتاقش رو بگرد.

- حالا مطمئنی همهی مدارک توی اتاقشه؟

- آره مطمئنم، جاش مخفیه، باید اون رو پیدا کنی هر چند که سخته.

- باشه همینکار رو میکنم.

سرش رو تگون داد.

- ساعت چنده؟

- نزدیک ده

- یکی دوساعت دیگه مجلس تموم میشه. امیدوارم همونطور که  
میخوایم تموم بشه.

- امیدوارم. راستی چه شکلی کامران رو دست به سرش کردی و اومدی  
اینور؟!

- به سختی

- نه بابا.

خندیدم و گفتم:

- باورت نمیشه واسه اینکه ولم کنه بهش چی گفتم!

- چی گفتی مگه؟

- گفتم اگه ولم نکنی شب بوست نمیکنم.

اول چشمه‌هاش گرد شد. بعد یهو زد زیر خنده. خودم هم میخندیدم؛ ولی شاهین بیشتر میخندید. تا

حالا قیافه‌ش رو اینطوری ندیده بودم. هر چند تاریک بود؛ اما وقتی میخندید قیافه‌ش خیلی بانمک میشد و کاملاً مشخص بود.

- تودیوونهای دختر.

چیزی نگفتم. هر دومون باز خندیدیم. یکم که گذشت شاهین گفت:

- راستی کتایون، از اونجایی که نمیدونیم جای مخفی شاهین کجاست و چه جور جایی هست، توی اتاق

شاهین زیرتخت، یه سری لوازم گذاشتیم که شاید به درد بخوره. مثلاً ممکنه جای مخفیش که

گاوصندوقش توشه یه جایی شبیه یه اتاق مخفی چیزی توی همون اتاق باشه که توش دزدگیرهای لیزری

نصبه، واسه همین عینک مخصوص برات آوردیم. یه خنجر و یه فازمتر و یه همچین چیزهایی که ممکنه

به دردت بخوره. کارت که تموم بشه، یعنی اگه مدارک رو گیر آوردی، با تلفنت به من زنگ بزن. نگران

کامران هم نباش کم کم تا ظهر خوابش میبره.

- باشه، فقط یه چیزی، اگه من مدارک و اینها رو گیر بیارم ممکنه اسم یه سری از افراد توش نباشه یا

اینکه ممکنه جاهاشون لو نره برامون.

- نگران نباش. خودم بلدم چه شکلی شکنجهشون بدم که مُقربیان. تو فقط اگه میتونی کار رو امشب یه سره کن.

- خیلی خب باشه.

حرف دیگهای بینمون رد و بدل نشد. همونطور که نشسته بودم سرم رو چرخوندم که از اوضاع اونور

باخبر بشم که یهو چشمم افتاد به دوربینها. سریع یه هین بلند کشیدم که شاهین با تعجب نگاهم کرد.

- شاهین...دوربینها

- خب دختر ترسوندیدم...نگرن نباش مگسی زدم بهشون

- چی زدی؟

- نوچ...از این مگس کنترلیها. وقتی میخواستیم افراد رو بفرستیم توی اتاق وسایل رو بذارن، از راه دور، روی دوربین مجاور مگس گذاشتم و کار که تموم شد پروندمش. اون دوربین رو میبینی؟
- به دوربینی که اشاره کرد نگاه کردم. قشنگ داشت فیلم ما رو میگرفت. - خب؟
- وقتی فرار کردی و داشتی میاومدی این سمت، مگس رو پروندم روی لنزش. الان ازمون فیلم نمیگیره.
- بلدی ها.
- بله.
- خیلی خب. فک کنم دیگه بهتره من برم.
- باشه، فقط مراقب خودت باش.
- آخ، این رو کجا بذارم؟
- به شیشه‌ی حاوی دارو که توی دستم بود نگاه کردم.
- بدش به من.
- دادم دستش. روبه‌روی هم ایستاه بودیم. یه قدم اومد جلوتر و گفت:
- همینطوری وایسا.

- میخوای چیکار کنی؟! -

- الان میفهمی.

آروم لبهی کلاهم رو داد بالا، طوری که موهام خراب نشه. میخواست شیشه رو بذاره داخل کلاهم.

- راستی، امشب خیلی قشنگ شدی.

از حرف یهوییاش خجالت کشیدم. چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین.

- خجالتی هم بودی که!

خندهم گرفت؛ ولی به روی خودم نیاوردم. باز گفتم:

- خوب کردی لباس عروس برنداشتی. لباس عروس رو کسی میپوشه که واقعا عروسیش باشه.

باز هم چیزی نگفتم؛ ولی از رو نرفت و دوباره گفتم:

- خیلی هم خوب شد کلاه گذاشتی. در کل توی شب عروسی، عروس فقط باید واسه شوهر خودش

خوشکل کنه. چه معنی میده اینشکلی کنه خودش رو واسه کسی که اصلا صنمی باهاش نداره.

وا این چشه؟! دست از سرکلاهم برداشت و اینبار زل زد به چشمهام و گفت:

- و خیلی هم خوب کردی آرایش زیادی نداری. هر چند به همین هم نیاز نداری.

رسم کپ کردم و جز اینکه عین چی زل بزنم بهش چاره‌ای نداشتم. یهو گفت:

- خب دیگه، زودتر برو. خداحافظ.

همونطور که عین چی بهش زل زده بودم، آروم آروم ازش فاصله گرفتم و رفتم. یکم که دور شدم و سرم

رو برگردوندم، صدام زد. برگشتم نگاش کردم، لبخند زد و گفت:  
- مواظب خودت باش.

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم و رفتم. یکم که دور شدم ازش، برگشتم ببینمش که دیدم باز غیب شده

و رفته. به مهمونها نگاه کردم. هنوز تو هیپروت بودن. کامران هم که اصلاً نبود. معلوم نیست اون دختر رو

کجا برده خاک بر سر! باید آخر شب به نفوذی هم پیام بدم که عملیات داره شروع میشه. اگه امشب

مدارک جور بشه و بیفته دست شاهین، باید اونها هم وارد کار بشن؛  
چون مهرهی اصلی خود شاهین هم هست. با فکر اینکه شاهین بفهمه من پلیسم ناراحت شدم، خیلی هم ناراحت شدم. الان دیگه مطمئنم خودم هم نسبت بهش حسهایی دارم و مطمئنم با رفتارهای امشبش اون هم یه حسهایی نسبت به من داره. اگه بیفته زندان چی؟ مطمئنم حکمش اعدامه. من چیکار کنم اونوقت؟! هوف.

ترجیح دادم بسپارم دست زمان. نشستم رو صندلی خودم. دست به بدن تکیه دادم عقب و به مهمونها نگاه کردم. احساس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه. سرم رو چرخوندم دیدم یه پسر گیج کرده و تلوتلو خوران داره میاد سمتم. خدایا این رو کجای دلم بذارم؟! اینطوری نمیشه. پا میشم میرم داخل خونه، میرم توی اتاقم در رو هم میبندم. حداقل تا یه مدتی خیالم راحت کسی مزاحمم نمیشه. فوراً از جام بلند شدم و به پسر نگاه کردم.

- خوش به حال کامی که همچین خوشگلی گیرش اومده.

بهش اخم کردم و فوراً ازش دور شدم. با سرعت دویدم سمت در عمارت. خدمتکار در رو برام باز کرد.

خدا رو شکر پسرهی گیج دنبالم نیومده بود. با دو رفتم توی اتاقم. در رو هم بستم و قفلش کردم.

گوشیم رو درآوردم و فوراً به نفوذی پیام دادم:

- شاهین سرخ، امشب عملیات شروع میشه.

به شاهین هم پیام دادم:

- شاهین من توی اتاقم.

منتظر جواب شدم. گوشی تو دستم لرزید. پیام نفوذی رو باز کردم.

- کدوم عملیات؟ چرا بیخبر و بیمقدمه؟!

قبل از اینکه پیام شاهین رو باز کنم، جواب نفوذی رو دادم.

- شاهین سرخ، خیلی اتفاقی شد. امشب با شاهین قرار گذاشتیم.

امشب میگردم دنبال مدارک توی

اتاق کامران. باید گاوصندوق رو پیدا کنم. با شاهین هم هماهنگم.

اگه امشب احیاناً مدارک گیر اومد به

شاهین خبر میدم من رو از عمارت بیاره بیرون. شما میتونین وارد عمل

شید.



پیام شاهین رو باز کردم نوشته بود:

- توی اتاق چیکار میکنی؟

- راستش جو محیط اذیتم میکرد. از اون گذشته، باز هم داشتم میرفتم تو چنگ یه دونه از این

جوونهای لاابالی. من هم کنترلم رو از دست بدم حالیم نیست میزنم ناکارش میکنم. ترجیح دادم پیام توی اتاق.

نفوذی پیام داد:

- دریافت شد. من با سرهنگ و بچهها هماهنگ میکنم. خونه کامران رو زیر نظر میگیرم. اگر مدارک رو

پیدا کردی و با شاهین فرار کردی، من وارد عمل میشم و کامران رو دستگیر میکنم و بعدش میام سر وقت شاهین و گروهش.

باورم نمیشه. یعنی اگه مدارک رو امشب گیر بیارم همه چی تمومه! من برمیدرم پیش خانوادهم اون هم

بعد از هشت ماه. از طرفی شاهین پس چی؟ یعنی واقعا...خدایا دلم چی میگه عقلم چی میگه! خودت

کمکم کن. جواب نفوذی رو دادم.

- شاهین سرخ، دریافت شد. فقط من اگر تونستم با شما هم در ارتباطم؛ اما اگر نتونستم پیامی بدم شما من رو در جریان کارها بذار.

جواب شاهین رو خوندم:

- خیلی خب. فعلا توی همون اتاق باش، من خودم هر وقت وقتش شد بهت پیام میدم بیای پایین.

جوابش رو دادم:

- باشه.

جواب نفوذی هم اومد. نوشته بود:

- خیلی خب. مواظب خودت باش. امیدوارم این عملیات که نزدیک یازده سال طول کشیده به لطف تو امشب تموم بشه.

فقط به گفتن امیدوارم اکتفا کردم. دیگه هیچ کدومشون پیامی ندادن. حسابی ناراحت بودم. کاش امشب

توی این عملیات کشته بشم. من تا حالا عاشق نشدم؛ اما الان هم که شدم تهش اینه. شاهین رو اعدام

میکنن من هم که... کاش عاشقش نبودم... کاش بهش عادت نکرده بودم.  
دراز کشیدم روی تخت. کفشهام رو با پاهام درآوردم و انداختم یه  
گوشه. دستم رو گذاشتم روی

پیشونیم و آروم چشمها رو بستم و غرق فکر شدم.

فکر امشب که اصلا زنده از توش بیرون میام؟! اگر شاهین یا گروهش  
بفهمن چی پس؟! از طرفی اگه من

مدارک رو پیدا نکنم و یکی بفهمه من خودم جاسوس بودم! وای خدای  
من. فقط امیدوارم همهی مدارک

امشب جور بشه. من که از اینجا برم تهدیدی از جانب کامران نیست؛  
چون امشب کار خودش یه سره

میشه و بعد هم میمونه شاهین... شاهینی که الان عاشقشم، شاهینی که  
به زودی دستگیر و اعدام میشه.

پس من چی؟! من چی خدا؟! یه آه از ته دلم کشیدم. یه قطره اشک  
آروم از چشمم اومد. فوراً پاکش

کردم، به شاهین قول داده بودم گریه نکنم. بدنبندم رو که عکس  
خانوادهم توش بود و خدا رو

شکرکسی تا الان متوجهش نشده بود رو از زیر بدنی لباسم درآوردم و  
بازش کردم. باز هم عکسهاشون  
بود که میتونست کمی از دلتنگیم رو برطرف کنه. صورت تک تکشون  
رو بـوسه بارون کردم. هشت  
ماهه که ندیدمشون و خیلی دلم براشون تنگ شده. پس نفوذی که  
الان نزدیک به یازده ساله که  
خانوادهش رو ندیده چی میگه؟ خیلی دوست دارم بفهمم این نفوذی  
کیه. هر کی هست خیلی آدم مقاوم  
وشجاعیه که یازده سال دووم آورده توی این گروه و تونسته تنها مهره  
ما باشه توی باند دشمن.  
نگاهم محو قیافهی خانوادهم شد. تو دلم ازشون خواستم امشب هم برام  
دعا کنن تا دووم بیارم. امشب  
کار تموم بشه پروندهش بسته میشه برای همیشه. بدن بند رو بستم و  
برش گردوندم سرجاش. صفحه  
گوشی رو روشن کرد. ساعت یک ربع به دوازده بود. آه، پس چرا نمیرن!  
به شاهین پیام دادم:  
- پس کی این مراسم کوفتیشون تموم میشه؟!!

خیلی زود جواب داد:

- یکم دیگه صبرکنی مراسم تموم میشه. مهمونها دارن غذا میخورن؛ ولی هیچ خبری از کامران نیست.

به بچهها سپردم هواش رو داشته باشن. میگن هنوز با دختره توی اتاق انتهای باغن و نیومدن بیرون.

- الهی برن که دیگه برنبدن.

- نترس. قول میدم انتقام تو رو از این کامران بی ادب بگیرم. خیالت تخت.

باز لبخند نشست رو لبم. خوشم میاومد از لحن حامی گونیش.

- ممنون از حمایتت. امیدوارم امشب کار برای همیشه تموم بشه.

- آره اونوقت بی دردسر فقط من میمونم و تو.

هان؟! یعنی چی؟! سریع نوشتم:

- منظور؟

جواب نداد. خندهم گرفت. مطمئنم اون هم به من حسهایی رو داره که

سعی در مخفی کردنش داره.

حدود ده دقیقه گذشت که پیام اومد. از طرف شاهین بود، نوشته بود:

- پاشو بیا پایین. مهمونها کم کم دارن میرن.

- اومدم.

گوشی رو زیر کلاهم انداختم. اسلحهم رو هم یه جوری زیر لباسم قایم کردم که مشخص نباشه. از اتاق رفتم بیرون. خونه ساکت ساکت بود. ظاهرا کسی توش نبود جز چند تا خدمتکار. از عمارت که اومدم بیرون رفتم سر جام نشستم. اکثر مهمونها ایستاده بودن و هنوز تو دستشون مشروب بود، یه سری هم سر میز شام میخوردن؛ ولی نسبت به چند ساعت قبل خیلی خلوتر بود... و این نشون میداد اکثر مهمونها رفتن.

این کامران لعنتی کدوم گوریه! سه ساعت چه غلطی میکنه آخه! آه، صدای خندههای گیجانه دسته جمعیشون رو اعصابم بود. به یکی از گیجخدمها اشاره کردم که بیاد.

بهش گفتم:

- ببینم معلوم هست کامران کجاست؟

- خانوم اگر اشتباه نکنم توی اتاق انتهای باغ باید باشن.

- خیلی خب، برو بهش بگو زودتر بیاد من اینجا تنها نشستم، جلو مهمونها خوب نیست.

- از اون جهت که خیالتون راحت باشه. مهمونها خودشون به این کارها عادت دارن ناراحت نمیشن.

تند به خدمتکار نگاه کردم و گفتم:

- نشنیدی چی گفتم؟

هول شد و گفت:

- چ...چشم خانوم الان میرم بهشون میگم.

اعصابم دیگه واقعا خرد شده بود. یه سری از مهمونها داشتن میرفتن.

باید کامران رو زودتر ببرم توی

اتاق و وقتی همه خوابیدن کارم رو شروع کنم. تنها شانسی که آوردم

اینه که کامران توی دو تا اتاقی که

مال خودشه دوربین نداره و مطمئنا گاوصندوق توی اتاق دونفرهمونه؛

چون رفت و آمد اونجا کمتره. از

طرفی هم چندبار دیدم میره داخل اون اتاق و ساعتها بیرون نمیاد.

فکر کنم نفوذی الان پشت هر

ماشینی که از اینجا خارج میشه یه به پا گذاشته. محاله یه آدم درست اینجا باشه، همهشون خلافن.

سرم رو چرخوندم. کامران هنوز گیج بود و تلو تلو میخورد. هر چی دُز گیجیش بالاتر باشه به نفع منه؛

چون توی هیروته. البته همونقدر هم خطرناکه برام. با لبخند از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

- کجایی کامران؟

- جات خالی بود پرنسس، خیلی حال داد.

- من خسته‌م کامران، میشه زودتر بریم بخوابیم؟

بلند خندید و گفت:

- چرا نشه... الان میریم دوتایی میخوابیم.

- پس بریم.

- دستش رو گرفتم و با خودم کشیدمش سمت عمارت. قبل از اینکه

وارد عمارت بشم ایستادم، چشم

چرخوندم و دنبال شاهین گشتم. نبود؛ اما مطمئنم دورادور هوام رو

داره. با کامران رفتیم داخل عمارت.

رو به گیجخدم گفتم:



- تا صبح کسی مزاحم ما نشه. زودتر مهمونی رو هم تموم کنین.  
- چشم خانوم.

به کامران نگاه کردم. با لبخند زل زده بود بهم و زیر نظرم داشت.  
- بریم عزیزم.

دستش رو کشیدم و از پله ها رفتیم بالا. دوربینها زیر نظر داشتنمون.  
نباید بد جلوه بدم. هر از گاهی

برمیگشتم و با لبخند بهش نگاه میکردم تا برسیم به اتاق مشترکمون.  
به اتاق که رسیدیم در رو باز

کردم. مثل روز اول بود. گفش هنوز پر بود از گل سرخ.

کامران رو آوردم توی اتاق و در رو بستم. هیچ جای اتاق دوربینی نبود.  
- پرنسس

برگشتم کامران رو ببینم.

- امشب مال خودم میشی، مگه نه؟

- آره عشقم.

- امشب تا همیشه هر وقت که بخوام دارم، مگه نه؟

- آره عزیزم

- امشب میخوایم دوتایی با هم عشق کنیم، مگه نه؟

- آره عشقم میخوایم قشنگ عشق کنیم. یه جوری سر حالت بیارم که حال کنی، فقط وایسا تماشا کن.

گیجانه خندید و گفت:

- ای جون.

- میگم کامی جون، اینجا نوشیدنی چیزی داری توی اتاق؟

- مش..مش - روب هم دار..ریم..همه چی داریم... هر چی تو بخوای داریم.

نه خیر، این زیادی گیجه! رفتم بیرون از اتاق و رو به یکی از گیجخدمها گفتم:

- یکی از مش - روبهایی که کامران همیشه میخوره رو بده بهم.

خیلی زود برام آورد. برگشتم توی اتاق. با دیدن صحنهی روبهروم قلبم ریخت. کامران لباسهش رو

درآورده بود!

من رو که دید اومد سمتم. یه قدم رفتم عقب. اومد روبهروم ایستاد. اینقدر رفتم عقب که چسبیدم به در.

نگاهش میخ لبهام بود. باید زودتر یه کاری کنم قبل از اینکه بدبختم کنه.

- کا... کامران... عزیزم یہ دقیقہ وایسا، الان منم آمادہ بشم خب؟  
- خو... دم آمادہت میکنم. لباسہات رو ...  
- باشہ... فقط برات مش - روب آوردم. ببین، همونی کہ ہمیشہ  
میخوردی. میخوام بدم بہت بخوری تا  
قشنگ فیض ببری، یکم وایسا تا آمادہش کنم. بیا بریم بشین.  
دستش رو کشیدم و بردمش سمت تخت. نشوندمش روی تخت. دراز  
کشید روی تخت ودستہاش رو از  
ہم باز کرد و گفت:  
- بیا تو حصارم ببینم.  
فورا کلاہم رو از روی سرم برداشتم. شیشہی دارو رو از توی کلاہ  
درآوردم و در مش - روب رو باز کردم.  
روی عسلی تخت، لیوان و آب بود. لیوانش رو برداشتم و توش مش  
- روب ریختم. دارو رو ہم نصف  
بیشترش رو خالی کردم توش تا زودتر اثرکنہ! فقط امیدوارم دردسر  
نشہ. خدا رو شکر کامران گیج بود  
و متوجہ کارہام نبود. رفتم کنارش روی تخت نشستم.  
- عشقم پاشو این رو بخور

- این چیه؟ من تو رو میخوام.

- اگه این رو بخوری میام تو حصار ت ها، بخورش.

لیوان نوشیدنیوبردم سمت دهنش.جرعه جرعه دادم به خوردش.تا تهشو بازوردادم خورد.لیوان گذاشتم

روی عسلی. برگشتم که وضعیت رو چک کنم که یهو کامران ابراز احساسات. تعادلم رو از دست دادم و

خوابیدم روی تخت. خدایا شروع شد، خودت به دادم برس.  
- کامران له شدم.

اهمیتی نداد.

- کامران بذار یه دقیقه بلند شم، خواهش میکنم.

لباسم رو محکم از جلوم نگه داشتم که درش نیاره.

- آی آی کامران سوسک...کامران این سوسک رو بکش...کامران اصلا تواین دنیا نبود.ضربان قلبم روهزار بود.

- کامران یه دقیقه پاشو بذار...

- پرنسس...آه

باز کار خودش رو ادامه داد.

- پس این داروی لعنتی کی اثر میکنه.

مطمئنم شاهین الان داره صدام رو از شنود گوشی میشنوه.

- شاهین تو روحت من نصف شیشه رو خالی کردم... کامران پاشو نکبت،  
لهم کردی کثافت.

دستش رو کرده بود تو موهام و موهام رو چنگ میزد. سرم داشت  
میترکید دیگه.

دیگه داشت گریه می گرفت. نفسم بالا نمیامد با وجود این تنیش. یه  
لحظه احساس کردم کامران

تکون نمیخوره!

- کامران؟

نه حرفی زد، نه تکون خورد.

- کامران؟

خدایا شکرت، اثر کرد.

با هزار تا بدبختی خودم رو از زیر هیکل نحسش آوردم بیرون و پرتش  
کردم یه ور تخت.

- مردهشورت رو ببرن، دندههام خرد شد گول پیکر دایناسور.

کامران بیهوش شده بود.

اول از همه رفتم سمت کمد لباسها. یه عالمه لباس نوِ مردونه و زنونه توی کمد بود. فورا لباسم رو با یه مانتو شلوار عوض کردم. تموم گیرهی موهام رو درآوردم و با بدبختی موهام رو جمع کردم بالای سرم. یه شال هم فورا انداختم روی سرم که موقع فرار دو ساعت دنبال شال نگردم. تموم وسایلی که شاهین زیر تخت گذاشته بود رو برداشتم آوردم بیرون. کلی چیز میز بود. گوشه رو فورا برداشتم و اولین پیام رو به نفوذی دادم.

- شاهین سرخ، با دارویی که شاهین بهم داد، کامران رو بیهوش کردم، وارد عملیات شدم.

پیام دوم رو به شاهین دادم:

- شاهین من وارد کار شدم.

گوشه رو انداختم یه طرف. تموم اتاق رو چک کردم. از زیر تخت و آباژور گرفته تا کلیدهای برق. پشت

تک تک تابلو و عکسهای کامران رو دیدم. هیچ چیز مشکوکی نبود. نگاهم افتاد به کمد. باید جابهجاش

کنم. رفتم پشتش و هلش دادم. خیلی سنگین بود، به بدبختی کشیدمش جلو و پشتش رو دست کشیدم؛

اما هیچ خبری از دکمهی مخصوص یا اتاق مخفی هیچی نبود. کامران رو از تخت پرت کردم پایین. فکر

کنم دماغش داغون شد؛ چون به شکم پخش زمین شد. تخت رو دادم بالا؛ اما زیر تخت هم خبری نبود.

بین لباسهایش رو گشتم گوشی تلفنش رو چک کردم؛ اما دریغ از یه چیز مشکوک. گوشی رو برداشتم و به شاهین زنگ زدم. زود جواب داد:

- چی شد کتایون؟

- شاهین هیچ چیز مشکوکی نیست. لعنتی گیرش نمیارم، نه گاوصندوقی نه اتاق مخفی، هیچی نیست.

- لعنتی... من مطمئنم همونجاهاست، خوب بگرد.

- هوف، خیلی خب، بهت خبر میدم.

قطع کردم. رفتم سر وقت وسایلهای که شاهین داده بود. چیزی جز عینکش توجهم رو جلب نکرد.

گذاشتمش روی چشمم؛ مثل عینک دودی بود، همه جا رو تاریک نشون میداد. دور تا دور خودم

چرخیدم تا ببینم چیز مشکوکی دیده نمیشه! داشتم چرخ میخوردم که یه نور لیزر مانند سبز زد

توچشمم. فورا عینک رو درآوردم. نور از گوشه ی دیوار بود؛ اما بدون عینک مشخص نبود. باز عینک رو

زدم و همون نور زد تو چشمم. عینک رو درآوردم و طوری که شاهین از شنود بشنوه، گفتم:

- ایول، شاهین گیرش آوردم.

صدای ویبره گوشی رو شنیدم. شاهین داشت زنگ میزد. گوشی رو برداشتم و گذاشتم دم گوشم.

- جدا؟

- آره، مزاحم کارم نشو. یه چیز مشکوک دیدم، مطمئنم یه خبری هست. لازم شد حرف میزنم، گوشی

همراهمه. صدام رو از شنود بشنو تا من کارم رو بکنم.

- خیلی خب باشه. مواظب باشی...عینک رو حتما بزنی ها.

- میزنم. عینک باعث شد گیرش بیارم...خداحافظ.



منتظر جواب اون نشدم و فوراً قطع کردم. قبل از اینکه کارم رو شروع کنم به نفوذی یه پیام دادم:

- شاهین سرخ، فکر کنم پیداش کردم. میخوام کارم رو شروع کنم. جواب پیامی رو نمیتونم بدم.

خواستم گوشی رو بذارم توی لباسم که یه پیام دیگه به نفوذی دادم.

- شاهین سرخ، اگر این گفت وگویی آخرمون بود، حلالم کن. ممکنه دیگه هیچوقت نه بینمت نه باهات

حرف بزنم. به خانوادهم بگو خیلی دوستشون دارم. از سرهنگ و بچهها هم تشکر کن و از طرف من حلالیت بخواه. یا حق.

منتظر جوابی از جانب هیچ کدومشون نشدم. گوشی رو انداختم داخل جیبم و شالم رو محکم پشت سرم

گرم زدم. عینک رو گذاشتم بالای سرم تا اگه بهش احتیاج پیدا کردم بزنم. وسایلی که شاهین داده بود رو

انداختم داخل ساک کوچیکی که باهاشون بود و با خودم بردم سمت دیوار، درست همونجایی که نور از داخلش اومده بود.

باید بفهمم چه شکلی باید به مدارک دست پیدا کنم. حدسم اینه که یه اتاق مخفی اینجاها باشه. تموم برقه‌های اتاق رو خاموش کردم و فقط آباژور کنار تخت رو روشن گذاشتم. روم رو برگردوندم، از داخل اتاق چشمم افتاد به ماه، کامل بود. امشب خیلی شب مهمیه. زیر لب یه بسم الله گفتم و کنار دیوار زانو زدم. دستم رو کشیدم به دیوار. همه چیز طبیعی بود و نه برآمدگی داشت نه چیزی که جلب توجه کنه. عینک رو زدم به چشمم. دستم رو گذاشتم روی نور لیزری. روش رو نوازش گونه دست کشیدم؛ اما اتفاقی نیفتاد. نه سوراخی روی دیوار بود نه حفرهای! پس این نور از کجاست؟ سوزن رو از داخل ساک درآوردم و مدام فرو میکردم به جایگاه نور؛ اما هیچ اتفاقی نمیافتاد. فقط محکم و سفت بودن دیوار بود که میرفت رو اعصابم. شستم رو گذاشتم روی نور و محکم فشار دادم. لامصب دستم درد گرفت؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

- لعنتی!

با هر چیزی که تونستم به دیوار ضربه میزدم. هر ترفندی که میدونستم  
رو روش پیاده کردم؛ اما هیچ  
اتفاقی نمیافتاد. پس این نور لعنتی از کجا بود؟! چه طور روی این  
قسمت از دیواره؟ دیگه حسابی کفرم  
دراومده بود و خسته شده بودم.  
نشستم کنار دیوار و پاهام رو جمع کردم توی حصارم. عینک رو درآوردم  
انداختم کنارم. لعنت به این شانس.  
اینطوری همیشه، باید خوب حواسم رو جمع کنم، شاید یه راهی  
گیرآوردم. پاشدم ایستادم، عینک به  
چشمم نبود. هیچ چیز توجهم رو جلب نکرد. باز عینک رو زدم؛ اما  
اینبار نور لیزری در کار نبود. یعنی  
چی؟! عینک رو درآوردم. همه چیز عادی بود. باز زدم به چشمم؛ اما  
نوری در کار نبود. امکان نداره. یه  
قدم رفتم جلو که نور باز ظاهر شد. دیگه رسماً داشتم کپ میکردم!  
آخه چرا اینطوری میشه!  
برگشتم سر جام، باز هم نور رفت. یه قدم اومدم جلو که نور اومد. شاید  
یه چیزی زیر پام باشه! باز یه قدم

رفتم عقب و بدون هیچ حرکت اضافی زانو زدم روی زمین. به زیر پام دست کشیدم. سردی سرامیک تنم رو لرزوند. چیز مشکوکی نبود. شاید زیر سرامیکها چیزی باشه! عینک رو درآوردم و چراغ قوه کوچیک رو از داخل ساک درآوردم و روشنش کردم. انداختم روی سرامیک؛ اما چیز خاصی نبود. چاقو رو کشیدم کنارهای سرامیک؛ اما کاملا بسته بود.

- یعنی چی؟!

باز بلند شدم ایستادم. نور بود. یه قدم رفتم عقب نور رفت... یه قدم دیگه رفتم عقب باز نور نبود... یه قدم دیگه رفتم عقب نور اومد! - نمیفهمم؟ چرا اینطوریه اینجا؟! آه.

کلافه سرم رو چرخوندم سمت دیوار. نگاهم افتاد روی سایه خودم روی دیوار. هوف.

باز برگشتم و به جایگاه نور نگاه کردم؛ اما یهو یه چیزی از ذهنم گذشت. ممکنه این نور خودش سایه

باشه. آره ممکنه. وقتی من میرم عقب، جسمم روبهروی جایی قرار  
میگیره که این نور رو میندازه

اینجا...وقتی میرم جلو، جسمم از مقابل اون چیز کنار میره و نور باز  
میفته سر جاش...آره ممکنه؛ اما این

نور از کجاست؟! چرخیدم سمت راست. اما نگاهم به نور بود که هنوز  
روی دیوار به چشم کیاومد. یه قدم

رفتم جلو و یه قدم رفتم عقب. نور بود و هیچ اتفاقی نیفتاد. برگشتم  
جای اولم و اینبار چرخیدم به چپ و

باز کارم رو تکرار کردم؛ ولی باز هم اتفاقی نیفتاد و نور لیزر مانند سر  
جاش بود و حتی محو نشد! پس

باید پشتم باشه؛ یعنی یه چیزی روبهروی نور. اگر پشتم هم نباشه یعنی  
فکرم اشتباه بوده! امیدوارم

پشتم چیزی باشه که من رو به اسناد و مدارک نزدیک کنه. تودلم  
"خدایا به امید تو" گفتم و برگشتم.

سرم رو چرخوندم به عقب، نور بود. یه قدم رفتم عقب چرخیدم سمت  
نور، نور بود. اینبار یه قدم رفتم

جلوتر از جایی که بودم، برگشتم اما نوری نبود.

نفسم رو فوت کردم بیرون. این یعنی یه چیزی روی دیوار مقابل داره  
نور میده این سمت دیوار. عینک رو  
درآوردم. روی دیوار روبهروم چند تا عکس از کامران بود. سمت راست،  
دیوار دستشویی بود، سمت چپ  
هم هیچ چیزی نبود. رفتم سمت عکسها. سه تا عکس اونجا بود. عینک  
رو باز زدم. عکس اول رو از  
روی دیوار برداشتم و یه دستی بهش کشیدم نه اتفاقی افتاد نه چیزی  
بود.

رفتم سروقت عکس دوم. سنگینتر و بزرگتر از قبلی بود. آوردمش  
پایین. رسما کپ کردم. آب دهنم رو  
قورت دادم. یه نور لیزری سبز رنگ هم اونجا بود. درست روی دیوار و  
زیر عکس کامران. عینک رو  
درآوردم.

یه حفره خیلی ریز و کوچیک توی دیوار بود؛ اما بدون عینک هیچ نوری  
مشخص نبود. باز عینک رو زدم.  
برگشتم به دیوار پشت سرم نگاه کردم. نور لیزری نبود. قاب عکس  
رو گذاشتم روی زمین واز جلوی نور

رفتم کنار. نور لیزری که پشت قاب عکس بود به صورت یه خط شکسته از بالای دیوار کشیده شده بود و درست تا پایین دیوار روبهرویی رفته بود. خواستم برم سر جای اولم؛ اما با چیزی که روی دیوار بود دهنم باز موند. رد یه در یا یه دریچه‌ی مربعی شکل روی دیوار جلوییم کم کم به چشم اومد. رد دریچه درست هم‌رنگ لیزرهای روی دیوار بود؛ اما باریکتر بود و به صورت محو روی دیوار نقش بسته بود.

- یا خدا.

رد دریچه داشت پررنگتر میشد و از سبز به سیاه تبدیل میشد. نمیفهمیدم چرا اینطوریه! نکنه یهو بترکه! نه فکر نکنم. مطمئنا این همون دریه که باز میشه به گاوصندوق و مدارک. رفتم جلو.

نور مشکی رنگ حسابی روی دیوار نقش بسته بود. دستم رو کشیدم روی دیوار، اتفاقی نیفتاد. باید یه جوری این باز بشه. باید یه راهی باشه. اگر این واقعا دری باشه رو به گاوصندوق، باید یه جور ببرمش کنار

و پرده از راز بردارم. آخه سازنده گاو صندوق چقدر مخ بوده!  
شاید اگه دستم رو بکشم روی ردش اتفاق خاصی بیفته! اینکار رو هم  
کردم؛ اما بیفایده بود.

یعنی چی؟! من گیرش آوردم فقط نمیدونم چه شکلی ببرمش کنار.  
محکم دیوار رو هل دادم؛ اما باز هم  
هیچ اتفاقی نیفتاد.

صبر کن ببینم! شاید... شاید اگه اون سوراخ پر بشه در هم باز بشه. هر  
چند ممکنه اتفاق بد دیگهای هم

بیفته؛ مثلا واقعا بترکه یا هر چیزی که هست بسوزه یا هر چیز دیگه.  
ریسکه؛ اما باید انجامش بدم. در ساک رو باز کردم. چیزی نبود که بره  
داخلش جز سوزن. فقط امیدوارم

هم اندازه‌ی حفره باشه. آخه اون هم خیلی ریز بود. سوزن رو برداشتم و  
رفتم سمت دیواری که عکسها

روش بود. سوزن رو خیلی راحت گذاشتم توی سوراخ و برگشتم به  
دیوار روبه‌روم نگاه کردم. امکان

نداره... رد دریچه هنوز روی دیوار بود!



برگشتم سمت دریچه. باز بهش دست کشیدم... لمسش کردم. هیچی نشد! دیگه داشتم قاطی میکردم.

باید یکم تمرکز کنم. اعصابم خرد شده بود، هیچ فکری به ذهنم نمیرسید.

باحرص نشستم روی زمین و بدنم رو به قصد تکیه دادن، محکم کوبیدم به دیوار یا بهتره بگم روی

دریچه. یهو دیوار رفت عقب!

عین آدمهای مات فقط پلک میزدم. به خودم اومدم و فوراً برگشتم. درست همون دریچه یکم رفته بود

عقب. ردهای مشکی رنگ روش نبود؛ این یعنی فقط یکم دیگه مونده برسم به اسناد. باید آروم آروم عمل

کنم. ممکنه خطرناک هم باشه!

عینک رو درآوردم و دیوار رو آروم هل دادم. یکم دیگه رفت عقب؛ اما بعدش هر کار کردم بیشتر نرفت

عقب. دستم رو بردم زیر دیوار. پشتش باز بود؛ یعنی یه چیز مهمی اون پشت هست. شاید باید بکشمش

بالا! شاید کشویی باشه!

یه بسم الله دیگه گفتم و چشمهام رو بستم. آروم دریچه رو به سمت بالا هل دادم. باورم نمیشد! این قسمت از دیوار کشویی بود. آروم رفت بالا. وقتی کامل اون قسمت رو بالا زدم چشمهام رو آروم باز کردم. اصلا باورم نمیشد! بالاخره تونسته بودم پیداش کنم. درست یه اتاق حدودا شیش متری اونجا بود. خم شدم و از دریچه رفتم تو. عینک رو به چشمم زدم؛ اما هیچ نور لیزری سرِ راهم نبود که امکان برق گرفتگی باشه. باید یه چراغی چیزی این تو باشه. چراغ قوه رو روشن کردم و گرفتم سمت سقف. خوشبختانه یه لوستر کوچیک اونجا بود. پریش هم باید همین نزدیکیها باشه. دستم رو کشیدم روی دیوار. دستم خورد به یه چیزی شبیه پریش برق. فشارش دادم سمت پایین. یهو نور زد تو چشمم. سریع چشمم رو بستم. یکم که گذشت آروم چشمم رو باز کردم. از خوشحالی لبخند نشست روی لبم.

خدایا شکرت. پیداش کردم. بالاخره گیرش آوردم. شاهین آماده باش  
که دارم با اسناد میام دنبالت. الان  
گاوصندوق رو بهرومه. نباید وقت رو تلف کنم.  
دویدم سمت گاوصندوق. خیلی بزرگ بود. لعنتی با اثر انگشت باز  
میشد.  
آه.

حالا چیکار کنم؟! یعنی باید این کامران رو تا اینجا کول کنم؟! خیلی  
ریسکه، اگه بیدار بشه چی؟ اگه...  
وای خدایا.

گوشی رو برداشتم و فوراً به شاهین زنگ زدم. هنوز زنگ اول تا تهش  
نرفته گوشی رو برداشت.

- چی شد کتایون؟

- شاهین گاوصندوق رو گیر آوردم؛ اما با اثر انگشت کامران باز میشه.

- لعنتی!

- حالا چیکار کنم؟

- صبر کن یکم فکر کنم.

- عجله کن، زیاد وقت نیست ها.

- بین من خودم الان میام اونجا.

- چی؟!

- چاره‌های جز این نیست.

- چه شکلی میخوای بیای؟ میفهمی اگه بفهمن چی میشه؟

- مجبورم، نمیتونم کسی رو بفرستم، باید خودم بیام.

- هوف... تو الان کجایی؟

- رو پشت بوم

- چی؟ شوخی میکنی؟

- الان وقت شوخیه؟ بین چی بهت میگم.

- خیل خب بگو.

- خیلی آروم بیا در بالکن رو باز کن. من خودم رو میکشم پایین و فرود

میام توی بالکن و میام توی اتاق.

- خیلی ریسکه. ممکنه نگهبانها ببینن. وای تیر میخوری ها... اونوقت

کامران بیدار میشه... نگهبانها

همه باخبر میشن...

- آه کم نفوس بد بزن. در بالکن رو باز کن بینم.

- باشه... باشه... فقط... فقط...

- فقط چی؟ بگو یا لا؟

- فقط... مواظب باش.

سریع گوشی رو قطع کردم. اینبار واقعا نگرانش شده بودم. اگه وقتی  
داره میاد پایین کسی ببیندش!؟

وای خدایا! سریع رفتم سمت بالکن و درش رو باز کردم.

وای خدایا! هم سگها هستن هم نگهبانها. خدایا خودت کمک کن.

به دیوار تکیه دادم. کف دستهام رو گذاشتم روی هم و دستم رو آوردم  
بالا و سرانگشتم رو گذاشتم

زیردماغم. تو دلم دعا دعا میکردم اتفاقی نیفته. خدایا خواهش میکنم  
کمک کن. وای اگه بفهمن! از

استرس داشتم بالا میآوردم.

- هی کتی

چشمم رو سریع باز کردم. یکی که لباس مشکی تن کرده بود و نقاب  
داشت درست روبهروم بود. عین

شبح. از ترس خواسم جیغ بکشم که یهو خیز برداشت و دستش رو  
گذاشت رو دهنم. داشتم سخته

میکردم.

- آروم باش منم.

وای باورم نمیشد، شاهین بود!

- دستم رو برمیدارم، جیغ نکشی ها.

تند تند سرم رو تکون دادم.

- هیش

دستش رو آروم برداشت.

- چه شکلی اومدی؟

نقابش رو از رو صورتش برداشت و دست به بدن شد و یه فیگور گرفت و گفت:

- ما اینیم دیگه؟

- هه هه هه، الان وقت این حرفها نیست، مسخره.

آروم خندید و گفت:

- پس کوش این گاوصندوق؟

- اونجا رو نگاه.

به جایی که اشاره کردم نگاه کرد. چشمه‌هاش گرد شده بود.

- چه جوری پیداش کردی؟

درست فیگور خودش رو گرفتم و اداش رو درآوردم.

- ما اینیم دیگه.

برگشت بهم یه نگاه کرد. دستم رو گذاشتم جلو دهنم و آروم خندیدم.

- اونوقت به من میگه مسخره!

- فعلا بیا این کامران رو کول کن. تا بعدا بهت میگم کی مسخرهست.

- کوش؟ نمیبینمش!

رفتم اونطرف تخت و گفتم:

- اینهاش نکبت.

مشکوک نگاهم کرد و اومد اونطرف تخت. تا کامران رو دید گفت:

- این چرا همچینه؟ چرا رو زمینه؟

- خب میخواستم زیرتشک تخت رو ببینم مجبور شدم پرتش کنم

پایین.

خندید و رفت سمتش. تا دستش رو زد بهش گفت:

- اینکه بازه!

- خب...آره بازه.

فورا اومد سمت من و گفت:

- تو هم بازی؟

- ا...چی داری میگی؟ به من نگاه کن، به نظرت من بازم؟

- خب تاریکه چه میدونم!

دوباره گفت:

- بلایی که سرت نیاورد.

- داشت میآورد.

- غلط کرده مرتیکهی احمق.

از لحن حامی گونهبش خوشحال شدم. گفتم:

- بعدا به حسابش میرسیم، فعلا بیا بلندش کنیم.

- چی چی رو بلندش کنیم. دست بهش نزنای ها، روت هم اونور کن.

- روم رو برای چی اونور کنم؟

چیزی نگفت. احساس کردم داره دنبال چیزی میگرده. پرسیدم:

- خب داری چیکار میکنی؟

- شلوار بیصاحبش کجاست؟

واقعا خندهم گرفت. یعنی براش مهم بود من بدون لباس دیده

باشمش؟ یعنی غیرت هم داشته و لو

نمیداده؟ ایول

- رو تخته.

- گیر آوردم. روت رو اینور نکنی ها.



- وای شاهین بجنب دیر میشهها.

- بذار پاش کنم.

یکم که گذشت گفتم:

- تموم نشد؟

- چرا شد.

برگشتم. کامران رو کول کرده بود. به صورت دولا دولا داشت میرفت

سمت دریچه. گفت:

- چه شکلی ببرمش تو حالا؟

روبهروی دریچه زانو زد. انگار داشت خرسواری میکرد. خیلی باحال

بود. دولا دولا از تو دریچه رفت داخل

و با زور بلند شد. باخنده رفتم توی اتاقی که گاوصندوق توش بود.

- به چی میخندی؟

- قشنگ کولی میدی.

- !! دوست داری؟

چشمهام گرد شد. با تعجب نگاهش کردم. خندید و گفت:

- لیزر برقی نداره؟

- نه نداره.

همونطور که میرفت سمت گاوصندوق گفت:

- وجدانا چه شکلی گیرش آوردی؟

- به سختی.

- بله، صدای نفسات که از شنود شنیده میشد خبر از عصبانی بودن

میداد.

- یعنی شنود اینقدر قویه؟

- بله، اینقدر قویه.

کامران رو روی کولش جابه جا کرد.

\*\*\*

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\*\*\*

- بذار کمکت کنم.

تا خواستم انگشت کامران رو بگیرم گفت:

- دست نزننی ها.

- وا! خب بذار...

- لازم نکرده، خودم میتونم.

تو دلم گفتم خوبه این، اون اول توی اتاق نبود که من و این کامران رو با هم ببینه.

خودش انگشت کامران رو گذاشت روی جایگاه اثر انگشت. دستگاه چک کرد و با صدای تقی در باز شد.

من و شاهین همزمان به هم نگاه کردیم.

- ایول

- بذار من این رو بذارم سر جاش پیام سر وقت این.

- باشه فقط عجله کن.

سرش رو تکون داد و با عجله از اتاق بیرون رفت. در گاوصندوق رو باز کردم. کلی پول توش بود به

اضافه‌ی یه عالمه کاغذ که فکر کنم همون مدارکی بودن که ما میخواستیم. یکیش رو برداشتم، داخلش

اسم چند نفر نوشته شده بود. ظاهراً چیزی بود شبیه قراردادشون. آخه پایینش رو چند نفر امضا کرده

بودن.

- این یکیشه

برگشتم، به شاهین که از پشت سرش رو آورده بود جلو و کاغذ رو  
میخوند، نگاه کردم.

- هوم؟

- میگم یکی از همون مدارک اینه. اسم چند تا قاچاقچی توشه!

- میشناسیشون؟

- بله که میشناسمشون. دستهای پشت پردهان اینها. یه روز با من یه  
روز با این غول تشن.

- خیلی خب، وقت واسه این حرفها زیاده، فعلا عجله کن زودتر اینها رو  
جمع کنیم ببریم. خیلی وقت

نداریم. باید قبل از طلوع آفتاب ببریم.

- بینم تو کوله پشتی چیزی نداری اینجا؟

- چرا ولی توی اتاق خودمه.

- نوچ. همیشه رفت اونجا. مگسی همراهم نیست.

- آهان

- چیه؟

- وایسا یه دقیقه

از اونجا اومدم بیرون و رفتم سمت کمد دیواری. درش رو باز کردم. یادم  
میاد اینجا یه کولهپشتی بزرگ  
دیده بودم. امیدوارم اشتباه نکرده باشم. لباسها رو جابهجا کردم. پشت  
لباسها بود. هوف. خدا رو شکر  
هستش انگار. برش داشتم و فوراً رفتم پیش شاهین.  
- بیا، سریع اینها رو بریز توش.  
- از کجا آوردی؟  
- واسه کامرانه، توی کمدش بود.  
نشستم روبهروی گاوصندوق. شاهین هم نشست روبهروم. کوله بینمون  
بود. تند تند هر چی مدارک و  
اسناد و چیزهای به درد بخورتوش بود برداشتیم و پولها رو گذاشتیم  
واسه خودش.  
- تمومه؟  
- آره انگار. باید بریم زودتر.  
- حالا چه شکلی بریم؟  
آستینش رو زد بالا و یکم به ساعت مچیش ور رفت. ظاهراً بی سیم بود.  
- بچهها شماره رو عملی کنید.

خندیدم و گفتم:

- چرا رمزی عین پلیسها حرف میزنی؟

- چون ما خلافکارها هم خیلی شبیه پلیسهاییم. رمز و راز زیاد داریم تو کارمون، تو که خودت

اینکارهای بهتر میدونی.

باز هم داشتتم سوتی میدادم انگار. با صداش به خودم اومدم.

- بیا دنبالم.

آستین من رو کشید و دنبال خودش برد بیرون. رفتیم پشت بالکن ایستادیم. نگهبان نبود، انگار داخل

اتاق خودش بود. سگ هم داشت چیزی میخورد.

- حالا چه جوری بریم؟

- وقتی سگه خوابید.

- چی؟ ما تا کی باید وایسیم تا آقا سگه بخوابه؟

- چقدر غر میزنی. بهش چیزی دادن، نمیبینی داره میخوره.

- اوه پس کار شماست! چه جوری بریم بیرون؟

- طناب هست، میریم بالا تا برسیم به پشت بوم.

- اگر نگهبان ببیندمون چی؟

- فوقش یکم تیراندازی میشه. بعد هم فرار میکنیم دیگه.

- چه خونسرد

دیگه حرفی نزدیم و نگاهمون رو بردیم سمت آقا سگه. نمیدونم چی بود که تند تند داشت میخوردش!

حتما گوشتی چیزی بوده. غذاش رو که خورد همونجا نشست روی زمین. خیلی بامزه دستهایش رو دراز

کرد، سرش رو گذاشت روی دستش و چشمهایش رو بست.  
- خوابید، بدو بریم.

خواستم ازبالکن برم بیرون که دستم رو گرفت و گفت:

- اینقدر عجله نکن، بذار قشنگ خوابش بیره.

نفسم رو فوت کردم و برگشتم سر جام. صدای شاهین از کنارگوشم اومد:

- در ضمن اول من میرم بعد شما.

- چرا اونوقت؟

- چون من میگم. بحث هم نکن، الان جاش نیست.

راست میگفت الان جاش نبود؛ بنابراین حرفی نزدیم. یکم که گذشت شاهین گفت:

- آماده‌های؟

فقط سرم رو تکون دادم. با ساعت مچپاش به افرادش گفتم:

- بندازین پایین.

صدای آروم برخورد یه چیزی به دیوار که فکرکنم همون طناب بود، به گوشم رسید.

- طناب رو انداختن؟

- آره. اول تو برو، من هم پشت سرت میام.

- خب چرا خودت اول نمیری؟ تو که گفتم من اول برم!

- اون واسه وقتی بود که بخوام یه سر و گوشی آب بدم. وقت نیست ها عجله کن.

کوله‌پشتی رو انداختم پشتم. شاهین رفت توی بالکن، یکم که اینطرف و اونطرف رو نگاه کرد به من گفتم:

- بیا بیرون.

رفتم بیرون از بالکن. خودم هم کمی به اینطرف و اونطرف نگاه کردم، بعد رفتم سمت دیوار و طناب رو گرفتم.



- مواظب باش. دیوار سنگیه ممکنه سر بخوری.

- حواسم هست. تو هم پشت سرم میای دیگه؟

- آره تو برو، من هم پشتتم.

تو دلم یه "بسم الله" گفتم و از طناب بالا رفتم. یکم که از بالکن فاصله

گرفتم به پشتم نگاه انداختم.

شاهین پشت سرم میاومد بالا.

- بجنب دیگه، ممکنه نگهبان بیاد.

با حرفش، سرعتم رو بیشتر کردم و تندتر از دیوار بالا رفتم. نمیدونم

چی شد که یهو سر خوردم و

چرخیدم. پهلووم محکم خورد به دیوار. جلوی خودم رو گرفتم و فقط یه

آخ آروم گفتم. به خاطر

سر خوردن، اومده بودم پایینتر. دستهام یخ کرده بود و انگار لمسش رو

از دست داده بود. نمیتونستم

درست طناب رو بگیرم. سوز بدی میاومد.

- مواظب باش، حالت خوبه؟

- آره.

- هوات رو دارم، آروم برو بالا.

سرم رو تکون دادم. تا خواستم برم بالا؛ چون طناب رو سفت چسبیده بودم و دستم سر شده بود باز سر خوردم؛ ولی اینبار کلا دستم از طناب رها شد. داشتم پرت میشدم رو زمین که یهو شاهین دستم رو گرفت. همیشه از ارتفاع میترسیدم، اگه بیفتم مطمئنا یا فلج میشدم یا میمیردم. از ترس و سرما به خودم میلرزیدم. آروم اسم شاهین رو صدا زدم.

- شا...شاهین.

- هیش...آروم باش. اصلا نترس. محکم گرفتمت. با اون یکی دست بدن من رو محکم بگیر. هر چی میگفت رو انجام میدادم. وقتی یکی از دستهام رو حلقهی بدنش کردم، گفت:

- خیلی خب. حالا آروم آروم بیا بالا و دستهای رو بنداز دور بدنم تا محکم نگهت دارم بریم بالا.

با اینکه اصلا نمیخواستم برم تو حصارش ولی به ناچار انجام دادم. پشت لباسم رو محکم گرفت و دستم رو

آروم ول کرد. اون یکی دستم رو هم حلقه کردم دورش و محکم بهش چسبیدم.

- حالا آروم بیا بالا.

حسابی ترسیده بودم، سرم رو فرو کردم تو شکمش و محکم نفس عمیق کشیدم.

- نترس کتایون، بیا بالا... عجله کن.

پاهام رو حلقه کردم دور پاهاش. آروم آروم حلقه دستهام رو میبردم بالا و پاهام هم همونطور که دورش

بود میکشیدم بالا. حسابی سردم شده بود و نفسهام تند. فقط یکم دیگه مونده بود که برسم به بالا

تنهش و بدنش رو بگیرم.

- آفرین، یکم دیگه بیای حله.

خودم رو کشیدم بالا و بالاخره رسیدم به بدنش. یکی یکی دستهام رو حلقه‌ی بدنش کردم و محکم

چسبیدمش. سرم رو فرو بردم تو بدنش، گرم بود و از گرماش صورتم گرم شد.

- چقدر دستهات یخه!

چیزی نگفتم و فقط نفس عمیق کشیدم. کاملاً تو حصار شاهین بودم و  
الان حس امنیت میکردم. شاهین

آروم آروم از طناب میرفت بالا. نزدیک پشت بوم بودیم. وقت رسیدیم به  
آخر دیوار گفت:

- کتابیون من رو نگاه کن.

نگاهش کردم که گفت:

- بچهها بالا منتظر جفتمونن. کمکت میکنن من رو ول کنی و بری  
روی پشت بوم.

- ولی خودت چی؟

- من هم پشتتم دیگه. نگران من نباش، میام.

آروم باصدای خفهای گفت:

- هی، بچهها؟

یه نفر اومد، تا ما رو تو اون شرایط دید، فهمید موقعیتمون مناسب  
نیست و هر آن ممکنه بیوفتیم. فوراً

بازوهای من رو گرفت.

شاهین به اون مرد گفت:

- مواظب باش، محکم بگیرش.

رو به من گفت:

- کتایون برو بالا، من میگیرمت.

با یه دستم لبهی دیوارِ سنگی رو گرفتم. یه دستم هم روی شونه شاهین بود. مرد کمکم کرد. شاهین رو

ول کردم و رفتم بالا. به پشت بوم که رسیدم پرت شدم پایین. سه نفر اونجا بودن. کمکم کردن تا بلند

بشم. شاهین هم اومد بالا. کنارم که اومد، خیالم راحت شد که حالش خوبه.

- حالت خوبه؟

فقط سرم رو تکون دادم؛ ولی دندونهام میخورد به هم. دست به بدن شدم و محکم خودم رو حصار کردم

تا گرم بشم. باز صدای شاهین رو شنیدم:

- الان میریم خونه.

بعد رو به افرادش گفت:

- همه چی تحت کنترلتونه؟

وقتی تایید همهشون رو شنید، گفت:

- پس حرکت میکنیم.

بازوی من رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد. همونطور که هنوز دستم  
تو دستش بود با هم رفتیم

اونطرف پشت بوم که به خیابون منتهی میشد.

- وای باز هم باید بریم پایین؟

- چاره‌های نیست

- ولی من دستهام سر شده. نمیتونم طناب رو بگیرم.

- نگران نباش. همونطور که الان اومدیم بالا، همینطور هم میریم پایین.

یعنی باز باید برم تو حصارش؟! نمیدونم چرا حیا و خجالت رو دیگه  
نداشتم! انگار خوشحال هم بودم که

دارم میرم تو حصار شاهین. شاید دیگه هیچوقت این فرصت پیش نیاد  
برام. رو به افرادش گفت:

- برید پایین، من و کتایون آخر از همه میایم.

اطاعت کردن و یکی یکی رفتن پایین. شاهین رو بهم گفت:

- ببینم تو از ارتفاع میترسی، نه؟

- آره خیلی.

- خیلی خب، پس محکمتر من رو حصار کن.

بعد هم یه لبخند خیلی بزرگ زد. داشت به من تیکه میانداخت.

- نیازی نیست، خودم میرم پایین.

با اینکه از ارتفاع خیلی میترسیدم؛ ولی دوست نداشتم به خاطرش من  
رو بندازه تو چالش. دستم رو

گرفتم به لبهی دیوار، تا خواستم برم روش، شاهین دستهایش رو دور  
شکم حلقه کرد و من رو محکم

کشید عقب. از پشت چسبیده بودم بهش. خم شد در گوشم گفت:

- دوست دارم تو حصارم باشی.

احساس کردم توهم زدم! چند بار حرفش رو تو ذهنم تکرار کردم. هنوز  
حرفش رو هضم نکرده بودم که

گفت:

- این اولین باریه که یکی رو تو حصارم میگیرم و دوست ندارم از تو  
حصارم بیارمش بیرون.

اشک شوق تو چشمم حلقه زد. داشت کم کم به عشقش، به علاقهش  
اعتراف میکرد. دوست نداشتم

بیشتر ادامه بده؛ چون هر چی اون بیشتر بگه من بیشتر عذاب میکشم.

- شاهین؟

سرش رو بیشتر بهم نزدیک کرد. طوری که نفسهایش میخورد به لپهام و گرمش میکرد.

- جونم؟

- بریم پایین.

من رو از بالا آورد پایین و برم گردوند. وقتی برگشتم، دیدم دستهایش رو از هم باز کرده و منتظره من

برم تو حصارش. خندهم گرفته بود، اون هم همینطور. جفتمون لبخند زده بودیم. رفتم جلو، اینبار بدون

هیچ خجالتی دستهام رو دور بدنش حلقه کردم و باز سرم رو فرو کردم تو بدنش. من رو برد بالا تر.

دستهایش رو انداخت دور بدنم و محکم حصارم کرد و من رو به خودش فشار داد. احساس خوبی داشتم،

دوست نداشتم از تو حصارش بیام بیرون.

- آماده باش.

یه قدم رفت جلو و نشست روی لبهی دیوار. دستهایش رو از دورم باز کرده بود و طناب رو گرفته بود. یهو



خودش رو انداخت پایین، چرخید و پاهاش رو روی دیوار قرار داد.  
حلقهی دستم رو دور بدنش بیشتر  
کردم و خودم رو بهش فشار دادم. دوست داشتم رو بدنش رو ببوسم؛  
ولی نمیدونستم اینکار رو بکنم  
یا نه؛ ولی ممکن بود دیگه هیچوقت همچین فرصتی پیش نیاد و بمونم  
تو حسرت همین لحظه. آروم آروم  
میرفت پایین. بالاخره دلم رو زدم به دریا و بالاخره شکوفیدمش. از  
حرکت ایستاد. مکث کرد و پایین  
نرفت. خون دوید زیر پوستم و بدنم تو اون سرما گرم شد. خیلی  
خجالت کشیدم. باز حرکت کرد و قدم به  
قدم رفت پایین. تو دلم خدا رو شکر کردم که چیزی نگفت و به روم  
نیاورد؛ ولی خوشحال بودم از اینکه  
شکوفیدمش. دوست داشتم باز هم کارم رو تکرار کنم؛ ولی دیگه  
نمیتونستم. یهو دستهای شاهین دورم  
حلقه شد. وای این چرا من رو گرفت؟! الان پرت میشیم که! سریع سرم  
رو از تو بدنش بیرون آوردم و تا  
خواستم جیغ بزنم دیدم شاهین با خنده زل زده بهم.

- کی رسیدیم؟

- وقتی شما در هیروت بودین.

وای آبروم رفت. حالا چه فکری پیش خودش میکنه؟!

- میشه بذاریم پایین؟

- نوچ.

با تعجب بهش نگاه کردم که خندید و بدون حرف من رو گذاشت روی زمین.

- رییس عجله کنید، وقت نیست.

برگشتیم. یکی از افراد شاهین بود که نفس نفس میزد.

شاهین دست من رو محکم گرفت و با هم دویدیم. نمیدونستم کجا میره! فقط از داخل خیابون با عجله

میدویدیم. هر شیش نفرمون به نفس نفس افتاده بودیم.

- کجا داریم میریم؟

- ماشینها توی خیابونن، نزدیکیم.

گلووم داشت میسوخت. قلبم تند تند میزد، صداش رو میشنیدم. باد

سرد میخورد تو صورتم و اشک از

چشمهام میاومد. آب دماغم رو کشیدم بالا.

- فکر کنم یه سرما بخوری

خندیدم و چیزی نگفتم. همهمشون با هم ایستادن. من هم به تبعیت از اونها ایستادم. شاهین با ساعت مچیاش گفت:

- ماشینها رو زودتر بیارید.

دست من رو ول کرد و دستهایش رو گذاشت روی زانوهاش و خم شد، تند تند نفس نفس میزد. دستم رو گذاشتم روی گلوم و آروم ماساژش دادم. لعنتی بدجوری میسوخت. با صدای ماشینی که از سر پیچ خیابون دور زد و داشت میاومد سمت ما، نگاهم رو چرخوندم. نورش زد تو چشمم. با دستم جلوی چشمم رو گرفتم.

شاهین: هوف، بالاخره اومدن.

ماشین ایستاد جلوی پامون. یک ون مشکی رنگ بود. اول من سوار شدم بعد شاهین و بعد هم بقیه افراد.

- الان که رفتیم خونه چی میشه؟

- میگم بهت.

دیگه چیزی نگفتم. ما آخر ماشین نشسته بودیم روی صندلیهای آخر.  
واسه همین هیچکدوم از افراد هم  
بهمون دید نداشتن.

باز ذهنم رفت سمت نفوذی. حتما تا چند لحظه‌ی دیگه هم اونها  
عملیات رو شروع میکنن...فکردوری از  
شاهین...اینکه دیگه نبینمش...اینکه حتی ممکنه اعدام بشه...وای! باز  
هم حال قبل بهم دست داد و  
حسابی دلم گرفت. ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم اومد. به راستی  
اگه دیگه هیچوقت شاهین رو  
نبینم چیکار کنم؟

گرمی دستهایش رو روی دستهام حس کردم. نگاه از پنجره گرفتم و  
سرم رو چرخوندم و به شاهین زل  
زدم. اینقدر حالم بد بود که اگر لو نرم شانس آوردم. تمام اجزای  
صورتش رو از نظر گذروندم. با دیدن هر  
جز از صورتش یه قطره اشک از چشمهام میاومد. نگاه آخر رو انداختم  
به چشمهایش. چشمهایی که به

تاریکی شب بود و میدرخشید. چشمهایی که ممکن بود دیگه هیچوقت  
نبینمش. بغض بدی گلوم رو  
گرفته بود.

دوست داشتم برم تو حصارش و عطر تنش رو بو کنم... برم تو حصارش  
و خودم رو خالی کنم... برم تو حصارش و  
محکم به خودم فشارش بدم. دلم برای این آدم تنگ میشه... برای  
حصارش تنگ میشه.

- کتابون؟ گریه میکنی؟ آروم باش.

فقط نگاهش میکردم. چرا عشق این شکلیه؟! دستم رو محکم فشار داد.  
گرمی دستش قلبم رو سوزوند.

کاش این دستها همیشه روی دستم میموند.

- قربان رسیدیم.

ماشین توی حیاط خونهی شاهین بود. با سرعت از روی صندلی بلند  
شدم و در ماشین رو باز کردم و با دو

رفتم سمت عمارت شاهین. مثل همیشه خدمتکار در رو برام باز کرد. از  
جلوی نگاه متعجب خدمتکارها

رد شدم و همونطور که میدویدم رفتم توی اتاق خودم. در رو پشت سرم  
بستم و نشستم روی تخت.

زانو هام رو گرفتم تو حصارم و با صدا گریه کردم. بغضی که توی گلو  
داشت خفهم میکرد رو مهار کردم. با

یادآوری چند روز و بعد هم شاهین... این عشق... سرنوشتم و چیزی که  
به هم گذشت... بلند بلند گریه  
میکردم.

- کتایون؟

صدای شاهین بود. سرم رو از زانوم برداشتم و به شاهین که توی یه  
قدمیم بود نگاه کردم. از تخت اومدم

پایین و همونطور که گریه میکردم زل زدم به چشمه‌هاش. اون یه قدم رو  
پر کرد و من رو گرفت تو حصارش.

بالاخره رفتم تو حصارش، همون چیزی که براش گریه میکردم. دستهام  
رو دورش حلقه کردم و سرم رو

گذاشتم روی بدنش. آروم دسته‌هاش رو میکشید پشت بدنم. گونش رو  
به شقیقه‌م چسبونده بود،

لباش کنار گوشم بود. زمزمه‌وار گفت:

- آروم باش عزیزم، من کنارتم.

با شنیدن این حرفش بغضم بیشتر شد و بیشتر گریه کردم.

- کتابیون خواهش میکنم گریه نکن، تو به من قول دادی.

- شا...شاهین

هق هق میکردم.

- جون شاهین؟

دوست داشتم بهش بگم. داد بزمن بگم عاشقشم... داد بزمن بگم تو

هیچوقت نمیتونی کنارم بمونی... داد

بزمن بگم من یه جاسوس و پلیسم. داشتم میترکیدم.

- آروم باش، آروم باش

اونقدر این کلمه رو زیر گوشم گفتم و گفتم تا آروم شدم. بی حرف، بی

صدا، بدون هیچ حرکتی تو حصارش

بودم. حصارش برام بهترین جا بود... حس آرامش بهم میداد...حالم رو

خوب میکرد.

- کتابیون؟

همونطور که سرم روی بدنش بود، نگاهم رو بردم بالا و بهش نگاه کردم.

بهم لبخند زد و پیشونیم رو

شکوفید. یه ب سوسه گرم. یه چیزی که الان حاله رو بهتر و بهتر کرد.  
چشمهام رو بستم و همه ذهنم رو

مشغول جایی کردم که شکوفیده بود. الان دیگه حاله خوب خوب بود.  
با صدای ضربات پی در پی که به در اتاق میخورد، شاهین کلافه  
برگشت و گفت:

- کیه؟

از حصارش اومدم بیرون. دوست نداشتم کسی ما رو تو این وضعیت  
بینه.

یکی از همون افرادش اومد تو و گفت:

- قربان اتفاقی افتاده که باید بهتون بگم.

- چی شده؟

- بعد از اینکه ما از خونهی کامران اومدیم، پلیسها ریختن اونجا و  
همهشون رو گرفتن. اینجا هم تو  
محاصره‌ست.

- چی؟ تو مطمئنی؟

- آره مطمئنم. عجله کنید، الان میریزن تو خونه، باید زودتر فرار کنیم.

- خیلی خب، تو برو بچه‌ها رو در جریان بذار، الان میایم.



حسابی ترسیده بودم. منی که الان پلیسم، از اینکه پلیسها اومدن یه  
باند خلافتکار رو دستگیر کنن

ترسیده بودم. شاید علتش شاهین بود!

- شا...شاهین

سریع برگشت سمتم و گفت:

- بین کتایون، تو باید فرار کنی، میفهمی؟

- چی؟ فرار؟ بدون تو؟ نه، امکان نداره!

- میفهمی چی شده؟ پلیسها اومدن؛ یعنی دیگه شوخی نیست. تا

جایی که میتونی دنبالم باش از یه

جایی به بعد باید فرار کنی.

- ولی...

- همین که گفتم

دیگه هیچی نگفتم. باز بغض کرده بودم.

- حالا هم دنبالم بیا، اسلحه‌ت هم بردار.

اسلحه‌م رو برداشتم و خواستم برم که صدای شلیک گلوله هر جفتمون

رو از حرکت بازداشت. شاهین

برگشت سمتم. بازوهای من رو محکم گرفت و گفت:

- کتایون...

نگاهش کردم.

- عاشقتم.

بالاخره گفت. گفت ولی چه بدموقعی گفت...گفت ولی وقتی گفت که این عشق هیچ ثمرهای نداره.

دسته‌هایش رو گذاشت دو طرف صورتم. پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت:

- مرسی که اومدی توی زندگیم. یه زندگی تازه رو با وجود تو شروع کردم.

فقط نگاهش میکردم.

- دوستت دارم...

صدای شلیک دوم نداشت ادامه‌ی حرفش رو بزنه. فوراً ازم جدا شد و گفت:

- کاش زودتر بهت اعتراف کرده بودم. دنبالم بیا.

دستم رو کشید و از اتاق رفتیم بیرون. سریع از پله‌ها رفتیم پایین. از گوشه‌ی در به بیرون سرک

کشیدیم. هر کسی به یه طرفی میدوید. صدای بلند و رسای سرهنگ از داخل بلندگو همه رو از حرکت نگه داشت.

- خونه در محاصره هست. به نفعتونه بدون تیراندازی و شلیک تسلیم بشید.

به شاهین نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم.

- ما تسلیم میشیم ولی تو باید فرار کنی.

- چی؟ تسلیم میشی؟

- چاره‌های جز این نیست.

اجازه حرف زدن بهم نداد و دستم رو گرفت و با هم رفتیم بیرون. یکی از افرادش سریع اومد طرفش و گفت:

- چیکار کنیم؟

- فعلا مقاومت کنید. اگرتونستیم فرار کنیم که هیچ، نتونستیم چاره‌های جز تسلیم نیست.

نذاشت حرف دیگه‌های بزنه و فوراً ازش دور شدیم. تیراندازی بیشتر شده بود. سه نفر از بچه‌ها گلوله

خورده بودن و بیهوش روی زمین بودن. خواستیم بریم پشت عمارت که پلیسها اونطرفم کمین کرده

بودن. با دیدن شاهین یه تیر زدن که خورد تو دیوار. شاهین سریع برگشت پشت دیوار تا گلوله بهش نخوره.

- لعنتی!

باز برگشتیم جلوی عمارت. بعضی از بچهها گلوله خورده بودن. شاهین ایستاد و به اطرافش نگاه کرد.

همون لحظه لیزر اسلحه‌ی نیروهای پلیس روی پیشونی شاهین نشست. با ترس گفتم:

- شاهین تکون نخور. لیزر رو پیشونیه، تسلیم شو... تو رو خدا تسلیم شو.

صدای سرهنگ اومد:

- آقای شاهین معروف به شاهین سرخ، اسلحه‌ت رو بنداز و تسلیم شو وگرنه کشته میشی. دستهات رو

بذار روی سرت و تکیه بده به دیوار.

شاهین دستهاشو برد بالاواسلحشو انداخت روزمین دستهاشو گذاشت  
روی سرشو تکیه داد به دیوار.

من هم اسلحهم رو انداختم و کنار شاهین ایستادم و دستهام رو  
گذاشتم روی سرم. بقیه بچهها هم  
ناچار به تسلیم شدن.

دوست نداشتم گریه کنم. دوست نداشتم همکارهام من رو تو این حال  
بینن. نمیخواستم بگن عاشق یه

قاچاقچی شده. دوست نداشتم شاهین من یه قاچاقچی خطاب بشه. چند  
تا مامور از دیوار اومده بودن

پایین و داشتن در رو باز میکردن.  
- شاهین من یه پلیسم.

بهش نگاه کردم که باچشمهای گرد داشت نگام میکرد.

- من رو به عنوان گروگان بگیر. باید فرار کنی، همین الان.

- چی داری میگی کتایون؟

- اسمم الههست. شاهین عجله کن، من نمیخوام بگیرنت. نمیخوام  
اعدام بشی. تو رو خدا من رو به

عنوان گروگان بگیر و از اینجا فرار کن.

- بالاخره اعتراف کردی؟

متعجب بهش نگاه کردم.

- من میدونستم تو پلیسی.

- چی؟ پس چرا...

- چون دوستت داشتم.

پلیسها ریختن تو حیاط و با عجله دویدن سمت بچهها و بهشون دستبند زدن.

- بعدا حرف میزنیم. بجنب من رو گروگان بگیر دیگه یالا

دو تا از مامورها آروم آروم همونطور که ماشه رو روی شاهین تنظیم کرده بودن میاومدن سمتمون.

مامور: برگرد دستهات رو بزن به دیوار.

شاهین همین کار رو انجام داد.

- شاهین

با صدای خفه صداش میزدم؛ اما گوشش بدهکار نبود.

- لعنتی.

هر دو مامور بهم ادای احترام کردن و بعد رفتن سر وقت شاهین. وقتی

گشتنش بهش دستبند زدن.

- خسته نباشی سرگرد.

برگشتم و با چهرهی خوشحال سرهنگ روبه‌رو شدم.

- جناب سرهنگ...

بهش احترام گذاشتم.

- ...خوشحالم میبینمتون.

- من هم خوشحالم که صحیح و سالمی و تونستی سربلند بیرون بیای

و روسفیدمون کنی. واقعا خسته

نباشی.

فقط بهش لبخند زدم و نگاهم رو چرخوندم سمت شاهین که فقط

نگاهم میکرد. ازش خجالت

میکشیدم. انگار ازخودم بدم اومده بود. یهو یاد نفوذی افتادم، گفتم:

- نفوذی کجاست؟

لبخند زد و گفت:

- عجله نکن به زودی میبینیش.

باز هم نگاهم رو چرخوندم سمت شاهین. دلم به حال جفتمون

میسوخت. اشک تو چشمم جمع شده

بود. بغض بدی گلوم رو میفشرد. لبم رو به دندون گرفتم تا گریه‌م نیاد.  
به آسمون نگاه کردم. با دستم

گلوم رو ماساژ میدادم. این بغض داشت خفهم میکرد. خواستن شاهین  
رو ببرن که گفت:

- وایسین. فقط یه لحظه.

سرهنگ اجازه رو داد. اومد سمتم. فقط نگاهش میکردم. آروم یه قطره  
اشک از چشمهام اومد.

- یادت باشه بهم قول دادی گریه نکنی.

با این حرفش دو تا لبم رو از تو به هم فشار دادم. شونه‌هام لرزید، باز  
گریه‌م گرفته بود.

برگشت سمت مامورها و در حالی که نگاه جفتمون به هم بود بردنش.  
مطمئنا سرهنگ متوجه حالم شد؛

چون اون هم من رو تنها گذاشت و با مامورها رفت. سرم رو تکیه دادم  
به دیوار. پیشونیم از سردی سنگ

سرد شد. بی صدا اشکهام جاری شدن. بدنم از شدت بغض میلرزید.  
شاید حدود یک ربع توی اون

حالت موندم.



- حالت خوبه سرگرد؟

صدای جناب سرهنگ بود. دستم رو مشت کردم و به خودم مسلط شدم. اشکهام رو فوراً پاک کردم و برگشتم سمتش.

- خوبم.

- پس بیا زودتر بریم که خانوادهت حسابی دلتنگتن. مطمئناً دل تو هم براشون خیلی تنگ شده.

فقط لبخند زدم و سرم رو تکیه دادم. به همراه سرهنگ از عمارت شاهین داشتیم خارج میشدیم. قبل

از اینکه پیام بیرون برگشتم و به جای جای عمارت نگاه انداختم. تک تکش برام خاطره بود. از خونه

اومدیم بیرون. یکی یکی همکارها بهم احترام میذاشتن. در جوابشون فقط میتونستم لبخند بزنم. یکی

از مامورها در ماشین رو برام باز کرد. نشستم توی ماشین، سرهنگ هم توی همون ماشین نشست. تک

تک ماشینها دنبال هم راه میافتادن سمت کلانتری.

- کارت عالی بود جناب سرگرد. نفوذی میگفت خیلی بهش کمک کردی. میگفت اگه کار تو و نقشه‌ی تو نبود حالا حالاها نمیتونستیم کامران رو گیر بندازیم.

- گرفتینشون؟

- آره همه رو دستگیر کردیم. یه سری از بچه‌های دیگه هم رفتن سراغ بقیه خلافکارهایی که توسط نفوذی توی این چند سال شناسایی شدن. حرفی نزدیم. همهی فکرم پیش شاهین بود. با توقف ماشین ذهنم برگشت سر جاش. اونقدر به شاهین فکر کرده بودم که اصلا متوجه زمان و مکان نشدم. توی محوطه کلانتری بودیم. از ماشین پیاده شدم. خواستم در ماشین رو ببندم که صدای یه آشنا من رو از حرکت نگهداشت. یکی که خیلی دلم براش تنگ شده بود.

- الهه

فورا برگشتم. مامان و بابام و الناز بودن که با دسته گل اومده بودن به استقبالم. اینقدر از دیدنشون

خوشحال شده بودم که نمیدونستم چیکار کنم؟ سریع دویدم سمتشون  
و اول از همه الناز رو تو حصارم  
گرفتم که زودتر از مامان و بابام دویده بود سمتم. محکم گرفتمش تو  
حصارم. صورت همدیگه رو غرق بـ  
وسه کردیم.

الناز: آبجی دلم برات یه ذره شده بود.  
همینطور یه بند گریه میکرد و حرف میزد. محکم حصارش کردم و به  
خودم فشردمش.

- من هم دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم.  
سر الناز رو شکوفیدم و ازش جدا شدم. خودم رو انداختم تو حصار  
مامانم. کسی که این همه مدت با یادش  
آروم میشدم. کسی که تو همهی مشکلاتم همیشه باعث دلگرمیم بود.  
- مامان...دلم برات خیلی تنگ شده بود...حالت خوبه؟  
- الهی قربونت برم من... دل من هم برات تنگ شده بود، الهی قربونت  
بشم.

جفتمون تو حصار همدیگه بودیم و گریه میکردیم. این چند ماه برامون  
چند سال گذشته بود. از حصار

مامان اومدم بیرون و به بابام نگاه کردم. فقط نگاهم میکرد. اومد سمتم  
و من رو گرفت تو حصارش. سرم رو  
گذاشتم رو بدنش و با گریه گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود بابا. نمیدونین چقدر بهتون فکر میکردم و  
نگرانت هم بودم که...

بابا- هیس...آروم باش بابا. این مدت به همه سخت گذشت. دیگه  
نمیدارم از این ماموریتها بهت بدن.

حرفش همه رو، حتی سرهنگ رو به خنده انداخت.

سرهنگ: تا همه رو به گریه ننداختین بهتره زودتر برید، همهتون  
خستهاید.

بابا: آره بابا، بیا بریم که کلی حرف دارم باهات.

الناز اومد کنارم. بهش لبخند زدم و یه بار دیگه حصارش کردم. دلم  
برای همهشون تنگ شده بود. همونطور

که دستم تو دست الناز بود و مادرم کنارم میاومد، با هم سوار ماشین  
شدیم.

مامان: الهی دورت بگردم مادر. چقد لاغر شدی، نمیدونی این مدت  
چقدر نگرانت بودم. حالت خوبه؟

اذیت نشدی؟

- نه عزیزم نگران نباش. من خوبم، اذیت هم نشدم زیاد. همه چی خوب پیش رفت خدا رو شکر.

بابا: وقتی سرهنگ گفت با فکر و نقشه‌ی تو تونستن یکی از بزرگترین باندهای قاچاق رو دستگیر کنن

نمیدونی چقدر خوشحال شدم بابا. کلی خدا رو شکر کردم، رو سفیدم کردی بابا. از طرفی چون تا

حدودی اطلاعاتی نسبت به باندشون داشتم خیلی نگران بودم، واقعا جای شکر داره حالت خوبه.

لبخند زدم:

- من فقط وظیفهم رو انجام دادم. کار کردن توی باندشون اصلا آسون نبود. حتی خودم هم متعجبم.

نفوذی با اون همه نفوذش ده سال اونجا کار کرده و نتونسته؛ ولی طی چند ماهی که من اونجا بودم... باز

هم خدا رو شکر.

مامان: ببینم اذیتت که نکردن؟ غذا درست میدادن بهتون؟

خندهم گرفت، من تو ناز و نعمت بودم، هه.

- آه مامان جان هم غذا بهم میدادن اون هم چرب وچیلی، هم جام خوب بود. اذیتم نشدم زیاد، ملالی نبود جز دوری شماها.

مامان: هی...چی بگم مادر جون. ما هم کم عذاب نکشیدیم کلی نذر و نیاز کردم تا زودتر صحیح و سالم برگردی پیشمون. کلی جواب به فامیل و آشنا پس دادم که ماموریتت افتاده خارج از کشور، نمیدونی که...هوف.

به الناز نگاه کردم. سرش رو برگردوند و با لبخند نگاهم کرد.

- خب...تو چه خبر؟ چیکار میکنی؟ مامان بابای من رو که اذیت نکردی؟

بابا: نگوبابا... پدر ما رو درآورده...ذلهمون کرده.

الناز خندید، مامان هم همینطور.

- آره راست میگه. بذار برسیم خونه، حالت رو جا میارم.

همهشون خندیدن. نزدیکهای خونه بودیم. حسابی خسته بودم؛ ولی فکر شاهین از ذهنم بیرون

نمیرفت. یعنی الان اون هم به من فکر میکنه؟! حتما وقتی فهمیده  
پلیسم خیلی ضربهی بدی بهش

خورده. وای ازم متنفر نشه! ای خدا چه سرنوشتی بود آخه؟!  
با توقف ماشین خودم رو جابهجا کردم و از ماشین پیاده شدیم. بابا در  
رو باز کرد رفتیم داخل. دلم برای

خونه تنگ شده بود. گل یاس هم به حیاطمون اضافه شده بود.

- اینها رو کی کاشتین؟ چه خوشگلن! چه بویی هم میدن!  
مامان: باباته دیگه، عاشق گله.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. رفتیم داخل خونه. وای تو این چند ماه چه  
تغییری کرده!

- بابا ایول دکوراسیون.

مبلها عوض شده بود، کاغذدیواری هم همینطور.

- چه خوشگل شده!

بابا: مامانته دیگه

همهمون خندیدیم. موشک جواب موشک بود انگاری.

- خیلی خوشگل شده.

مامان بهم لبخند زد.

بابا: بابا دیر وقت تو هم خسته‌های، بریم بخوابیم، حرفها بمونه واسه فردا.  
الناز: من پیش تو میخوابم ها آجی.

مامان: بیخود بچهم خسته‌ست. میری پیشش تا خود صبح حرف میزنی  
نمیذاری بخوابه، لازم نکرده.

الناز: مامان

مامان: همین که گفتم

- عیبی نداره مامان، بذار بیاد.

- نه دخترم لازم نکرده، بریم بخوابیم. فردا حرف میزنیم.

به ناچار برای الناز سر تکون دادم و با خنده گفتم:

- برو بخواب، فردا میبینمت آجی.

یه شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. با دیدن تخت خوابم و فضای

اتاقم لبخند زدم. در رو بستم و بهش

تکیه دادم. چقد دلم واسه اینجا تنگ شده بود. یه نفس عمیق کشیدم و

نشستم روی تختم و روش

دست کشیدم. هیچ چیز تکون نخورده بود و همه چیز سر جاش بود.

لباسهام رو درآوردم و روی تختم

دراز کشیدم. گوشیم رو که گذاشته بودم روی پاتختی برداشتم.



چطوره یه پیام به نفوذی بدم و از حال شاهین باخبر بشم. مطمئنم  
میدونه الان چه جوریه و کجاست. یه  
پیام بهش دادم.

- سلام، چه خبر؟

خیلی زود جوابم رو داد. انگار گوشی تو دستش بود.

- سلام. خبر خاصی نیست.

- نیست؟ منظورم اینه که از شاهین چه خبر؟

- واسه چی داری از اون خبر میگیری؟

دیگه داره اعصاب من رو خرد میکنه.

- ببخشید باید به شما توضیح بدم!؟

- خبر خاصی نیست ازش

- همون اخبار جزئیش رو هم بدید کافیه.

- فردا نوبت بازجوییسه.

- پس حتما میام اداره. یادتون باشه تا من نیومدم بازجویی رو شروع

نکنید.

- چرا باید وایسیم تا شما بیاید.

- چون باید وایسید تا من پیام. شبون بخیر.

گوشی رو با حرص پرت کردم روی پاتختی که باطریش زد بیرون. واسه  
من دُم درآورده، حالش رو جا  
میارم. پتو رو تا بدن کشیدم بالا. اینقدر به شاهین و وضعیت الانش فکر  
کردم... اینقدر به آیندهم فکر  
کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

با صدای الناز، چشمهام رو باز کردم.

- آبجی آبجی بیدار شو...

- چی شده؟

- ساعت ده شده، پاشو دیگه.

- ده؟! -

عین جن زدهها از جام بلند شدم.

- پس چرا من رو بیدار نکردی؟

- مگه چی کار داشتی؟ مامان نداشت صدات کنم. الان هم یواشکی  
بیدارت کردم.

- من باید برم کلانتری.

- چی شده بابا؟

صدای بابام بود.

- سلام. من باید میرفتم کلانتری.

- اتفاقا سرهنگ به من زنگ زد.

- چی گفت؟

- گفت نمیخواه بیای، بعد هم گفت بهش یه زنگ بزنی.

گوشی رو از دست الناز که داشت باتریش رو میزد سر جاش گرفتم و

روشنش کردم. فوراً شماره‌ی

سرهنگ رو گرفتم. یکم طول کشید تا برداشت.

- بفرمایید.

- سلام جناب سرهنگ.

- سلام سرگرد، خوبی؟

- ممنون، شما خوبید؟ خسته نباشید.

- ممنون. سرگرد زنگ زدم خاموش بودی، زنگ زدم به پدرت. خواستم

بگم امروز نیا، بمون خونه چند

روز استراحت کن.

- ولی من میخوام توی بازجوییش شرکت کنم.

- اتفاقا من هم واسه همین گفتم نیا. شاهین گفته اگه توی بازجویی باشی لام تا کام هیچ حرفی نمیزنه

- چی؟! یعنی چی؟! برای چی آخه؟!!

- نمیدونم والا. شاید سر اینکه فهمیده پلیسی شاکیه که مهم نیست. خیلی هم واجب نیست توی

بازجویی باشی، پس بمون خونه.

نمیتونستم روی حرفش حرفی بزنم. بیشتر از این هم پافشاری میکردم کنجکاو میشد و مشکوک.

- باشه، خداحافظ.

- خدانگهدار.

- چیزی شده بابا؟

از فکر اومدم بیرون.

- نه چیزی نیست.

- بیا بریم الناز

از اتاق رفتن بیرون. یعنی چرا نمیخواست من رو ببینه؟! یعنی اینقدر از دستم شاکیه بود؟ وای خدا کاش

میدیدمش. دلم براش تنگ شده و نگرانشم. چیکار کنم آخه؟!!

\*\*\*

در اتاق جناب سرهنگ رو زدم و با اجازهش وارد شدم.  
- خسته نباشید.

- بفرمایید خواهش میکنم.

بعد از اینکه نشستم رو بهش گفتم:

- راستش رو بخواید اومدم اینجا یه سوالی ازتون بپرسم.

- بفرمایید در خدمتم، هر چند فکر کنم بدونم سوالت چیه.

- میدونید سوالم چیه؟

- فکر کنم اومدی بررسی که نفوذی کیه، درسته؟

لبخند زدم و گفتم:

- بله، درسته.

شاید به کمک نفوذی بتونم یه ردی از شاهین بگیرم. از سرهنگ که  
نمیتونم بپرسم.

- عجله نکن. به زودی میفهمی.

- بعد از این همه مدت باز هم میگی عجله نکنم! الان حدود یک ماهه

که از بسته شدن اون پرونده

میگذره. هر بار هم خواستم بهتون بگم گفتم شاید زمانش نیست؛ ولی  
بعد از اینهمه مدت باز هم همین  
رو میگید!

- بهت قول میدم خیلی زود بفهمی.

- باز هم قول؟

- اینبار دیگه فرق میکنه. این خواسته‌ی خود نفوذیه.

- نمیفهمم اصلا چه دلیلی داره هنوز هم نفهمم کیه!

- از خودش پرس.

- هوف. خیلی خب، با اجازه.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی اتاق خودم. به صندلی تکیه دادم و باز  
هم ذهنم پر شد از فکر به نفوذی و شاهین. هنوز هم نتونستم بعد از  
یک ماه بینمش. هر وقت میخوام بینمش سرهنگ اجازه نمیده و  
میگه بازجوییمون ازش هنوز تموم نشده و ممکنه حرفی نزنه. حسابی  
گیج شدم. پا شدم وسایلم رو مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون. پایان  
ساعت کاری بود و باید زودتر میرفتم خونه. حسابی خسته شده  
بودم. از همکارهام خداحافظی کردم. امروز با ماشین بابا اومده بودم و از  
سوار شدن تاکسی راحت بودم.

پشت چراغ قرمز بودم که پنجره رو زدن. سرم رو چرخوندم و با دیدن  
پسربچه‌ی شیش ساله، لبخند زدم  
و شیشه رو دادم پایین.  
- خاله... خاله... یه فال بخر.  
- چشم خاله، فال هم میخرم.  
پسربچه خوشحال یه دونه از نوک قناریش کشید بیرون و داد دستم.  
پولش رو دادم و فال رو گرفتم.  
- اینکه زیاده خاله  
- با بقیهش واسه خودت خوراکی بخر عزیزم.  
پسربچه تشکر کرد و دوید و رفت. پاکت رو باز کردم. با دیدن شعر  
تعجب کردم. زمزمه‌وار خوندم:  
یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور  
کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور  
یعنی چه معنی میده؟! یوسف گمگشته کیه؟! با اینکه هیچی ازش  
نفهمیدم و حسابی گیج بودم، فال رو  
انداختم توی کیفم و ماشین رو حرکت دادم.

هنوز ذهنم درگیر این بود که حافظ چی گفته برام! به فال حافظ خیلی اعتقاد داشتم؛ ولی نمیفهمیدم این چه معنی میده. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. در رو با کلید باز کردم و رفتم تو خونه.

- سلام

صدای مامان از توی آشپزخونه اومد.

- سلام مادر، اومدی؟ خسته نباشی.

- ممنون، شما هم خسته نباشی. بابا کجاست؟

- رفته خرید.

- خرید؟ خرید این موقع؟!

همونطور که میرفتم توی اتاق و لباسهام رو درمیآوردم باهش حرف میزدم.

- آخه مهمون داریم.

- کی هست؟

- میگم حالا

چیزی نگفتم. حتما مادر بزرگم یا خاله‌م اینها هستن. لباسهام رو که عوض کردم رفتم دستشویی سر و



صورت‌م رو شستم و اومدم نشستم روی مبل. کنترل تلویزیون رو برداشتم و کانالها رو عوض کردم. چند لحظه بعد مامان با یه سینی چای اومد و حال‌م رو پرسید:

- خوبی مامان؟

- خوبم، شما چه طوری؟

- شکر خدا من هم خوبم.

- الناز چرا دیر کرده؟

- امروز کلاس فوق‌العاده داره، دیرتر میاد.

فقط سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. بادیدن برنامه‌های که داشت پخش میشد دلم آب افتاد. برنامه‌ی

آشپزی بود و داشت کیک شکلاتی درست میکرد. حسابی عاشق کیک شکلاتی بودم.

- تو روحتون. نگاه دل آدم رو چطوری آب میکنن!

- خب الان به بابات زنگ میزنم میگم بخره.

- آخ جون، پس همین الان برو زنگ بزن تا نیومده.

همون لحظه صدای باز و بسته شدن در پذیرایی هرچفتون رو از ادامه حرف نگه داشت. بابا با کلی خرید

توی دستش اومد تو خونه.

- آه

بابا: عوض سلامته، پاشو بیا اینها رو بگیر دستم درد گرفت، پدر صلواتی.  
با قیافهی پنچر رفتم سمتش و پلاستیکها رو ازش گرفتم.

- سلام

- علیکسلام، چرا اینقدر پکری؟

- چون میخواستم زنگ بزنم برام کیک شکلاتی بخری که اومدی!

- چه وقت هوسه؟

- خب تو تلویزیون نشون میداد دلم خواست.

- به شوهرت بگو برات بخره.

برگشتم سمتش و با تعجب گفتم:

- شوهرم؟

خندید و چیزی نگفت. به مامان نگاه کردم، اون هم فقط خندید. من

هم بیخیال شدم و برگشتم سر جام

نشستم. مامان یه چای هم برای بابا آورد و اومد پیشمون.

- خب حالا کی هست این مهمونتون که اینقدر خرید کردین؟!

بابا: شوهرته دیگه!

دیگه واقعا چشم هام گرد شد.

- چی میگین شما؟

مامان: قراره برات خواستگار بیاد دخترم.

- چی؟ خواستگار؟ اصلا فکرش هم نکنین من قبول کنم.

مامان: یعنی چی؟ بچه که نیستی دیگه!

چیزی نگفتم، فقط قیافهم پکر شد. هنوز نتونستم شاهین رو فراموش

کنم بعد اینها حرف از خواستگار

میزنن!؟

بابا: غریبه نیست.

- اصلا نمیخوام بدونم کیه. من هم الان آمادگی ازدواج رو ندارم. پس

بیخیال شید لطفا.

با حرص از سر جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم و در رو هم بستم.

همین یکی رو کم داشتم فقط. خواستگار، اون هم توی این شرایط؟

هوف. یهو یاد شعر حافظ افتادم، با

پوزخند توی دلم گفتم:

- هه پس یوسف گمگشته این بود! حافظ هم دیگه مسخرهمون کرده.

دراز کشیدم روی تخت. ذهنم پر شده بود از فکر و خیال، فکر به الانم...  
به دو روز دیگه... به شاهین که  
یک ماهه ندیدمش و هیچ ردی ازش ندارم... به نفوذی که نمیفهمم  
کیه. این خواستگار هم که شده قوز  
بالای قوز.

\*\*\*

- مامان جان، عزیز من، وقتی میگم آمادگی ازدواج رو ندارم یعنی  
نمیخوام این خواستگار بیاد،  
میفهمین اصلا؟

- یعنی چی که ندارم؟! من که نمیخوام ترشیت بندازم دخترا! همهی  
همسن و سالهات ازدواج کردن  
بچه هم دارن، تو تازه میگی آمادگیش رو ندارم. بین راست بری، چپ  
بیای، اینها تا یکساعت دیگه  
میان، حالا خود دانی.

بعد با حرص بلند شد از اتاق رفت بیرون، در رو هم بست. دیگه واقعا  
کلافه شده بودم. بلند شدم

لباسهام رو برداشتم و رفتم حموم یه دوش گرفتم و برگشتم. اصلا حوصلهی بزرگ دوزک نداشتم و

ترجیح دادم یه لباس ساده بپوشم. هر چند چادر سرم میکنم. در کمدم رو باز کردم. لباسهام رو جابهجا

کردم تا یه چیزی گیر بیارم که در اتاقم زده شد  
- بله؟

- آجی منم، بیام تو؟

- بیا تو

لباس تنم نبود و فقط حوله رو پیچیده بودم دورم.

- در رو زود ببند بابا نبینه

در رو بست و اومد پیشم. بدون اینکه نگاهش کنم دنبال لباس گشتم.

- الهه، مامان این رو داد گفت بپوش. امروز خودش خرید برات.

برگشتم نگاهش کردم. ماشاالله از من خوشگلتر شده بود.

- بچه خجالت نمیکشی اینقدر مالیدی؟! بیا برو گمشو بینم!

- وا! آجی فقط یه ذره رژ زدم مگه چیه؟ حالا یه بار به من گیر ندادن

تو گیر بده.

خندیدم و چیزی نگفتم. لباس رو ازش گرفتم. یه لباس عروسکی سفید  
رنگ بود که تا زیر باسنم

میاومد. لباس کاملا ساده بود و هیچی نداشت. از پارچه‌ی براق بود و  
همین قشنگش کرده بود.

- فکر کنم خیلی بهت بیاد.

- خب دیگه گمشو بیرون، میخوام لباس عوض کنم.

- پررو

از اتاق رفت بیرون. من هم لباسم رو تنم کردم. یه شلوار لوله تفنگی  
مشکی هم پوشیدم که خیلی بهش

میاومد. تو آینه نگاه کردم، خیلی خوب شده بودم. رفتم جلوی آینه  
فقط یه مداد تو چشمم کشیدم و یه

رژ کالباسی بدننگ زدم. به چیز دیگه‌ای نیاز نداشتم. موهام هم محکم  
بالا بستم و شال سفیدم رو

انداختم سرم. چادرم هم که مامان برام اتو کرده بود گذاشتم روی تخت  
و منتظر نشستم. در اتاق رو زدن.

- بله؟

- منم مامان

- بیا تو

وقتی اومد تو و من رو دید، گل از گلش شکفت و لبخند عمیقی زد.  
سرم رو انداختم پایین. هنوز سالم  
خوب نبود و با این قضیه کنار نیومده بودم. اومد جلو و من رو گرفت تو  
حصارش.

- الهی من فدات بشم که اینقدر خوشگل شدی. باورم نمیشه زنده‌م و  
امروز رو میبینم!

- وا ماما! اولاً این حرفها چیه؟! سایهت همیشه بالا سرمون باشه، دوما  
از کجا معلوم من قبول کنم!  
بیخود دلتون رو صابون نزنید.

- توکل به خدا مادر، من میرم چایی رو دم کنم، تو هم بیا تو  
آشپزخونه، الانهاست که بیان.  
- چشم.

من رو رها کرد و از اتاق رفت بیرون. بلند شدم چادرم رو انداختم روی  
سرم و یه نگاه دیگه توی آینه  
انداختم. همه چی خوب بود. صدای زنگ آیفون اومد.  
الناز با هول گفت:

- وای اومدن!

- کوفت! تو چته حالا؟!

از اتاق رفتم بیرون و پشت میز ناهار خوری نشستم که از دید مهمونها  
مخفی بود. کلا آشپزخونه جلو  
نظرشون نبود.

مامان: حاجی کجایی؟ بیا برو دم در دیگه.

بابا: رفتم بابا، هولی چقدر!

مامان: وای که چقدر تو دل گندهای مرد!

از مشاجرهبشون خندم گرفته بود. در سالن که باز شد صدای احوال  
پرسیشون از هم اومد. ظاهرا فقط سه  
نفر بودن، هر چند ضعیف بود صداشون.

بابا: بفرمایید خواهش میکنم. خیلی خیلی خوش اومدید.

- خواهش میکنم، لطف دارید.

احتمالا این باباش بود. مامان که میگفت غریبه نیست؛ پس چرا صداش  
آشنا نبود؟!

مامان: شما خوبید حاج خانوم؟

- خیلی ممنونم. خدا رو شکر خوبیم، خودتون خوبید؟



- الحمد لله

صدای زن هم که انگار مادرش بود آشنا نبود! یکم سکوت برقرار شد تا همون خانوم پرسید:

- دختر خانوم تشریف نمیارن؟

مامان هم جواب داد:

- چرا الان میگم بیان خدمتون.

دیگه کسی حرف نزد. چند لحظه بعد مامان اومد توی آشپزخونه. نمیدونم چرا یهو استرس گرفتم.

- الهه جان مادر، پاشو زودتر چایی رو بیار.

- باشه الان میریزم.

سرش رو تکون داد و بیحرف از آشپزخونه رفت بیرون. بلند شدم سینی رو مرتب کردم و چایی رو ریختم. چادرم رو روی سرم درست کردم و

سینی رو برداشتم. یه نفس عمیق کشیدم و با بسم الله از

آشپزخونه رفتم بیرون.

- سلام.

- سلام دخترم.

- خیلی خوش اومدین.

- خیلی ممنون.

به آقایون اصلا نگاه نکردم. سینی رو بردم سمت مردها، اول به پدر خواستگار تعارف کردم. برداشت و تشکر کرد. بعدش به بابا دادم. بعد دادم به مادرش بعد هم به مامان. استکان آخر رو هم بردم سمت اون پسر که با فاصله و ساکت و دورتر از همه نشسته بود. هنوز نگاهش نکرده بودم. رفتم سمتش، محیط طوری بود که وقتی جلوش دولا شدم و تعارف کردم پشتم به همه بود. داشت خیره نگاه میکرد. با حرص بهش چپ نگاه کردم؛ ولی خشکم زد. اینکه...اینکه شا...شاهین بود! عین مات زده ها فقط نگاهش میکردم. داشت با لبخند نگاهم میکرد، طوری که انگار میخواست بخنده ولی جلوی خودش رو گرفته بود. چاییش رو برداشت و لبش رو گاز گرفت و اشاره کرد که برم. تازه به خودم اومدم. کاملا هول شدم. در حالی که حسابی گیج شده بودم، برگشتم و نشستم کنار الناز.

- خوبی دخترم؟

یعنی مادر شاهین ایشونه؟

- ممنون متشکر، شما خوب هستید؟

- قربونت برم.

رو به مامان گفت:

- ماشالله چه دختر خانومهای گلی دارید.

زیر چشمی الناز رو پاییدم. خاک بر سر نیشش همیشه بازه. یه نیشگون

ازش گرفتم که با آرنج محکم زد

به پهلوم و یواش گفت:

- ما رو میگه ها.

وای چقد خره این دختر، آبرومون رو برد. حالش رو جا میارم.

مامان، شما لطف دارید. همین یه دونه پسر رو دارید؟

- بله همین یه دونه‌ست.

- زنده باشن، ماشالله خیلی هم آقا تشریف دارن.

به جون خودش خیلی آقا تشریف داره! بذار بریم تو اتاق حالش رو جا

میارم. معلوم نیس چرا اینجاست!

نکنه فرار کرده؟! وای اگه بابا بدونه این خلافتاره!

با صدای بابا از فکر اومدم بیرون.

- دخترم آقا رو راهنمایی کن تو اتاق حرفهاتون رو بزنی.

- چشم

با هیجان زیاد و افکار مشوش توی ذهنم، از جام بلند شدم. شاهین هم بلند شد. با هم رفتیم داخل اتاق و

در رو بستم. به محض اینکه در رو بستم، برگشتم سمتش و با تعجب فقط نگاهش کردم. عین جغد زل

زده بود بهم و با لبخند عمیق بهم نگاه میکرد.

- تو... تو چه شکلی اینجایی؟ فرار کردی؟

یهو اخماش رفت تو هم. خیز برداشت سمتم. چسبیدم به دیوار. فاصله‌مون از یه قدم هم کمتر بود.

نفسه‌اش میخورد تو صورتم. حسابی غافلگیر شدم از حرکتش.

- چی... چیه؟

- میخوام بکشمت.

انصافا قالب تهی کردم.

- چی؟!

- که جاسوسی من رو میکردی، آره؟!

چشمهام گرد شدن. نکنه واقعا اومده انتقام بگیره؟! زبونم بند اومده بود.

به خدا من دوست نداشتم این شکلی شه! اصلا چرا روز اول باید قبول

میکردم برم؟ اصلا چرا باید عاشقش میشدم؟ کاش واقعا بزنه من

رو بکشه تا از این بلا تکلیفی دربیام.

نمیدونم چرا گریه‌م گرفت! انگار هنوز بغض داشتم و آروم نشده بودم، انگار منتظر یه تلنگر بودم. خب سخته کسی که عاشقش هستی جلوت باشه و تو نتونی هیچ کاری کنی. نمیدونم چی شد که یهو خودم

- چند دفعه بهت بگم گریه نکن عزیزم؟ شوخی کردم باهات. به خدا نیومدم که بکشمت. تو رو خدا آروم باش، گریه نکن.

چیزی نمیگفتم، کاری هم نمیکردم، فقط محکم حصارش کرده بودم و اجازه میدادم اشکهام آروم و بی صدا بیان. شاید دیگه نتونم طعم شیرین این حصار رو بچشم.

- الهه؟

اسمم رو هم فهمیده بود.

- عزیزم؟

چه لذت بخش بود کسی اینطوری صدات بزنه.

- عشق من؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. بهم لبخند زد. باشستش اشکهام رو پاک کرد. دستش رو گذاشت رو

گوشم و سرم رو تکیه داد به بدنش. چشمهامو بستم. دوست داشتم احساسم رو درک کنم. دوست نداشتم ببینم؛ چون این حس دیدنی احساسم غیر قابل وصف بود. یه حس شیرین... یه حس شیرین و دوست داشتنی. چقدر خوبه آدم توی حصار عشقش باشه و هیچ کاری جز حس کردن انجام نده. حس یه چیز شیرین... یه چیز ناب...

- روز اولی که دیدمت فهمیدم همونی هستی که سالهاست دنبالشتم. اون روزها بهت علاقه‌های نداشتم و

فقط به چشمم یه همکار میدیدمت. مطمئن بودم کمکم میکنی تا بتونم به مدارکی که علیه کامران میخوام، دست پیدا کنم. اوایل خیلی سرسخت و نفوذ ناپذیر بودی. من هم نمیخواستم تو به احساس درونیم پی ببری؛ اما یهو نمیدونم چی شد که هم من و هم تو کاملاً از خود بی خود شدیم.

یادته اونروز از درخت افتادی و صاف اومدی تو حصارم. انگار خدا یه فرشته انداخته بود تو حصارم. دوست

نداشتم بذارمت پایین؛ اما برای اینکه به حس درونیم پی نبری اینکار رو کردم. یادته یه روز دیر کردم

مدام زنگ میزدی و وقتی رسیدم شروع کردی به غر زدن که چرا گوشیم رو جواب نمیدم؟ اونروز

فهمیدم این حس هایی که من دارم تو هم داری. به یک باره رفتار جفتمون خیلی آشکارا تغییر کرد. هه؛

ولی هیچکدوممون هم نمیخواستیم لو بریم، درحالی که رفته بودیم. تک تک حرفاش مزه شیرین عشق میداد. چشمهام هنوز بسته بود و فقط گوش میدادم.

- الهه امشب نیومدم انتقام این رو بگیرم که یه جاسوس بودی... اومدم انتقام یه چیز دیگه رو بگیرم.

ناخودآگاه دلم شور زد. لبخندم محو شد و چشمهام رو باز کردم. یهو کنار شالم رو داد بالا و یه گاز محکم گرفت. تا خواستم جیغ بزنم دستش رو محکم گذاشت رو دهنم.

حسابی بدنم سوخت. هی خودم رو تکون میدادم تا ولم کنه. بعد از چند ثانیه ولم کرد و سرش رو آورد بالا و درحالی که میخندید نگاهم کرد.

- این هم تلافی اونروز که روغن ریختی جلوی در کله پا شدم. دوباره خندید و گفت:

- بیشعور چه ناز هم میخندید بهم!

- آخ

با دو سریع برگشت سمتم و کنارم زانو زد. دستش رو گذاشت زیر سرم  
و من رو آورد بالا و سرم رو تو

\*\*\*

- خب دیگه. ببین من خودم اومدم به کمک سرهنگ و چند تا نفوذی  
دیگه که البته تو باند نبودن یه

باند مواد تشکیل دادیم. اوایل خیلی کارم بزرگ نبود؛ اما کم کم کارم  
گرفت و بین این باند و اون باند

پیچید که همچین آدمی هست که حسابی هم توکارش موفقه. واسه  
همین بیشتر باندهای اصلی پخش

اومدن با من قرار داد بستن که اصلیتزینشون کامران بود. اما کامران  
خیلی سفت و سخت بود و

نمیتونستم توی گروهش نفوذ کنم تا اینکه جنابعالی اومدی و شدی  
فرشتهی نجات. وقتی نقشهت رو

گفتی، نمیخواستم بذارم بری؛ اما از طرفی هم ممکن بود خودم لو برم و  
نمیتونستم مخالفت کنم. واسه



همین همیشه مواظبت بودم. کلی ردیاب و شنود بهت وصل بود و بیخبر بودی. باور کن توی این مدتی که با کامران بودی نه خواب داشتم نه خوراک. هم‌هش نگران این بودم که لو نری.

یادته بهت گفتم انتقامت رو میگیرم؟ روزی که کامران بازداشت شد، همون شبش رفتم پیشش. تا تونستم مشت بود که حوالهی صورتش میکردم. باور کن اگه سرهنگ نبود همونجا کشته بودمش. یاد هر کدوم از شکوفه‌ها و کارهایش میفتادم عوض یکی شیش تا مشت میکوبیدم تو صورتش. اگه الان بینیش باور کن نمیشناسیش، همه جاش کبوده هنوز! هر چند تا چند روز دیگه هم حکم اعدامش میاد و راحت میشم.

- پس چرا بهم نگفتی تو پلیسی وقتی میدونستی من هم پلیسم؟ چرا سرهنگ نگفت؟!

- خودم خواسته بودم. نمیخواستم حتی همکارهای خودم هم باخبر بشن، ممکن بود بین خودمون هم یه

جاسوس بوده باشه.

حسابی تعجب کرده بودم. یهو خندید و گفت:

- یادته هی میخواستی بفهمی من کیام، هی میگفتی تو کی هستی! هر وقت میگفتی نفوذیِ بداخلاق

صدات از داخل شنوده‌های دیگه‌ای که بهت وصل بود و تو بیخبر بودی به گوشم میرسید، حسابی میخندیدم.

خودم هم خندیدم.

- اتفاقاً همین دیروز بود که به سرهنگ گفتم این نفوذی کیه، گفت "به زودی میفهمی" پس از خاستگاری باخبر بوده؟  
خندید و گفت:

- آره هم میدونست من بهت علاقه دارم، هم میدونست تو بهم علاقه‌مند شدی.

باز خندیدیم و چیزی نگفتیم.

- شاهین؟

- جونم؟

- خیلی خری.

یه لحظه بیحرکت فقط بهم زل زد. خیلی قیافهش خندهدار شده بود.

زدم زیر خنده. وقتی دید میخندم

اون هم خندید و گفت:

- که من خرم؟

سرم رو تکون دادم.

- من خرم دیگه؟

- آره شک نکن

چشمه‌هاش رو تنگ کرد. یهو خیز برداشت سمتم. پیشونیش رو چسبوند

به پیشونیم و چشمه‌هاش رو

بست و گفت:

- یه باردیگه بگو عزیزم.

وای خدا! قیافهش خیلی خندهدار بود. مثلاً عصبانی بود اما ریلکس.

- خیلی خری

سرش رو آورد پایین تر و بهم نزدیک شد. نه داد زدم نه خواهش که

ولم کنه. این بار جریمه ی شیرینی رو

برام در نظر گرفته بود. یهی ب -وسه عمیق و شیرین. آروم آروم ازم  
فاصله گرفت. در حالی که جفتمون  
با لبخند به هم نگاه میکردیم، گفت:  
- این جریمهت که دیگه به من نگی خر.  
خواستم جوابش رو بدم که سریع گفت:  
- نمیخواه بلبل زبونی کنی، فعلا یه فکری به حال لبِت بکن!  
لبم؟!!

- وای خدا! چیکار کردی تو شاهین؟  
خندید و گفت:

- به من چه! زیادی خوشگلی. خدایی نمیتونستم بیشتر تحمل کنم.  
خیلی وقته که تو نخ یه ب -وسهی  
داغ بودم.

رفتم جلوی آینه. ای خدا! لبم یکم ورم کرده بود. با انگشتم یکم روش  
رو ماساژ دادم. رژلبم رو برداشتم و  
کشیدم روش. هوف خدا رو شکر کبود نشده بود. برگشتم سمتش.  
شاهین: نگاه. خب همینکارها رو میکنی دیگه!

اشاره میکرد به لبم. خندهم گرفته بود. رفتم نشستم رو تخت، اون هم اومد کنارم.

- ملت میشینن با هم حرف میزنن ما عروسی راه انداختیم واسه خودمون.

باز هم خندید.

- میگم پاشو بریم دیگه، الانه که بابام خودش بیاد جمعمون کنه. بلند شد.

- چشم هر چی خانومم بگه.

داشت جلوتر از من میرفت، گفتم:

- شاهینِ سرخ.

برگشت سمتم، با تعجب نگاهم کرد.

- نفوذیِ بداخلاقِ دیوونه ی من. بریم.

خندید و در رو باز کرد. اول من رفتم بعد اون اومد. همه داشتن به ما

نگاه میکردن. جفتمون رفتیم سر

جامون نشستیم. مادر شاهین گفت:

- خب چی شد؟ به تفاهم رسیدین؟

تا خواستم حرف بزنم، شاهین گفت:

- بله ایشون جوابشون مثبته؛ البته با اجازه خانوادشون. گفتن هر چی خانوادهم بگه.

یه لحظه فقط خیره نگاهش کردم. پسرهی پرو. با چشم براش خط و نشون میکشیدم. داشت لپه‌اش رو از تو گاز میگرفت که نخنده، از اونور هم چشمک میزد بهم. خیلی پرروئه! الحق که خری. حالت رو جا میارم شاهین خره.

جهت نگاهها چرخید سمت پدرم.

- خب من میسپارم دست خودش. از اون گذشته، یکم هم فرصت میخوایم واسه کارهای تحقیق، هر چند سرهنگ از هر جهت تاییدتون کردن.

پدرشاهین: بسیار خب. ما منتظر جواب از طرف شما هستیم.

مامان: الناز جان، پاشو شیرینی رو تعارف کن دخترم.

چه لفظ قلم هم حرف میزنه مامانم!

الناز بلند شد و شیرینی رو گردوند و برگشت کنارم نشست. همه داشتن چایی و شیرینیشون رو

میخوردن. یه لحظه دلم خواست به شاهین نگاه کنم ببینم چه شکلی  
شیرینی میخوره. ظاهرا اون هم  
توی فکر من بود؛ چون تا نگاهش کردم نگاه خیرهش رو روی خودم  
دیدم. ولی چون از نگاهم غافلگیر  
شد، سرفهش گرفت.

خندهم گرفته بود. خب بچه تو که جنبه نداری من رو نگاه نکن، والا.  
دو سه تا سرفه کرد و در آخر یه  
چشم غره به من رفت. خو به من چه!

یکم که گذشت، پدرشاهین با گفتن با اجازه از جاش بلند شد. بقیه هم  
به تبعیت از اون بلند شدن. به

پدرم دست داد، شاهین هم همینطور. بعد هم برگشتن و از ماها هم  
خداحافظی کردن و از خونه رفتن

بیرون. مادرش هم به ما سه تا دست داد و بعد از ابراز خوشحال شدن از  
آشنایمون خداحافظی کرد و

رفت بیرون. مامان و بابا تا دم در بدرقهشون کردن. رفتم توی اتاقم و از  
داخل پنجره به شاهین نگاه  
میکردم.

- تو که نمیخواستی ازدواج کنی؟!

صدای الناز بود.

- این فضولیه‌ها به شما نیومده مادمازل. شما بدو برو ظرفها رو جمع کن بشور.

- به من چه! واسه تو خواستگاراومده، من برم جمع کنم؟

- بدو ببینم. بچه پررو واسه من آدم شده.

- آه

با حرص از اتاق بیرون رفت.

شاهینِ دیوونه... پلیسِ مخفیِ خل... نفوذیِ بداخلاق. آخ که اینقدر دوست دارم با همین دستهام خفهمش کنم.

صدای بسته شدن در پذیرایی توجهم رو جلب کرد. مامان و بابا برگشته بودن. صداشون به گوشم میرسید.

- میگم حاجی به نظر آدمهای بدی نمیآومدن.

- آره، سرهنگ خیلی ازشون تعریف میکرد.



از اتاق رفتم بیرون. در حالی که دست به بدن به چهار چوب تکیه داده بودم، گفتم:

- میدونین کی بود؟

هر سه تاشون با تعجب برگشتن بهم نگاه کردن. رفتم جلو از ظرف میوه‌های یه خیار برداشتم و نشستم روی مبل. لم دادم روش و گاز اول رو زدم و درحالی که دهنم پر بود، گفتم:

- یادتونه میخواستم برم ماموریت گفتم یه مرد هست که توی باند نفوذ کرده و الان ده ساله توی بانده و خانوادش هم ندیده؟  
مامان: خب آره.

- این همونه دیگه.

- واقعا؟

- بله. ایشون توی باند؛ مثلاً یه آدم خلافکار بودن و رییس یه باند بزرگ مواد مخدر. نگو آقا پلیس مخفی بوده و حتی من هم نمیدونستم. من وقتی رفتم ماموریت چند ماه توی خونهی همین شاهین خان بودم.

بعد هم تغییر مکان دادم و رفتم تو یه باند دیگه.

الناز: یعنی تو با این توی یه خونه زندگی میکردی؟

- خونه؟ خره خونه بود قصر بود... عمارت.

الناز یه سوت کشید که چپ نگاهش کردم. دستپاچه شد و ریتم

سوتش رو خراب زد. خندهم گرفت ولی

نخندیدم که پررو نشه.

بابا: خب تو اونجا بودی اخلاق و رفتارش چه جور بود؟ بالاخره چند

ماه باهاش توی یه خونه بودی!

- راستش من که چیز بدی ازش ندیدم. فکر هم نمیکنم آدم بدی باشه؛

ولی خب باز هم نظر شما برام

مهمه و هر چی خودتون صلاح میدونید.

ندای دورنم داد زد "بند بابا. هر چی شما صلاح میدونید. خوبه تا دیروز

داشتی عرعر گریه میکردی از

دلتنگی. حالا شد هر چی شما بگید؟"

وجدانم از اون ور بهش غرید "تو خفه، اصلا به تو ربطی نداره، نمیتونم

که تو روشن وایستم."

ندای درونم هم قهر کرد رفت توی کلیهم در رو هم بست.

تا قلبم از کار نیفتاده پاشم برم اینجا رو مرتب کنم حواسم پرت بشه.  
بلند شدم بشقابها رو از روی میز  
جمع کردم و بردم گذاشتم روی این. داشتم ظرفِ میوه رو میبردم که  
بابا گفت:

- من باید برم تحقیقات. هر چند فکر نمیکنم آدمهای بدی باشن. اگه  
تحقیقات خوب باشه، جواب من  
مثبت. میمونه جواب نهایی خودت. باز هم فکر کن بعد جوابم رو بده.

- چشم

- چشمت بیبلا بابا.

توی پذیرایی رو مرتب کردم و ظرفها رو شستم. کارم که تموم شد رفتم  
توی اتاقم. گوشیم رو برداشتم  
شماره ناشناس بود! بازش کردم.

- سلام

هوم؟ سلام؟ این کیه!؟

- سلام

به یک دقیقه نکشید جواب اومد.

- خوبی؟

- شما؟

- نگفتی خوبی؟

- نگفتی شما؟

هر چی فکر کردم نتونستم حدس بزنم کیه. جواب داد:

- شاهینِ سرخ، نفوذیِ بداخلاق، لجبازِ یه دنده، مغرورِ کلهر، شاهینِ خره. باز هم بگم؟

زدم زیرخنده. یعنی هر چی صفت بهش داده بودم رو حفظ بود.  
- دیوونه.

- اوا دیوونه رو جا انداختم! تو رو قران نگاه چه القابی گذاشتی روی من؟

- حفته، هنوز از نصف دیگهش که توی دلم دادم بهت، بیخبری.  
- بله دیگه.

- کجایی؟ پشت فرمونی اینقدر پیام میدی؟

- نه، اومدم بیرون.

- تو که الان رفتی! کی رفتی بیرون؟

- خب ماشینم رو دادم به بابام بره خونه، من هم پیاده اومدم این دور و  
برا یه دوری بزنم.

- کجا هستی حالا؟

- دور نیست.

هوف

- اذیت نکن دیگه! بگو.

- چیتگرم.

- خوش بگذره.

- نمیگذره.

- چرا؟

- میای پیشم؟

برم پیشش؟ بد فکری هم نیست ها. از خدام هم هست.

- نه.

- چرا؟ بیا دیگه.

- کار دارم.

- خواهش میکنم.

- نوچ.

- جون من.

- مرض داری قسم میدی؟

- چرا؟

- تازه داشتی نازم رو میکشیدی ها خخ. باشه، داشتم اذیتت میکردم.  
الان میام.

- ای جانم. نازتم میکشم خانومم، تو پاشو بیا.

- اصلا نمیام.

- چرا؟

- چون خطرناک میشی یه وقت

- نه قول میدم نشم. پاشو بیا.

- نیم ساعت دیگه اونجام.

- باشه. بیا دریاچه، من اونجام.

- باشه میام.

- مواظب خودت باش عزیزم.

- چشم.

گوشی رو گذاشتم روی تخت و از جام بلند شدم. رفتم سر وقت کمد

لباسهام. امروز شاهین کت و شلوار

مشکی داشت و برای اولین بار یه لباس سفید زیرش پوشیده بود و

حسابی قشنگتر شده بود. تصمیم

گرفتم ست کنم باهانش. مانتوی سفیدم رو پوشیدم. شلوار سفیدکتانم  
رو هم باهانش ست کردم. روسریم  
رو مدلدار سرم کردم. کیف و کفش مشکیم رو برداشتم. روسری و کیف و  
کفش مشکی. مانتو و شلوار هم  
سفید. میمونه عینک! کلا چهارتا عینک آفتابی داشتم. همون مشکی  
رو برداشتم. به قیافهم توی آینده  
نگاه کردم، نیازی به آرایش نداشتم. از اتاق رفتم بیرون.  
- مامان من با یکی از بچهها قرار دارم، امروز میرم بیرون.  
- کجا میری حالا؟  
- چیتگر  
- باشه مامان. مواظب خودت باش. زود برگرد.  
- چشم.  
- آجی من هم پیام؟  
برگشتم و تیز نگاهش کردم.  
- چیزی گفتم عزیزم؟  
- زر زدم.  
بیچاره ترسید.

- آفرین، خوبه قبول داری. دیگه تکرار نشه خواهر گلم.  
هر چهار نفرمون خندیدیم. داشتیم میرفتم که بابا گفت:

- با ماشین من برو بابا.

- لازم ندارین؟

- نه بابا جایی نمیرم.

- باشه ممنون. من رفتم خداحافظ.

سوئیچ رو برداشتم و از خونه اومدم بیرون. خوبه، چون با ماشینم زودتر  
میرسم. تازه ماشین رو حرکت

داده بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس یا بهتره بگم همون  
شاهینِ سرخ بود.

- جانم؟

- کجایی پرنسس؟

- آه نگو پرنسس، یاد اون بیشعور میافتم.

- چشم بانو. حالا کجا هستی؟

- با ماشین بابام. یه ربع دیگه میرسم.

- باشه، بین من اومدم قسمت جنگلیش. نرو دریاچه بیا جنگل.

- وا! چرا جا عوض کردی؟!



- آخه اونور خلوتتره و رمانتیکتر.

بعد هم زد زیر خنده.

- کوفت، دور میزنم ها!

- نه بابا، شوخی کردم کاریت ندارم بابا؛ ولی ببینم تا کی میتونی فرار کنی خانوم. بیا منتظرم. تند هم نیا.

- خداحافظ

- فعلا.

خندیدم. بچه پرروی سوءاستفاده گر. یهو یاد فال اون روز افتادم.

- یوسف گمگشته من هم اومدم. مرسی خداجون. اینبار هم مدیونم. دمت خیلی گرم.

سر راهم جلو یه صندوق صدقه ایستادم. کیف پولم رو باز کردم و یه ده هزاری از توش درآوردم و

انداختم داخلش. زیر لب یه "خدایا به امید تو" گفتم و باز حرکت کردم. سر یک ربع رسیدم به چیتگر.

ماشین رو ورودی پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. ترجیح دادم پیاده دنبال شاهین بگردم تا اینکه با

ماشین برم. کیفم رو برداشتم و در رو قفل کردم و راه افتادم سمت پارک جنگلی. روی صندلیها و بین درختها چند تا جوون رو دیدم که در حال عشق و حالن. خندهم گرفته بود. حالا این رو از کجا گیر بیارم. با گوشیم شمارهش رو گرفتم.

- جونم؟

- کجایی تو؟

- رسیدی؟

- آره بابا، ببین من الان روبهروی غرفهام.

- وایسا وایسا اومدم.

تلفن رو قطع کرد.

منتظرشدم تا بیاد دنبالم. رفتم کناری ایستادم. داشتم این پا اون پا میکردم که یهو بازوم کشیده شد.

برگشتم دیدم شاهین پشت سرمه دو لا شده و داره نفس نفس میزنه. خندیدم و گفتم:

- وای! مجبور بودی بدویی؟!!

- ترسیدم... هوف... ترسیدم بدزدنت.

خندیدم و چیزی نگفتم. حالش که جا اومد، ایستاد و بازوم رو محکتر گرفت.

- مرسی که اومدی.

- همین؟ فقط مرسی؟

ایستاد سر جاش و متعجب نگاهم کرد.

- پس چیکار کنم؟!

- من بستنی میخوام.

یهو زد زیر خنده. قهقهه میزد. وای چقد قشنگ میخندید. فقط با لبخند

زل زده بودم بهش. خندهش که

تموم شد صداش رو صاف کرد و گفت:

- تو میخوای بستنی بخوری یا من رو؟

- ها؟

- آخه خیلی باحال زل زده بودی بهم.

- ایش.

تک خندهای کرد و باز بازوم رو گرفت و آرام راه رفتیم.

- بستنی هم میخرم برات، شما جون بخواه.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

- چقدر این لباسها بهت میاد. اولین باره یه رنگ دیگه جز مشکی پوشیدی.

- مرسی عزیزم. بله دیگه مثلا خواستگاری بود ها. لباسهای تو هم خوشگله. ست کردیا کلک!  
خندیدم.

- ای جونم

خندهم رو قورت دادم و با تعجب نگاهش کردم. زد زیر خنده. دیوونه!

- میای بریم پشت اون درختها؟

- کدومها؟

- اون دوتا

به جایی که اشاره کرده بودنگاه کردم. دوا بیدمجنون بلند وقد کشیده وسط اونهمه درخت خودنمایی میکرد. جای خوشگلی بود.  
- بریم.

انگشتهاش رو بین انگشتهام گره کرد. مسیرمون رو تغییردادیم و رفتیم سمت اون درختها. از اینکه

به آرزوم رسیدم خیلی خوشحال بودم. دستش رو توی دستم محکم فشار دادم. نگاهم کرد؛ ولی روم نشد

بهش نگاه کنم. فقط سرم رو انداختم پایین و راهم رو ادامه دادم؛ ولی همچنان داشت نگاهم میکرد.

نشست روی چمنهای زیردرختها و تکیه داد به درخت. هیچکس توی اون محوطه نبود. از تنهایی

باهاش نمیترسیدم؛ بلکه لذت میبردم. خواستم کنارش روی زمین بشینم روی که صداش متوقفم کرد.

- اونجا نه

- پس کجا؟

دستهاش رو باز و با لبخند نگاهم کرد.

میخواست برم تو حصارش. با اینکه خجالت میکشیدم؛ ولی خیلی

- خب، دیگه من باید برم.

- !! کجا؟

- دیر میشه. کلی هم کار دارم. جنابعالی هم تا آخر هفته حق نداری با

من قرار مرار بذاری ها.

- نه بابا! قرار چیه وقتی جفتمون تو یه جا کار میکنیم!

دوباره جفتمون خندیدیم. از جام بلند شدم.

- پاشو بیا تو رو هم تا یه جایی میرسونم.

- نه بابا. به خدا نمیگفتی هم می اومدما.

نگاهش کردم البته چشم غره رفتم. جز خندیدن هیچ کاری نکرد. مسیر پارک جنگلی تا ماشین رو در

حالی که دستهامون تو دست هم بود طی کردیم.

- میدونستی من تو رو خیلی قبلتر از این روزها شکوفیدم!؟

از حرفش کلا تعجب کردم. ایستادم سر جام و برگشتم سمتش. اون هم ایستاد. سوالی نگاهش کردم،

ادامه داد:

- یه روز اومدم توی اتاقت، دیدم خوابیدی روی تخت. همچین جمع شده بودی تو خودت که دلم

میخواست حسابی بچلونمت. از حوله و موهای خیست فهمیدم که حموم بودی. اومدم نشستم کنار.

اولش یکم نگران بودم که یهو بیدار بشی و من رو ببینی؛ ولی حسابی تو اوج خوابت بودی.

یکم مکث کرد و ادامه داد:

- اولش موهات رو از تو پیشونیت زدم کنار، بعد هم پیشونیت رو شکوفیدم. دوست داشتم تا صبح پیشت

بشینم و همونطوری نگاهت کنم؛ ولی نگران بودم بیدار بشی، واسه  
همین سریع از اتاق رفتم بیرون و  
برق رو هم خاموش کردم.  
خندیدم و گفتم:

- میگم چرا صبحش پاشدم دیدم برق خاموشه ها، همون! دیوونه.  
اون هم خندید. سوار ماشین شدیم. یکم که گذشت گفت:  
- نه بابا دست فرمونت هم خوبه ها  
- بله. کجاش رو دیدی! کجا ببرمت؟  
- برو میگم بهت.  
دوباره گفت:

- حالا کی به ما بله میدی عروس خانوم؟  
- اوا عروس خانوم کیه؟  
- شومایی دیگه مادمازل!  
- اوا مادمازل عمهاته. برو پایین ببینم بچه پررو.  
ماشین رو نگه داشتم کنار خیابون. به اطرافش نگاه کرد و با تعجب بهم  
چشم دوخت. صدام رو نازک  
کردم و با جیغ گفتم:

- اوا برو پایین ببینم. مردکِ مزاحم!

کیفم رو برداشتم و زدم تو بدنش:

- با توام، مگه نمیشنوی؟!!

قشنگ کپ کرده بود بس که جدی بودم!

- یعنی واقعا برم پایین؟

- پ ن پ خو برو دیگه پررو.

- یعنی واقعا میگی؟

- آره برو.

بیچاره یه حالی شد. با گفتن ممنون از ماشین پیاده شد؛ مثلا ناراحت شد. فکر کرد من نازش رو میکشم.

در ماشین رو هم بست. با سرعت کم رفتم. از توی آینه دیدمش. ابروهایش از تعجب بالا رفته بود. دید

واقعا دارم میرم دوید دنبال ماشین. بلند خندیدم و یه بوق برایش زدم و گازش رو گرفتم.

\*\*\*

باز دوباره من رفتم زیر دست این خانوم آرایشگر؛ ولی ذوقی که الان دارم رو هیچوقت نداشتم. دل تو



دلّم نبود تا شاهین رو ببینم. باورم نمیشه امشب شب عروسیمه.  
عروسی من و شاهین. بعد از جواب  
جواب مثبتم قرار بر این شد یه عقد ساده فردای بله برون بگیریم و  
بعدش عروسی.

- خب دیگه خوشگل خانوم پاشو خودت رو نگاه کن. خیلی خوشگل  
شدی.

با ذوق از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت آینهی قدی.  
وای فوق العاده شده بودم. موهام رو نسکافه‌های کرده بود. آرایشم ملایم و  
مات بود. ساده و شیک؛ ولی  
فوق العاده. خودم که خیلی خوشم اومد خدا کنه شاهین هم خوشش  
بیاد.

- خیلی خوب شدم، مرسی مهلقا جون.

- خواهش میکنم عزیزم. انشاءالله خوشبخت بشید.

- مرسی عزیزم. میگم شاهین کی میاد؟

با خنده گفت:

- خیلی هولی ها. تا چند دقیقه دیگه میرسه.

لبخند زدم و روی صندلی منتظرنشستم. درست یک هفته بعد از  
خواستگاری، بعد از اینکه جواب مثبت  
دادم قرار شد عروسی بگیریم. بس که آقا شاهین هول تشریف داشتن.  
جالب اینجاست که اون عمارت  
شاهین سرخ هم مال خودشه. بعد از ماموریت از صاحب خونه عمارت  
رو خرید. صدای زنگ در من رو از  
جا پروند.

- وای شاهینه؟

مهلقا: آره عزیزم. آقا داماده.

نمیدونم چرا یهو هول شدم. یه استرس بدی گرفتم. دل تو دلم نبود.  
مهلقا رو بهم گفت:

- الهه جان، شما برو داخل اون اتاق، آقا شاهین رو هم میفرستم  
همونجا.

لبخند زدم و رفتم داخل همون اتاقی که مهلقا گفته بود و منتظر  
شاهین شدم. صدای شاهین به گوشم  
خورد.

- عروس خانوم من کجاست؟ نکنه اشتباهی دادینش دست یه دامادِ دیگه.

خندهم گرفت. مهلقا خندید و گفت:

- نخیر آقا داماد، توی اتاق منتظر شمان.

- ای جانم، با اجازه.

استرسم شدیدتر شد. چند لحظه بعد تقهای به در خورد. کمی بعد در

باز شد. پشتم رو کردم به در، نگران

بودم. صدای گرمش پیچید توی اتاق.

- سلام خانومم

نه میتونستم برگردم، نه میتونستم جواب سلامش رو بدم. صدای

برداشتن قدمهاش توی اتاق پیچید. تا

اینکه پشت سرم ایستاد. بازوم رو گرفت توی دستش و آرام من رو

برگردوند طرف خودش. سرم پایین

بود. دستش رو گذاشت زیر چونه‌م و سرم رو آورد بالا. نگاهمون به هم

گره خورد. لبخند عمیقی زد. همون

لحظه استرسم از بین رفت. دیگه مضطرب نبودم.

- چه ناز شدی تو

لبخند بزرگی زدم. به سر تا پاش نگاه کردم. کت و شلوار مشکی  
کارشده، کفش مشکی و پیراهن سفید  
که کروات مشکی روش خودنمایی میکرد به تن داشت.  
- تو هم خیلی عالی شدی.

- بیا تو حصارم ببینم.  
دسته‌هایش رو از هم باز کرد. با خنده خودم رو انداختم توی حصارش.  
محکم من رو به خودش فشار داد.  
- الی؟

- جونم؟  
- مرسی که باهام ازدواج کردی. تا قبل از اینکه باهات آشنا بشم تصمیم  
داختم ازدواج نکنم؛ ولی الان  
خوشحالم که ازدواج کردم. چون با تو ازدواج کردم.

- فدات بشم من عزیزم. من هم خیلی خوشحالم که تو پلیس بودی؛  
چون تا قبل از اینکه بفهمم عزا  
گرفته بودم که عاشق یه آدم خلافکارشدم، حالا چیکار کنم؟!  
جفتمون با هم خندیدم. بازو هام رو گرفت و ازم جدا شد. با خنده گفت:  
- امشب چه شبیست، شب...

- شب خاصی نیست، یه شبه مثل بقیه‌ی شبها.  
خندید و گفت:

- !! اینجور یاست؟

با خنده سرم رو تکون دادم.

- باشه الی جونم، بخند بخند گریهت هم میبینم.  
با تشر گفتم:

- شاهین

- جونم؟

- از رو نمیری، بیا بریم مهمونها رسیدن دیگه.

- چشم بریم.

دست گل رو گرفت سمتم. پر بود از رز سرخ که وسطش دو تا رز سفید  
خوشگل قرار گرفته بود.

- چه خوشگلن!

- نه به خوشگلی تو

خندیدم و بازوش رو گرفتم. با هم از اتاق رفتیم بیرون. قرار بود  
هیچکس دنبالمون نیاد و خودمون بریم

تالار. از اتاق که خارج شدیم، مهلقا و چند تا شاگردهاش و مشتریهایی که اونجا بودن، برامون دست زدن. از همهشون تشکر کردیم. مهلقا، شغل مخصوصم رو انداخت روم و از زیر قرآن ردمون کرد. به کمک شاهین سوار ماشینش شدیم. ضبط ماشین رو روشن کرد و یکم صداهش رو بالا داد.

- میگم شاهین من خیلی استرس دارم.

- استرس برای چی؟

خندید و ادامهی حرفش رو زد:

- نکنه استرس آخر شب رو داری؟!

- لوسِ بیمزه. منظورم به مهمونهاست. کلی مهمون اومده... فکر کن.

- خب عزیز من، اینکه استرس نداره، چند دقیقه دیگه میرسیم میفهمی اصلا...

صدای بوق بوق چند تا ماشین از پشت سرم و کنارم، باعث شد

سرمون رو بچرخونیم. رانندهها برامون

بوق میزدن. شاهین هم چند تا بوق ممتد زد و با خنده براشون دست

تکون داد.

- دلکِ دیوونه.

- جان من نگاه مردم چه باحالن.

حسابی از حرفش خندهم گرفت.

تا موقع رسیدن به جلوی تالار، ماشینها پشتت سرمون میاومدن. از زیر  
شنل نگاه میکردم. بابام و

پدرشاهین و چند تا از بزرگترهای فامیل جلوی ورودی ایستاده بودن.  
شاهین از ماشین پیاده شد و اول

تورم رو انداخت بیرون، بعد بازوم رو گرفت و آروم من رو از ماشین  
پیاده کرد. زیر لب سلام دادم. یه

دستم رو هم بابا گرفت و از بین آقایون رد شدیم و رفتیم توی راهرو  
ایستادیم تا شنلم رو دربیارم.

شاهین خودش شنل رو از روی سرم برداشت و داد دست یکی از  
گیجخدمها که برسونن دست مادرم. به

محض اینکه وارد سالن شدیم صدای دست و سوت ومهمونا بود که  
داشت کرم میکرد، از اونور هم

صدای آهنگ رو به انفجاربود. با مامان خودم و شاهین روبوسی کردم و  
بعد هم رفتم سر وقت الناز

دیوونه‌ی خودم. محکم حصارش کردم. با تک تک مهمونها احوال پرسى  
کردیم و خوشآمد گفتیم و در آخر  
دست توی دست هم روی صندلی مخصوصمون نشستیم. یکی از  
گیجخدمها اسفند آورد. شاهین دور  
سرم چرخوند و ریخت داخل ذغال، من هم همینکار رو کردم و در آخر  
به عنوان شگون یه مقداری پول  
داخل سینی گذاشت. یه سری از بچهها داشتن وسط میرقصیدن. الناز  
گندهبک هم وسطشون بود. رو به  
شاهین گفتم:

- نگاه تو رو قرآن دبیرستانیهها؛ ولی عین نینی کوچولوها وسط بچهها  
داره قرمیده!  
خندید و گفت:

- چیکارش داری خواهر زخم رو. بلند شد رفت به همهشون شاباش داد.  
خندهم گرفته بود. باز برگشت  
سمت خودم و نشست کنارم. به محض اینکه آهنگ تموم شد، بچهها رو  
نشوندن و مامان شاهین اومد  
سمتمون و گفت باید برقصین.



- حالا همیشه یکم دیرتر؟

- نه عزیزم همین الان.

شاهین با کمی تعجب گفت:

- من که اصلا رقص بلد نیستم.

- چی چی رو بلد نیستی، تو نرقصی من هم نمیرقصم.

مامان شاهین:

- پاشین ببینم

دست هر جفتمون رو گرفت و بلندمون کرد. هیچی دیگه بلند شدیم.

هنوز نرقصیده مهمونها شروع

کردن به جیغ جیغ کردن. من میرقصیدم به شاهین هم چشم غره

میرفتم که برقصه. شاباشهش رو

نمیگرفتم تا برقصه. اینقدر حرصش دراومده بود تا آخر که شروع کرد به

رقصیدن. خیلی باحال

میرقصید نه اینکه بلد نبود انگار داشت مثل مرغ بال بال میزد. حسابی

خوش گذشت بهمون. به

اندازهی دو تا آهنگ چهار دقیقه‌ای رقصیدیم و در آخر نشستیم.

حسابی خسته شده بودم. یکم گذشت

که شاهین بلند شد رفت توی مردونه. باز من رو بلند کردن برقصم. یکم هم با الناز و مامان خودم و مامان شاهین و بقیه آشناهامون رقصیدم. پاهام داشت کنده میشد. بالاخره راضی شدن من برم بشینم. حدود یک ساعت فقط مهمونهامون داشتن تخلیه انرژی میکردن. کم کم داشتن بساط شام رو میچیدن روی میزها که شادوماد ما هم اومد. بلند شدم و بهش دست دادم. بعد نشست کنارم.

- وای که دلم برات یه ذره شده بود.

- نه بابا! جون من؟

- جون الناز.

خندیدم. اون هم خندید و گفت:

- پس کی تموم میشه؟ خو من میخوام عروسم رو ببرم خونه.

- اوه، چرا اینقدر عجله داری حالا؟

- چون عجله دارم دیگه.

- دیوونه.

مامانم اومد و گفت:

- پاشین مادر، برید شامتون رو بخورید. توی اتاق عقد چیدن شامتون رو. با هم بلند شدیم و رفتیم توی اتاق در رو هم بستیم.
- وای شام هم بخوریم زود بریم خونه.
- شاهین هول نزن ها، هیچ خبری نیست خونه.
- چرا اتفاقا خبرهای خوبی هست.
- چه خبرهایی؟
- حالا...
- باشه. بیا شاممون رو بخوریم، گشمنه بابا.
- نشست روبهروم. قاشقهامون رو پر کردیم؛ ولی قبل از اینکه تو دهنمون بذاریم تصمیم گرفتیم تو دهن همدیگه بذاریم. خودمون هم خندهمون گرفت. تا تونستم غذا خوردم.
- آخیش، داشتم میمردم از گشنگی. اون نوشابه رو بده به من.
- نوشابه رو داد دستم. تا تهش رو خوردم.
- آخیش.
- نوش جونت خانومم.
- تقهای به درخورد. الناز اومد تو.

- آجی شامتون رو خوردین بیاین بیرون، مهمونها دارن میرن، باید خداحافظی کنین.

- باشه آجی، الان میایم.

به محض اینکه رفت، شاهین گفت:

- آخ جون، بالاخره دارن میرن.

بلند شدم و گفتم:

- بسه دیگه، کم بخور، پاشو بریم.

داشتم جلوجلو میرفتم که دوید بازوم رو گرفت و گفت:

- تو هولتری ها، خو وایسا عزیز من.

خندیدم و چیزی نگفتم. با هم رفتیم سر جایگاه خودمون. مهمونها کم

کم اومدن و برامون آرزوی

خوشبختی کردن و رفتن. سالن کم کم خالی شد.

مامان: الهه جان بیا این رو بپوش.

شنلم رو تنم کردم و دست توی دست شاهین با هم از سالن خارج

شدیم. فقط خانوادههامون بودن که

دنبالمون میاومدن. به کمک شاهین نشستیم توی ماشین. ماشین

روحرکت داد. الناز از شیشه اومده بود

بیرون و مسخره بازی درمیآورد. هی بوق میزدن برامون. تا به خونه برسیم کلی خندیدم.

وقتی رسیدیم شاهین گفت:

- آخیش رسیدیم خونه.

- واقعا؟

ماشین رو نگه داشت و با گفتن بله از ماشین پیاده شد. اومد سمت من و در رو باز کرد و کمک کرد پیاده

بشم. باز توی عمارت بودم. عمارت شاهینِ سرخ.

- یادت بخیر آقای شاهینِ سرخ.

- خاک تو سر من، ناسلامتی جلوتم ها.

خندیدم و گفتم:

- اون خلافکاره رو میگم، تو خوبی.

- آهان.

- بله.

به درخواست خودم جز نگهبان هیچ گيجخدمی اونجا نبود. با همدیگه رفتیم و در ورودی رو باز کردیم.

بعد از اینکه رفتیم تو، مامان و بابامون هم باهامون اومدن. تمام وسایل  
خونه از نو چیده شده بود. الناز یه  
سوت کشدار زد و گفت:  
- جوون عجب جاییه!  
با دست زدم پشت کلهش و گفتم:  
- عفت کلامت کو؟  
- عفت رو شوهر دادن رفت.  
با حرفش همه زدیم زیر خنده.  
- آدم نمیشی تو انگار!  
مامان اومد جلو هر دومون رو شکوفید. محکم حصارش کردم. خدا رو  
شکر خیلی دور نبودم ازشون.  
مامان: انشاءالله خوشبخت بشید مادر.  
- قربونت برم مامان  
شاهین: زنده باشی حاج خانوم.  
بابا رو هم محکم حصارش کردم. دست بابا رو شکوفیدم. مامانم کنارم  
بود، دست اون هم شکوفیدم.  
الناز رو حصار کردم و شکوفیدمش. دلم براش تنگ میشد.

- الناز خره میگم بیای پیشم ها.
- نترس آبجی من همین امشب هم قراره اینجا بمونم.
- بابا، بیا این دخترت رو جمعش کن ببر.
- همه خندیدیم. پدر و مادر شاهین هم ازمون خداحافظی کردن و  
برامون آرزوی خوشبختی کردن. موقعی  
که داشتن میرفتن، الناز در گوشم گفت:  
- فقط ده ماه فرصت باقیست.
- تا چی؟
- تا اینکه یه نینی خوشگل ول بدی تو خونته.
- تا خواستم بزنمش دوید و فرار کرد. دخترهی بیتیبت، تو دهنی  
نخورد هست، کثافتِ مرض.
- پدر و مادرمون رو تا دم در ورودی بدرقه کردیم و تا وقتی از عمارت  
خارج نشده بودن در رو بستیم.
- همینکه در بسته شد، یهو شاهینِ دیوونه کله پام کرد. حصارم کرده بود  
و من رو انداخته بود رو شونهش.
- ولم کن دیوونه. شاهین هنوز نرفتن ها پامیشم میرم خونه بابام ها.
- بیشین بابا. بین کی داره من رو تهدید میکنه!

خندیدم و گفتم:

- تو رو خدا بذارم پایین.

- خرج داره ها!

- ها؟

- بوس میخوام تا ولت کنم.

خندیدم و چیزی نگفتم. من رو آورد پایین و گرفتم تو حصارش. یه

دستش زیر زانوم بود یه دستش زیر

سرم.

- رد کن بیاد.

لبهام رو غنچه کردم. صورتش رو آورد جلو؛ ولی تا خواستم لپش رو ب

وس کنم سرش رو چرخوند و

جای لپش، لبه‌اش رو بوس کردم.

- دیوونه.

- خب دیگه، بریم بخوابیم.

- آره من هم خسته‌م، گیج خوابم.

- یعنی امشب تعطیله؟

- آره دیگه جمع هست ها، همه جا تعطیله!



زدم زیر خنده. حرصش گرفته بود.

رفتم توی اتاق و در رو بستم. من طبقه ی بالا بودم و شاهین توی آشپزخونه، فکر کنم داشت آب

میخورد. لباس عروسم رو سریع درآوردم که به سرش نزنه شیطونی کنه. خیلی زود یه تاپ و شلوارک

سفید تنم کردم و از اتاق رفتم بیرون. تا من رو دید چشمه‌هاش گرد شد. - نگاه تو رو خدا از ترسش وانستاده من پیام کمکش! خودش لباس رو درآورده.

خندیدم و رفتم توی اتاق. اصلا حس حموم رفتن نداشتم؛ ولی قبل از اینکه شاهین بیاد توی اتاق، پریدم

توی حموم و در رو هم قفل کردم. اومد پشت در، هی میگفت در رو باز کن که باز نمیکردم. حموم هم که

تموم شد، حوله رو پیچیدم دورم، بدن‌بندش رو محکم کردم، کلاهش رو انداختم روی سرم و موهام رو

خشک میکردم. از حموم رفتم بیرون. شاهین روی تختخواب بود، روی سرش رو هم انداخته بود. یعنی

خوابه؟ عمرا! غلط نکنم قهره.

رفتم کنارش روی تخت نشستم.

- شاهین؟

جواب نداد.

- شاهین خره؟

جواب نداد.

- عشقم؟

-...

- آقاییم؟

-...

- نفسم، زندگیم؟ خو جواب بده دیگه.

باز هم حرفی نزد.

- خب الان خوابی یا قهری؟

باز سکوت.

- حرف نمیزنی؟

پتو رو از روی سرش زدم کنار. چشمه‌هاش رو بسته بود. دستم رو

گذاشتم دو طرف بدنش و دولا شدم

روش و لپش رو یه بوسه محکم صدادار کردم. لبخند زد؛ ولی چشمه‌هاش رو باز نکرد. دوباره بوسش

کردم. لبخندش عمیقتر شد؛ ولی باز هم چشمه‌هاش رو باز نکرد.

- شاهینم قهر نکن دیگه

چشمه‌هاش رو باز کرد. یهو من رو گرفت تو حصارش و محکم حصارم کرد. کلا افتادم روش.

- شیطونی نکنی ها.

- دوباره قهر میکنم ها.

- هوف

موهام از تو حوله زده بود بیرون. داشت باهاش ور میرفت. سرم رو گذاشته بودم رو بازوش و تو حصارش

دراز کشیده بودم. چه لذت بخشه آدم یه شب تا صبح رو تو حصار عشقش بخوابه. شاهین موهام رو ناز

میکرد. همه صورتم رو غرق بوسه کرد. اونقدر نازم کرد که تا صبح تو حصارش خوابم برد. صبح با حس

خوبی چشمهام رو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم. هنوز تو حصار شاهین بودم... تو حصار عشقم... تو حصار کسی

که آرزوش رو داشتم. دستهام رو بردم تو موهای بهم ریختهش و نازش  
کردم.

- دوست دارم عشق من.

پایان